

روشن روانهای

دکتر غلامحسین یوسفی





سرشناسه	: یوسفی، غلامحسین، ۱۳۰۶ - ۱۳۶۹.
عنوان و نام‌پدیدآور	: روان‌های روشن / غلامحسین یوسفی.
مشخصات نشر	: تهران: سخن، ۱۳۸۶.
مشخصات ظاهری	: ۳۲۰ ص.
شابک	: 978 - 964 - 372 - 242 - 5
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا.
موضوع	: مقاله‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۸۳۲۵ / ۱۱۴ ۱۳۸۶:
رده‌بندی دیویی	: ۸۶۴ / ۶۲:
شماره کتابخانه ملی	: ۱۰۸۵۹۴۳:



روانهای روشن



دکتر غلامحسین یوسفی



تهران، ۱۳۸۶



انتشارات سخن

خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، خیابان وحید نظری، شماره ۱۴۶

تلفن: ۶۶۴۰۵۰۶۲، ۶۶۴۰۵۰۶۳

روانهای روشن

دکتر غلامحسین یوسفی

چاپ اول: ۱۳۸۶

لینوگرافی: کوثر ۸۸۸۲۹۹۵۹

چاپ: جاوشگران نقش

تیراژ: ۳۳۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۷۲-۲۴۲-۵

همه حقوق محفوظ است

مرکز پخش: انتشارات علمی، خیابان انقلاب، مقابل در بزرگ دانشگاه تهران، شماره ۱۳۵۸

تلفن: ۶۶۴۶۰۶۶۷

فهرست نام‌ها و حیات

۱۱-۹	مقدمه
۲۴-۱۳	از علی آموز.....
۳۲-۲۵	مظهرِ حقّ و انصاف
۴۷-۳۳	عزّتِ آزادگی
۶۰-۴۹	در راهِ حقّ
۷۲-۶۱	اندرزِ مسیح
۸۵-۷۳	حفظ ناموس مردم
۱۰۱-۸۷	پاسِ دوستی
۱۲۴-۱۰۳	ندای عدالت
۱۴۵-۱۲۵	زن پاکدامن
۱۵۸-۱۴۷	مرگ، حقّ است.....
۱۷۴-۱۵۹	مددکاری، ایثار
۱۹۰-۱۷۵	علاجِ بزرگِ خویشنی
۲۰۳-۱۹۱	ساحلِ نشین و غریق

۲۲۰-۲۰۵	وفا به عهد
۲۳۲-۲۲۱	فریاد مظلوم
۲۴۶-۲۳۳	پیرِ روشندل
۲۶۱-۲۴۷	نکته‌ای از شمع
۲۷۳-۲۶۳	برای نسل آینده
۲۸۶-۲۷۵	مادری دریا دل
۳۰۱-۲۸۷	حق و ناحق

به نام خدا

مقدمه

همنشینی مقبلان چون کیمیاست

مولوی

کتابی که خوانندگان گرمی پیش رو دارند شامل تصویرهایی است از روانهایی روشن و جانمایی پاک که ساعتها و روزهای بسیاری از زندگی نویسنده این سطور را بارور کرده و خاطر او را خوش داشته‌اند. بعضی از آنها ممکن است در نظر شما آشنا و مأنوس بوده چندان بی سابقه نباشند اما در هر حال برای بنده لطف و جاذبه‌ای خاص دارند، چندان که بارها به آنها اندیشیده و ساعتها با آنها به سربرده‌ام. بنابراین اگر گفته شد اوقات مطبوع و مغتنمی را با آنها گذرانده‌ام سخنی نابجا نیست.

هر یک از این چهره‌ها از آن یکی از اشخاص داستانی کوتاه از

ادبیات فارسی است که به جهتی نظر مرا جلب کرده و به تفکرم واداشته است. در هر فصل، آنچه به صورت تداعی معانی و جریان طبیعی اندیشه و تخیل به ذهن نویسنده خطور کرده به قلم آمده است. به این سبب است که هیچ آداب و ترتیبی نجسته و آنچه بر اثر تأمل و تخیل بر من گذشته بازگفته‌ام. تنها انتخابی که در میان بوده کوتاهی داستان‌هاست تا در حوصله یک فصل از چنین کتابی باشد، و نیز تنظیم یادداشتها که بعد صورت گرفته و در پای صفحات آمده است.

خوانندگان خود بهتر آگاهند که اهمیت واقعی حیات در ارزش‌های والای معنوی و آن چیزهایی است که مناسب شأن و حیثیت انسان است و به زندگی، معنی و کیفیت و کمال مطلوب می‌بخشد. روان‌هایی از آن گونه که در کتاب حاضر از آنها سخن رفته است آدمی را به چنین ارزشهایی رهنمون می‌شوند.

جای خوشوقتی است که معارف اسلامی و ادبیات فارسی و فرهنگ ما از فروغ بسیاری از این سیماها درخشان و نامبردار است و این نمونه‌ها چندان فراوان است که در این کتاب، گوشه‌ای از آن نموده شده است. و شاید، اگر عمری باشد، باز هم در این زمینه سخن بگویم. بنابراین یکی از فواید سروکار داشتن با این ادبیات و فرهنگ غنی، آشنایی با این گونه چهرهاست. بخصوص که به قول هنری لانگ فلو، در «زبور زندگی»^۱:

Henry Longfellow, "A Psalm of Life".^۱

زندگی مردان بزرگ به ما یادآور می‌شود
که ما نیز می‌توانیم به زندگی خویش اعتلا ببخشیم
و پس از رحیل، پشت سر خود
اثر پایمان را بر شنهای زمان بر جای نهیم.

در هر حال، با شکرگزاری از خداوند، این نوشته ناچیز را با
تواضع فراوان به دوستانان فضیلت و نیکی و مردمی پیشکش
می‌کند؛ امید آن که پس از مطالعه آن احساس نکنند که وقتشان زیاد
به هدز رفته است.

عنوان کتاب به پیشنهاد دوست ارجمند، آقای دکتر محمد علی
اسلامی ندوشن، اختیار شده است و موجب امتنان است.

غلامحسین یوسفی

تهران، شهریور ۱۳۶۱

از علی آموز...

از علی آموز...

ابوحامد محمد غزالی در باب صدقِ نیت و اخلاق، این روایت عبرت‌آموز را در کتاب احیاء علوم الدین نقل کرده است: «عابدی خدای را می‌پرستید مدتی دراز، پس قومی بیامدند و گفتند: این جا جماعتی‌اند که بدون خدای درختی را می‌پرستند، او به سبب آن در خشم شد و تبر بر دوش نهاد و قصد درخت کرد تا آن را ببرد. پس ابلیس در صورت پیری پیش وی آمد و گفت: رحمک الله، کجا می‌روی؟ گفت: می‌خواهم این درخت را ببرم. گفت: تو را بدان چه کار؟ عبادت خود و مشغولی به نفس خود بگذاشته‌ای و به غیر آن پرداخته‌ای! گفت: این از عبادت من است. گفت: من تو را نگذارم که ببری! پس با وی جنگ کرد و عابد او را بگرفت و بر زمین زد و بر سینه او بنشست. ابلیس گفت: مرا بگذار تا کلمه‌ای بر تو تقریر کنم. آنگاه از سینه او برخاست، ابلیس او را گفت: خدای این... بر

تو فریضه نگردانیده، و تو آن را نمی‌پرستی... و خدای تعالی را پیغامبرانند در زمین، اگر خواهد ایشان را... فرستد و بفرماید تا آن را ببرند. عابد گفت: مرا از بریدن آن چاره نیست. پس با او قتال در گرفت و عابد او را... بینداخت و بر سینه او نشست. پس ابلیس... گفت: هیچ رغبت نمایی در کاری که... آن تو را بهتر و سودمندتر باشد؟ گفت: آن چه چیز است؟ گفت: مرا بگذار تا بگویم. پس او را بگذاشت، ابلیس گفت: تو مردی درویشی و چیزی نداری... شاید که دوست داری... از مردمان بی‌نیاز شوی؟ گفت: آری. گفت: از این کار بازگرد، تو را بر من که هر شبی نزدیک سر تو دو دینار بنهم، چون بامداد برخیزی آن را بگیری و بر نفس خود و عیال خود نفقه کنی و برادران را صدقه دهی. پس آن تو را و مسلمانان را سودمندتر از بریدن این درخت باشد که به جای آن دیگر نشانند... پس عابد در آنچه پیر گفت تفکر کرد و گفت پیر راست می‌گوید. من پیغامبر نه‌ام که بریدن این درخت بر من لازم باشد... و آنچه گفت منفعت آن بیشتر است. پس... به معبد خود بازگشت. پس شب گذاشت و چون بامداد کرد، دو دینار نزدیک سر خود دید و همچنین روز دیگر. پس روز سوم و... پس ازان... بامداد کرد و چیزی ندید. در خشم شد و تبر بر دوش نهاد. ابلیس در صورت پیری پیش او آمد، گفت: تا کجا؟ گفت: این درخت را ببرم. گفت: دروغ گفتی، به خدای که تو قادر نه‌ای... پس عابد دست سوی او برد تا او را بگیرد... ابلیس او را بگرفت و بر زمین زد... بر سینه او بنشست و

گفت: از این کار باز باش و الا تو را ذبح کنم. پس عابد بنگریست خود را طاقت آن ندید، گفت: مرا غلبه کردی، اکنون دست از من بدار و مرا خبر ده که اول چگونه تو را غلبه کردم و اکنون تو مرا غلبه کردی؟ گفت: اول برای خدای در خشم شده بودی و نیت تو آخرت بود، پس خدای عزوجل مرا مسخر تو گردانید. و این بار برای نفس خود و دینار در خشم شدی، پس تو را بر زمین انداختم. و این حکایت تصدیق قول باری تعالی است: *إِلَّا عَبَادُكَ مِنْهُمْ الْمُخْلِصِينَ*. چه بنده از شیطان خلاص نیابد مگر به اخلاص.^۱

براستی اگر بشر، در هر کار، به همان نسبت که به حفظ ظاهر می‌کوشد به اخلاص و پاکی نیت آراسته بود عالم روشن و دلپذیر می‌شد نه تیره و دلازار و اسیر تباهی. هر جا صدق و اخلاق نباشد تزویر و فریب جلوه می‌فروشد، جلوه‌ای دروغین و بی‌اثر. بدیهی است آنچه از سر صدق و خلوص نیت صورت نگیرد، هر چند به ظاهر خوب نماید، اعتباری نمی‌تواند داشت و مصداق این حکایت سعدی است در گلستان: «زاهدی مهمان پادشاهی بود چون به طعام بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت او بود و چون به نماز برخاستند بیش از آن کرد که عادت او، تا ظن صلاحیت در حق او زیادت کنند... چون به مقام خویش آمد سفره خواست تا تناولی کند. پسری صاحب فراست داشت، گفت: ای پدر باری به مجلس

۱. ترجمه احیاء علوم الدین، از مؤید الدین محمد خوارزمی، به کوشش سید حسین خدیو جم، هشت جلد، تهران (بنیاد فرهنگ ایران) ۱۳۵۱-۱۳۵۹، ۶۱/۱۰۴۹-۱۰۵۱.

سلطان در طعام نخوردی؟ گفت: در نظر ایشان چیزی نخوردم که به کار آید. گفت: نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که به کار آید...^۱ بی سبب نبود که حافظ، در شکوه از عصر خویش، ریا و ناراستی را ملامت می‌کرد و می‌گفت: خدا زان خرقه بیزار است صدبار * که صدبُت باشدش در آستینی، و بسا خرقه‌ها را مستوجب آتش می‌شمزد.

بدبختانه تاریخ بشر، در هر زمینه، سرشار است از گفتارها و کردارهای خوش ظاهر و نگارین، و عاری از روح و حقیقت، گفتارها و کردارهایی که ظاهر آنها چیزی بوده و باطن چیزی دیگر و به عبارت بهتر: خالی از صدق و اخلاص. اکثر سلطه‌جویان و جهانگشایان تاریخ تجاوز خود را به سرزمین‌های دیگر و ملل جهان با سخنانی آراسته توجیه می‌کردند و گاه به صورت حمایت مردم و بشر دوستی! چنان که نوشته‌اند هیتلر وقتی در سال ۱۹۳۸ به «آنشلوس»^۲ یعنی به الحاق اتریش به آلمان دست زد و می‌گفت می‌خواهد دو ملت هم‌نژاد و هم‌فرهنگ را متحد سازد، بیشتر انتقام ناکامیهای خود را در وین در ایام جوانی و ولگردی و گرسنگی و بینوایی و مردود شدن در امتحان ورودی آکادمی هنرهای زیبا در ۱۹۰۷، می‌گرفت. الکساندر اول، تزار مستبد روسیه، - که خود

۱. کلیات سعدی، تصحیح محمد علی فروغی، تهران ۱۳۲۰، گلستان ۵۷-۵۸.

۲. Anschluss کلمه‌ای است آلمانی به معنی الحاق که چون هیتلر آن را عنوان اقدام خود در مورد تجاوز به اتریش قرار داد، ازان پس در تاریخ معاصر به معنی «ضمیمه کردن اتریش به آلمان نازی» معروف و رایج شده است.

پایه‌های حکومتش بر «سرواژ»^۱ (بردگی) قرار داشت - در سال‌های ۱۸۰۵-۱۸۰۶ برای جلب محافل آزادیخواه اروپا بر ضد ناپلئون، از اقدامات بناپارت و محو جمهوری فرانسه به‌توسط او ابراز تأسف و نگرانی و انتقاداتی آزادیخوانه می‌کرد! مشربها و مسلکها نیز گاه در عمل از اصل منحرف گشته و پوششی شده است از برای مقاصدی دیگر. اگر نه چنین بود چرا با آن همه تلاشهای فکری و قلمی و فداکاریها و جانباریها که بشر در راه تحصیل آزادی کرده است، رومن رولان نویسنده معاصر فرانسوی در اثر مشهور خود با نام ژان کریستف - که در عین حال تأملی در تمدن معاصر فرانسه و آلمان است - می‌نویسد: «بیچاره آزادی، این جهان برای تو نیست!»

حتی از اندیشه‌وران نامدار نیز کارهایی سرزده است که انسان را به شگفتی فرو می‌برد. مثلاً ولتر نویسنده و حکیم فرانسوی این سخن معروف را گفته است: «من با آنچه شما می‌گویید کاملاً مخالفم اما تا پای جان دفاع خواهم کرد که شما حق داشته باشید آن را بگویید.»^۲ و با آن که خود نیز قطعه معروف «بودن یا نبودن» از هملت شکسپیر را ترجمه کرده و به شعر درآورده بود، وقتی در سال ۱۷۷۶ آثار شکسپیر به زبان فرانسوی ترجمه وی مقام ادبی خویش را در خطر دید و نه تنها به انتقاد آثار شاعر انگلیسی

1. servage

2. Je désapprouve tout à fait ce que vous dites mais je défendrai jusqu'à la mort votre droit de le dire.

پرداخت بلکه کوشید به وسیله آکادمی فرانسه نمایش آثار شکسپیر را ممنوع کند!

در هر حال در سرگذشت انسان و جوامع بشری گفتارها و کردارهای فراوان می‌توان یافت که در آنها اخلاص و صدق نیت کمتر مشهود است و یا ابدأ نیست و به این سبب از نظر حقیقت ارزش خود را از دست می‌دهد. این که پیغمبر اکرم (ص) اهمیت اعمال را به نیت دانسته^۱ و حتی نیت مؤمن را از کار او بهتر شمرده است^۲، مفهومی عمیق و منطقی استوار دارد. به این سبب فرموده است: «عمل خالص کن، اندکی از آن تو را بس کند»^۳. زیرا «هر عبادت که از آدمی صادر شود قالبی است، روح او اخلاص است از دل... و عمل بی اخلاص همچون بناست بی بنیاد و اساس که زود انهدام پذیرد، و روی به تلف آرد... و ریا زهر است چون بر عمل افتد هلاک کند»^۴.

و به بیان مولوی:

ما برون را ننگریم و قال را ما درون را بنگریم و حال را^۵

۱. انما الاعمال بالنیات، ترجمه احیاء علوم الدین ۶/۱۰۱۰، ۱۰۲۱، ۱۰۲۷.

۲. نیت المؤمن خیر من عمله، همان کتاب ۶/۱۰۲۱.

۳. اخلص العمل بجزک منه القلیل، همان کتاب ۶/۱۰۴۸؛ یا: اخلص دینک یکفک القلیل من العمل، به نقل از: فیض القدیر، شرح الجامع الصغیر (جلال الدین سیوطی)، عبدالرؤف مناوی، بیروت (دارالمعرفة) ۱۳۹۱ هـ. ق.، ۱/۲۱۶.

۴. ابوالمظفر منصور عبّادی، التصویبة فی الاحوال المتصوفة، تصحیح غلامحسین یوسفی، تهران (بنیاد فرهنگ ایران) ۱۳۴۷، ص ۹۸.

۵. متأثر است از حدیث نبوی: انّ الله لا ینظر الی صورکم و انما ینظر الی قلوبکم، رک: همان کتاب ۱۰۰، ۳۳۴. این موضوع چندان اهمیت دارد که در آن رسالات مستقل پرداخته‌اند از

آنچه می‌خواهم در این مقاله به عرض برسانم سرمشقی درخشان از اندیشه نیک و اخلاص عمل است که در قالب شعر فارسی از برای ما به یادگار مانده و آن حکایتی است درباره سرور مردان، علی علیه‌السلام. رفتار و کردار علی (ع) در این زمینه نیز مانند دیگر فضائل وی اعجاب‌انگیز است. به همین سبب این اثر از ادبیات فارسی حکایتی است در خور تأمل و نکته‌آموز که مولوی در دفتر اول مثنوی به شعر درآورده است.^۱

از علی آموز اخلاص عمل شیر حق را دان مطهر از دغل...

شاعر می‌گوید در یکی از غزوات، علی (ع) بر پهلوانی از سپاه دشمن دست یافت و به قصد او شمشیر بر کشید. دشمن جسارت ورزید و بر روی آن حضرت خدو (آب دهان) انداخت.

آن خدو زد بر رخی که روی ماه سجده آرد پیش او در سجده‌گاه^۲

علی (ع) بی‌درنگ شمشیر را بیفکند و از او دست کشید. خصم

از این کار و عفو و رحمت دور از انتظار حیران شد.

گفت بر من تیغ تیز افراستی از چه افگندی مرا بگذاشتی؟

آن چه دیدی بهتر از پیکار من تا شده‌ستی سست در اشکار من؟

آن چه دیدی که چنان خشم‌نشست تا چنان برقی نمود و باز جست؟

→ جمله، رک: کتاب نیت و اخلاص و صدق، در ترجمه احیاء علوم الدین ۶/۱۰۰۷ - ۱۰۹۱، و

نیز: آقا جمال‌الدین خوانساری، نیت و اخلاص، به اهتمام عبدالله نورانی، تهران ۱۳۵۹.

۱. شادروان بدیع‌الزمان فروزانفر این حکایت را به صورتی که در مثنوی آمده است در هیچ منبعی نیافته و به امکان تصرفاتی در روایتی از احیاء علوم الدین غزالی اشاره کرده‌اند (رک: مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، دانشگاه تهران، ۱۳۳۳، ص ۳۷) اما در کیمیای سعادت غزالی، تصحیح احمد آرام، تهران (کتاب فروشی مرکزی) ۱۳۱۹، ج ۱، ص ۴۷۳، این روایت مذکور است.

۲. ابیات نقل از: مثنوی معنوی، تصحیح نیکلسون، لیدن ۱۹۲۵، ۱/۲۲۹ - ۲۴۵.

آن چه دیدی که مرا زان عکس دید در دل و جان شعله‌ای آمد پدید؟
 پهلوان حق داشت تعجب کند. چگونه ممکن بود کسی بر
 دشمن غلبه یابد و از او گستاخی و درشت رفتاری نیز ببیند و بر
 جانش ببخشاید؟! از این رو می‌گفت: آنچه دیده‌ای برتر از کون و
 مکان است که مرا به جان بخشیدی. در شجاعت تو را شیر خدا
 می‌نامند اما «در مرّوت خود که داند کیستی؟!». اینک خصم در برابر
 شخصیت و بزرگواری علی (ع) از پا درآمده بود و احساس
 حقارت می‌کرد. به تعبیر مولوی بی‌شمشیر کشته شده بود و این
 کار خدا بود. از طرف دیگر پرسشی در جان چنگ انداخته بود.
 احساس می‌کرد رازی خدایی در کار است. شور و حالی در درون
 خود می‌یافت، می‌خواست به این راز پی ببرد و با اصرار تمام
 می‌گفت:

ای علی که جمله عقل و دیده‌ای	شمه‌ای واگو از آنچه دیده‌ای
تیغ حلمت جان ما را چاک کرد	آب علمت خاک ما را پاک کرد...
یا تو واگو آنچه عقلت یافته‌ست	یا بگویم آنچه بر من تافته‌ست...
در محلّ قهر این رحمت ز چیست؟	اژدها از دست دادن راه کیست؟

آنچه علی (ع) در جواب می‌گوید پرتوی است از جانی پاک و
 روحی بزرگ و بی‌نظیر. مولای متّقیان چنان مجذوب حق است که
 نمی‌خواهد در رفتار او با دشمن مغلوب، عکس‌العمل و احساس
 شخصی اندک تأثیری داشته باشد. از این رو وقتی جسارت خصم
 را نسبت به شخص خود می‌بیند برای آن که دست و تیغ او جز در
 راه حق به حرکت درنیامده باشد، از وی دست بر می‌دارد. مولوی

پاسخ آن بزرگ مرد را در اشعاری پر مغز گنجانده است که بهتر است آن چند بیت را نقل کنم:

گفت من تیغ از پی حق می‌زنم
شیر حَقِّم، نیستم شیر هوا
مَارَمِيتَ إِذْ رَمِيتَ^۱ در حراب
رخت خود را من ز ره برداشتم
سایه‌ای ام، کدخدایم آفتاب
که، نیم کوهم ز حلم و صبر و داد
آن‌که از بادی رود از جا خسی ست
بادِ خشم و بادِ شهوت، بادِ آز
چون خدو انداختی در روی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوا
گبر این بشنید و نوری شد پدید
گفت من تخم جفا می‌کاشتم
تو ترازوی احد خو بوده‌ای
من غلام موج آن دریای نور
قرب پنجه کس زخویش و قوم او

علی (ع) از پیغمبر اکرم (ص) به گوش دل شنیده بود که خداوند جز آنچه را که از سرِ اخلاص باشد نمی‌پذیرد^۲ و این حقیقت در جانش نقش بسته بود. او بجز به خدا و حقیقت به چیزی نمی‌اندیشید، از این رو در اوج بزرگواری و مردانگی و انسانیت قرار داشت و رفتارش حتی در دل کافر چنین تأثیر می‌کرد.

۱. اشاره به آیه شریفه: ... و مارمیت اذ رمیت ولكن الله رمی.. سورة انفال (۸) آیه ۱۷.

۲. اخلصوا اعمالکم لله فان الله لا یقبل الا ما خلص له، به نقل از: فیض القدیر ۲۱۷/۱.

اخلاص و یا به تعبیر جُنید «صافی گردانیدن اعمال از تیرگیها»^۱ تجربه معنوی دیریابی است و تربیت نفس از برای ادراک و حصول آن، در زمینه فردی و اجتماعی، بسیار دشوار است. حکایت مولوی در آینه شعر فارسی، تصویری زیبا و پرجاذبه از آن منعکس کرده است. تصویری که آدمی را دگرگون می‌کند، در آرزوی آن که از این همه پاک اندیشی و پاکبازی و جوانمردی علی (ع) به قدر استعداد بهره‌یاب گردد.

۱. ترجمه احیاء علوم الدین ۱۰۶۳/۶.

مظهرِ حقّ و انصاف

مظهرِ حق و انصاف

... فبشّر عباد الذین یستمعون القول فیتبعون

احسنه اولئک الذین هدیهم الله

و اولئک هم اولوا الالباب^۱.

سورة زمر (۳۹) آیه ۱۷ - ۱۸

هر وقت در جریان داستانها با کسانی آشنا شده‌ام که در رأی و نظر خود پافشاری کرده حاضر نشده‌اند به حرف درست دیگری گوش فرادهند، و یا هنگام مطالعه تاریخ، در خود رأیها و خودکامگیهای بشر و نتایج اسفانگیز آن تأمل کرده‌ام، با اخلاص و ارادتی تمام به مولای متقیان علی علیه السلام، بی اختیار درس بزرگی را به خاطر آورده‌ام که سعدی در حکایتی از باب چهارم

۱. مزده ده آن بندگان را که چون گفتارها بشنوند نیکوترین آنها را پیروی کنند، آنانند کسانی که خدا هدایتشان کرده است و آنانند خردمندان.

بوستان، از رفتارِ انسانی و بزرگواری و حق‌پذیری آن حضرت به همگان داده است و خواسته است در برابر خودخواهیهای بشر، با نمایش گوشه‌ای از فضائل آن انسان یگانه، ما را به راه راست رهنمون شود. از روزگار کودکی آن حکایت و اشعار را به یاد دارم و شاید شما نیز آنها را خوانده باشید:

کسی مشکلی برد پیش علی مگر مشککش را کند مُنجلی...

حکایت بوستان بسیار کوتاه است اما پر مغز است و نکته‌آموز و بخاطر سپردنی. همین که سخن از علی (ع) و رفتار او به میان می‌آید کافی است هر مسلمان پاک‌اعتقاد و هر ستایشگر آزادمردی و انسانیت را به خود جلب کند. زیرا کردار و گفتار و اندیشه‌های علی (ع) همیشه نور ایمان و حقیقت و دادگری می‌افشاند و شخص را از این دنیای فرودین برمی‌گیرد و به عالمی می‌برد سرشار از روشنایی و پاکی و راستی و آزادگی و زیبایی. در این حکایت بوستان نیز شخصیت علی (ع) همه فضای داستان را تسخیر کرده است، پرتو وجود او و فکر او و بزرگ منشی و اخلاق او، چنان می‌درخشد که انسان را سخت به سوی خود می‌کشد و به تدریج که حکایت را می‌خواند در برابر علی (ع) و فضایل او با اعجاب سر تعظیم فرود می‌آورد و مجذوب وی می‌شود. علی (ع) با آن مقام بزرگ و فضیلت و شجاعت و دانایی و شرف و تقوی، در این جا عکس‌العملی از خود نشان می‌دهد که از انسانی بزرگ و بزرگاندیش و بزرگوار چون او می‌سزد، رفتار بزرگمردی مؤمن به

حق، دوستدار و مروج حقیقت و انصاف و حریت، حق‌گزار و حق‌پذیر.

خلاصهٔ حکایت آن که کسی مشکلی را پیش علی (ع) طرح کرد و جواب آن را از او خواستار شد. علی (ع) از سرِ علم و رای جواب او را گفت. در آن انجمن یکی از حاضران نیز در این باب اظهار نظر کرد و رأیی غیر از رأی علی (ع) ابراز داشت. شاه مردان نه تنها از او نرنجید بلکه جواب او را پسندید و فرمود:

به از ما سخنگوی دانا یکی است که بالاتر از علم او علم نیست سیمای درخشان و بزرگوار علی (ع) در انصاف پینشگی، سعدی را تحت تأثیر قرار می‌دهد. او که از خود کامگی‌های قدرتمندان زمان خویش به رنج بود از سرِ درد می‌گوید: اگر این گفتگو در روزگار وی، قرن هفتم هجری، اتفاق می‌افتاد صاحب جاه نه تنها از فرط کبر به چنین کسی اعتنائی نمی‌کرد^۱ بلکه حاجب او را فرومی‌کوفت و از بارگاه بیرون می‌راند که من بعد بی آبرویی مکن زیرا «ادب نیست پیش بزرگان، سخن». سعدی فضیلت حق‌پذیری را چندان نادر و کمیاب می‌دید که می‌گفت: کسی که سرش از پندار خام گرم است سخن حق را نمی‌تواند شنید، همان‌طور که «شقایق به باران نروید ز سنگ». شاعرِ اندیشه‌ور نکته‌بین، با آگاهی از موارد ضعف و نقص آدمی بر یکی از آنها

۱. یادآور آیهٔ شریفه است: و ان تدعوهم الی الهدی لا یسمعوا و تربهم بنظرون البک و هم لا یبصرون، سورهٔ اعراف (۷) آیهٔ ۱۹۸.

انگشت می‌نهد و می‌داند این که انسان بتواند به جایی برسد که در برابر حق و حقیقت انصاف دهد و آن را بپذیرد، درجه‌ای بزرگ از کمال و بسیار دشوار یاب است، جهاد با نفس است و خودخواهی، و به فرموده پیغمبر اکرم: «جهادِ اکبر»^۱.

اما علی (ع)، با آن شخصیت بزرگ انسانی و اخلاقی، چنان قدرتِ روحی دارد که چنین رفتاری داشته باشد و به‌آسانی و گشاده‌رویی تمام حقیقت را بپذیرد. تنها در این حکایت نیست که او چنین منشی از خود ابراز داشته است. وی در هدایت مردم، در زمینهٔ امور فردی و اجتماعی، با بصیرت فراوان سخنانی از این گونه می‌فرمود:

من اعجبه آراؤه، غلبته اعداؤه: هر کس رأیهایش او را به عجب و خودبینی افکند، دشمنانش بر او غلبه کنند.

من استبد برأیه هلك...: کسی که استبداد رأی ورزد هلاک شود.
لا رأی لمن انفراد برأیه: آن که فقط به رأی خود اکتفا کند، از رأی و نظر بی‌نصیب است.

من ترک قول «لا ادري» اصیبت مقاتله: کسی که «نمی‌دانم» را ترک گوید کشتن‌گاههایش به او می‌رسد.

تأکید علی (ع) در باب لزوم مشورت با خردمندان و صاحب‌نظران جلوه‌ای دیگر از همین نوع هدایت است و این نکته

۱. حدیث نبوی پس از غزوة بدر خطاب به مسلمانان: قدمتم خیر مقدم، و قدمتم من الجهاد الاصغر الى الجهاد الاکبر: مجاهدة العبد هواه، به نقل از فیض القدیر، شرح الجامع الصغیر، ۵۱۱/۴.

را به صورتهای مختلف گوشزد فرموده است، از آن جمله: من شاور ذوی الالباب، دلّ علی الصواب: کسی که با خردمندان مشورت کند به راه راست رهنمون شود؛ و لاظہیر کالمشاورۃ: پشتیبانی مانند مشورت وجود ندارد؛ والاستشارة عین الهدایة، و قد خاطر من استغنی برأیة: مشورت خواستن عین هدایت است و کسی که به رأی خود اکتفا کند به خطر افتد.

انصاف علی (ع) و عشق وی به حقیقت، و فکر بلند و پر توان او موجب می شد که در فرمان معروف خود به مالک اشتر، والی مصر، وی را به قبول حرف حق، هر چند تلخ نماید، تحریض کند، و بنویسد:... ثم لیکن آثرهم عندک أقولهم بمرّ الحق لک: و باید برگزیده ترین ایشان (وزیران و کارگزاران) کسی باشد که سخن تلخ حق به تو بیشتر بگوید^۱.

علی (ع) چنین می اندیشید که آن کس که عیب آدمی بپوشاند و خوش آمد گوید دشمن است^۲ و آن که عیب و نقص را فرانماید و از خوش آمدگویی پرهیزد دوست و خیرخواه است^۳. حضرت

۱. نیز به مالک اشتر: انصف الله و انصف الناس من نفسک و من خاصّة اهلک و من لک فیہ هوئی من رعیتک، فانک إلا تفعل نظلم.

۲. من ساتر عیبک، فهو عدوک. انما سمی العدو عدواً، لانه یعدوعلیک، فمن داهنک فی معایب، فهو العدو

۳. من بصرک عیبک، فقد نصحک. من ابان لک عیبک، فهو ودودک. نیز فرموده است: لیکن احب الناس الیک، من هداک الی امر ارشدک، و کشف لک عن معایبک. اعجاب المرء بنفسه، دلیل علی ضعف عقله. نیز رک: الحیاة، تدوین محمدرضا حکیمی، محمد حکیمی، علی حکیمی، دو جلد، تهران (دفتر نشر فرهنگ اسلامی) ۱۳۹۹ ه.ق.، ۱/۱۵۳، ۱۵۴، ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۱، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۷۹.

صادق (ع) نیز از قول جدّ بزرگوار خود نقل کرده است که: المُسَلِم مرآة اخية...، «که دوست آینه باشد چو اندر او نگری».

خلاصه آن که علی (ع) در گفتار و کردار مظهر انصاف و بزرگواری و حق‌پذیری و انسانیت بود و سرمشقی بزرگ از برای همگان، بخصوص مسلمانان. حکایت سعدی در بوستان - که به سیمای درخشان و محبوب علی (ع) و سیره شریف او مزین است - گران‌قدر است و خواندنی و آموختنی، و نمونه‌ای ارجمند از ادب فارسی. امید آن که دل و جان ما را از آرایشها پاک و شایسته شناخت آن سیمای تابناک کند.

عزت آزادگی

عزّتِ آزادگی

در ادبیات کهن فارسی سیما و رفتار و گفتار مردم فرودست جامعه بسیار منعکس است و غالباً در خور توجه و عبرت‌آموز است. عطار نیشابوری در مثنوی‌های خود بسیاری از نکته‌های عمیق و ظریف را نه تنها در خلال سرگذشت این اشخاص بلکه از زبان دیوانگان نیز بیان کرده است. ادبیات قدیم ملل دیگر غالباً جلوه گاه زندگانی اشراف و اعیان و به تعبیری هنرِ خواص و مربوط به خواص است. بطور مثال قسمت عمده‌ای از ادبیات اروپا را در اعصار پیشین، سرگذشت شادخواریه‌ها، عشق‌ها، رقابت‌ها، زد و خوردها، جنگ‌ها و توطئه‌های فرمانروایان، کُتته‌ها، دوکها و طبقات زمین سالار و ثروتمند و برخوردار فرا گرفته است. ادبیات فارسی، حتی در دوره‌ای که درباری و اشرافی بوده، از انعکاس زندگی عامّه مردم یکسر بی نصیب نمانده است و در کنار مدایح و اشعاری از

این دست، آثاری نمودار زندگانی و اندیشه توده مردم نیز می‌توان یافت که محتاج بحثی است دیگر. بدیهی است آثار عرفانی و آنچه به حوزه خواص و اشراف وابسته نبوده از این لحاظ ارزشی خاص دارد.

آنچه در این فصل مورد نظر است نمایش سیمای پیرمردی است آزاده و بزرگوار، از مردم زحمتکش و شرافتمند که گوشه‌ای از احوال او در حکایت کوتاهی از سبحة الابرار نورالدین عبدالرحمن جامی به شعر درآمده است، مردمی که در زندگی رنج بسیار تحمل می‌کنند اما در پرتو کار و تلاش خویش سربلند و آزادوار به سر می‌برند. ببینید جامی دیدار و جامه و بار گران و طرز راه رفتن و زمزمه‌های پیرمرد را چگونه تصویر کرده است:

خارکش پیری با دلق درشت	پشته خار همی برد به پشت
لنگ لنگان قدمی برمی‌داشت	هر قدم دانه شکری می‌کاشت

مرد سالخورده در زیر پشته خار با خدای خود، آن نوازنده دل‌های نژند، در راز و نیاز بود. نه آن که از خداوند چیزی درخواست می‌کرد، بلکه می‌گفت: سرتاپای خود را که می‌نگرم، می‌بینم عزتی نیست که در حق این بنده مبذول نداشته‌ای؛ از این رو شکر گزارم.

در دولت به رخم بگشادی	تاج عزت به سرم بنهادی
حدّ من نیست ثنایت گفتن	گوهر شکر عطایت سفتن

ممکن است همگان را تعجب دست دهد که پیر خارکش در آن بی چیزی و مشقت از چه بابت شکر می‌کرد! او که پیشه‌ای چنین

رنج بار و باری چنین درشتناک بر پشت داشت و به دشواری راه می‌پیمود تا لقمه نانی به دست آورد، از چه روی این گونه سپاسگزار بود؟! بی گمان در نظر اشخاص کامجوی و افزون طلب، این شگفتی بیشتر خواهد بود و پیر خارکش را در دل ملامتها خواهند کرد. از قضا «نوجوانی به جوانی مغرور» - که گرفتار همین پندارها و ظاهر بینی‌ها بود - شکرگزاریهای پیر را شنید و با تعجب و ملامت برآشفست و «گفت، کای پیر خرف گشته، خموش!»

خار بر پشت زنی زین سان گام دولت چیست؟ عزیزیت کدام؟!
 عزت از خواری نشناخته‌ای عمر در خارکشی باخته‌ای

جوان به خود حق می‌داد. چنین می‌اندیشید که پیر خارکش که هرگز طعم آسایش را نچشیده و معنی بزرگی و عزت را نفهمیده و با خارکشی و معیشتی محدود در فقر و بینوایی بسر برده، می‌پندارد که حداکثر آسودگی و سعادت همین است برتر از این چیزی نیست. از این رو جوان ملامتش می‌کرد تا مگر از غفلت به‌درآید و آگاه شود و ذلت را از عزت بازشناسد. اما اندیشه پیر مرد در افقی دیگر سیر می‌کرد، او به نکته‌هایی باریک‌تر و برتر از اینها می‌اندیشید که جوان هنوز به آن نرسیده بود زیرا به قول نویسنده قابوس‌نامه «پیران چیزها دانند که جوانان ندانند». پیر خارکش، با آن چهره پر چین و جامه‌خشن و اندک بها و هیأت بینوا، فکری بلند و منشی بزرگ داشت. عزت و سعادت را در خورش گوارا و پوشش بیش بها و ثروت و جاه نمی‌دید. شگفتا! جوان از آن فقیر شوریده

حال چه جواب پر مغزی شنید! پاسخی به تعبیر پیشینیان «مُسکِت» که جوان را ناچار به سکوت واداشت، سخنی که هیچ‌گاه درخشندگی و ارزش خود را از دست نخواهد داد. ببینیم پیرمرد خارکش، با منطق ساده فطری خود، چه جواب گفت.

پیر گفتا که چه عزت زین به	که نیم بر در تو بالین نه
کای فلان چاشت بده یا شامم	نان و آبی که خورم و آشامم
شکر گویم که مرا خوار نساخت	به خسی چون تو گرفتار نساخت
به ره حرص شتابنده نکرد	بر در شله و گدا بنده نکرد
داد با این همه افتادگیم	عزّ آزادی و آزادگیم

پیر خارکش با قیافه فروتن و بی‌ادعای خویش پاسخی عمیق و حکمت‌آمیز داده است که گفتگوی سقراط و کالیکلس را در رساله گرگیاس اثر افلاطون فریاد می‌آورد. در این رساله کالیکلس کامجویی و کامروایی و پروردن هوسها و ارضای شهوات را، به جای محدود ساختن آنها، سبب لذت و سعادت می‌شمارد و خویشتن‌داری و عدالت را بهانه ناتوانان در رسیدن به آرزوها. وی در مورد تمثیل دو تن (خویشتن‌دار و ناپرهیزگار) که خمهای خود را از مایعات کمیاب و گرانبها پر می‌کنند و خمهای یکی سالم است و از مایعات لبریز می‌گردد و خمهای آن دیگری سوراخ بسیار دارد و با همه کوشش او هرگز پر نمی‌شود و آنها را پر نمی‌بیند، معتقد است آن که خمهای خود را پر کرده است دیگر لذتی از زندگی نمی‌برد. «لذت زندگی بیشتر در این است که انسان بتواند هر چه بیشتر در خم بریزد». اما، سقراط، با تمایز لذت و خوبی از یکدیگر،

می‌گوید خوبی برتر از لذت است و برای احراز قابلیت خوب شدن باید اصول و هدفی داشت و در آن راه گام برداشت تا این فضیلت حاصل گردد^۱...

پیر خارکش نظیر آن مردی است که حاتم طائی او را بزرگ همت‌تر از خود یافت زیرا با خارکنی پشته‌ای خار فراهم می‌آورد و به مهمانی حاتم نمی‌رفت و اعتقاد داشت:

هر که نان از عمل خویش خورد مَنّتِ حاتمِ طائی نبرد^۲.

حکایت پیر خارکش در مثنوی جامی و استغنائی او، اندیشه را از دنیای آز و نیاز و خواری به جهان آزادگی و بی‌نیازی رهنمون می‌شود، عالم قناعت و وارستگی، استقلال شخصیت، تسلیم و زبون مفاسد دنیا نشدن و در برابر او سربلند ایستادن. نکته‌پر مغزی است که در حدیث شریف به ایجاز تمام بیان شده که قناعت گنجی است پایان‌ناپذیر^۳. از این رو شمس تبریزی وقتی می‌دید «مال قبله اغلب خلق» شده و «یک پول عزیزتر است پیش دنیا پرست از جان شیرینش»^۴، می‌گفت: «توانگری در خرسندی است... و آزادی در

۱. رک. دوره آثار افلاطون، ترجمه دکتر محمد حسن لطفی و دکتر رضا کاویانی، تهران (خوارزمی) ۱۳۵۷، ۲/۳۲۳ - ۳۲۵، ۳۴۴ - ۳۴۶. ۲. کلیات سعدی، گلستان ۹۵.

۳. القناعة مال لا ینفد (با: القناعة کنز لا ینفی). این حدیث را هم از پیغمبر اکرم (ص) روایت کرده‌اند (فیض القدیر ۵۳۹/۴) و هم از علی (ع). مولوی گفته است:

گفت پیغمبر قناعت چیست، گنج گنج را تو وانی زرنج
و نیز در نهج البلاغه آمده است: لا کنزاعنی من القناعة. کفی بالقناعة ملکا و بحسن الخلق نعیماً.

۴. مقالات شمس تبریزی، تصحیح و تعلیق محمد علی موحد، تهران ۱۳۵۶، ص ۱۳۶.

بی‌آرزویی است» و وارستگی، و «بنده آزاد گردد به خرسندی»^۱ یا به تعبیر سعدی «قتاعت توانگر کند مرد را». مگر نه این که پیغمبر اکرم فرموده بود: «بی‌نیازی از بسیاری خواسته نیست، و بی‌نیازی جز بی‌نیازی نفس نیست»^۲. در گلستان سعدی نیز می‌خوانیم: به دست آهک (آهن) تفته کردن خمیر * به از دست برسینه پیش امیر^۳.

به همین سبب در این عصر تولید و مصرف - که انسان مقهور صنعت و ماشین و گرفتار حاجات غیر ضروری بسیار شده و به تعبیر اریک فرام به بت‌پرستی جدید دچار گشته است^۴ - وارستگی مردانی چون ابن سَمَّاک درخشندگی خاصی دارد که با همه فقر و نیازمندی، هزار دینار زر هدیه هارون الرشید را نپذیرفت و آزادانه سخن‌ها گفت و او را پندها داد و از جمله در گفتگو و تمثیلی در مورد قلمرو فرمانروایی خلیفه گفت: «مملکتی که بهای آن یک شربت [آب] است سزاوار است که بدان بس نازشی نباشد»^۵ و یا محمد بن جریر طبری که ده هزار درهم هدیه ابو علی

۱. همان کتاب ۲۱۲.

۲. لیس الغنی عن كثرة العرض و ائما (ولکن) الغنی غنی النفس، ترجمة احياء علوم الدين ۶۵۴/۴؛ نیز فیض القدير ۳۵۸/۵.

۳. کلیات سعدی، گلستان ۵۰.

4. Eric Fromm, *Beyond the Chains of Illusion* (New York: Simon & Schuster inc., 1962), p.59.

۵. رک: ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی، تصحیح دکتر علی اکبر فیاض، دانشگاه مشهد، ۱۳۵۶، ص ۶۷۵ - ۶۷۸؛ نیز رک: محمد غزالی، نصیحة الملوك، تصحیح جلال‌الدین همایی، تهران (انجمن آثار ملی) ۱۳۵۱، هارون الرشید و فضیل بن عیاض، ص ۲۹ - ۳۰؛ ۳۰۹ - ۳۱۰؛ عطار نیشابوری، گزیده تذکرة الاولیاء، به کوشش دکتر محمد استعلامی، تهران (کتابهای جیبی) ۱۳۵۲، ص ۷۳ - ۷۵.

محمد بن عبیدالله وزیر را نه از برای خود قبول کرد و نه برای یاران و دوستانش^۱ و همین بی‌نیازها به او شهامت می‌بخشید که در گفتگو با حنبلیان در مسجد جامع بغداد به صراحت عقیده خود را بیان کند و از عکس العمل آنان نیندیشد.^۲

به تعبیر ابوالفضل بیهقی «صعباً فریبنده که این درم و دینار است! بزرگا مردا که از این روی برتواند گردانید!»^۳. از جمله این بزرگمردان ابوالحسن خرقانی بود که به دیدار محمود غزنوی نرفت و وقتی سلطان به خانقاه او آمد بر پای نخاست و نان جوین پیش وی نهاد و کیسه زرش را نیز رد کرد و گفت: همان طور که نان جو ما در حلق تو می‌گیرد این کیسه زر تو نیز گلوی ما را خواهد گرفت.^۴ و یا ابوالحسن بولانی قاضی بست در روزگار سلطان مسعود غزنوی که در عین تنگدستی که به ده درم درمانده بود دو هزار مثقال زر تقدیمی مسعود را - که به نظر سلطان از حلال تر مالها بود - پس فرستاد و حتی در حلال بودن آن شک نمود.^۵

این مردان بزرگ، قناعت و بی‌نیازی و آزادگی را بر نعمتهای فریبنده دنیا ترجیح داده بودند.^۶ شگفت آن که پیر خارکش در

۱. رک: دکتر علی اکبر شهابی، احوال و آثار محمد بن جریر طبری، دانشگاه تهران، ۱۳۳۵،

ص ۲۵ - ۲۶. ۲. همان کتاب ۱۵ - ۱۶. ۳. تاریخ بیهقی ۶۷۵.

۴. رک: احوال و اقوال شیخ ابوالحسن خرقانی، به ضمیمه منتخب نورالعلوم، به اهتمام مجتبی مینوی، تهران (انجمن آثار ملی) ۱۳۵۴، ص ۱۴، ۳۷ - ۳۹، ۱۳۸ - ۱۴۰.

۵. رک: تاریخ بیهقی ۶۷۰ - ۶۷۲.

۶. استاد محترم آقای دکتر محمد ابراهیم باستانی پاریزی در مقاله‌ای تحت عنوان «نان جو و دوغ گو» از چنین بلند همتانی یاد کرده و با قلمی شیرین نکته‌های عبرت‌انگیزی در احوال

حکایت جامی دانشها و آموخته‌های ایشان را نداشت ولی به همین نتیجه رسیده بود.

این گونه فضیلتها در هر جا و در هر زمان دیده شود ارجمند است و ستودنی، در مشرق زمین یا در مغرب، در روزگار قدیم و یا در عصر ما. فیثاغورس فیلسوف و ریاضی دان یونانی که پارسا منش بود به مال دنیا اعتنایی نداشت و هدیه پادشاهی را رد کرد^۱ و دیو جانس فیلسوف کلبی یونانی چندان ساده و در استغنا می‌زیست که زمین را خانه خود و آسمان را سقف آن می‌دانست و وقتی اسکندر مقدونی از او پرسید چه خدمتی به وی می‌تواند کرد از او خواست تا جلو تابش آفتاب رد شود!^۲ آنکتیل دو پرون^۳ فرانسوی (۱۷۳۱ - ۱۸۰۵)، دانشمندی که پس از مسافرت به هند و تحمل هشت سال آوارگی و فقر و گرسنگی و انواع صدمات، اوستا را ترجمه کرد و به جهان شناساند و فوہنگ فارسی میانه را به زبان فرانسوی تدوین کرد و پس از بیست سال کار مستمر ترجمه اوپانیشادها را نیز به پایان رسانید، در مقدمه بر ترجمه همین کتاب

→ آنان فرا نموده‌اند، رک: محیط ادب، به کوشش حبیب یغمایی، دکتر سید جعفر شهیدی، دکتر محمد ابراهیم باستانی پاریزی، ایرج افشار، تهران ۱۳۵۸، ص ۲۵۷ - ۳۸۴.

۱. رک: ابوسلیمان منطقی سجستانی، صوان الحکمة و ثلاث رسائل، حقه و قدم له الدكتور عبدالرحمن بدوی، تهران (بنیاد فرهنگ ایران) ۱۹۷۴، ص ۱۱۶.

۲. همان کتاب ۱۶۹ - ۱۷۰؛ نیز رک: پلوتارک، حیات مردان نامی، ترجمه رضا منشاخی، تهران (بنگاه ترجمه و نشر کتاب) ۱۳۴۶، ۳/۳۴۹. نور الدین عبدالرحمن جامی در خردنامه اسکندری و فنلون (۱۶۵۱ - ۱۷۱۵) Fénelon نویسنده فرانسوی از این گفتگو حکایتی پرداخته‌اند و مجلسی نیز از این دیدار بصورت حجاری برجسته در موزه لوور پاریس وجود

۳. Anquetil - Duperron

دارد.

نوشته است: «نان و قدری شیر و اندکی پنیر و آب چاه، این است غذای روزانه من و روی هم رفته برایم به چهار شاهی تمام می شود که یک دوازدهم یک روپیه هندی است. بدون آتش زندگی می کنم حتی در سرمای زمستان و هیچ نمی دانم پتو و لحاف پر نرم و گرم چیست... با کارهای ادبی عمر می گذرانم و نه حقوق و وظیفه ای دارم و نه مقام و مرتبه ای». در انگلستان حاضر بودند کتاب های وی را به سی هزار لیره بخرند و در آن جا به طبع رسانند ولی او با همه نیازمندی که داشت رضایت نداد. حتی وقتی در سال ۱۷۹۵ در کمال تنگدستی به سر می برد و حکومت انقلابی فرانسه خواست به عنوان «پاداش ملی» حقوقی از برای وی منظور دارد، ابلاغیه حکومت را بازگرداند و پاسخ داد نیازی ندارم. در امپراطوری ناپلئون و تجدید سازمان «انستیتو»، از اعضای این مؤسسه از جمله آنکتیل دو پرون خواستند نسبت به امپراطور سوگند وفاداری یاد کنند اما وی که روحی منیع و آزاده داشت تسلیم نشد و در سال ۱۸۰۴ در جواب نوشت: «... روحی که خدا به من داده است ارجمندتر و آزادتر از آن است که خود را پست سازم و نسبت به کسی که مانند من بنده خدایی بیش نیست قسم وفاداری بخورم...»^۱ جاذبه آزادگی و سرفرازی بتهوون و نظیر چنین کسانی بود که رومن رولان نویسنده معاصر فرانسوی را بر می انگیخت تا قهرمان

۱. رک: محمد علی جمال زاده، شناساننده زردشت و اوستا، در کتاب: نامه مینوی، زیر نظر حبیب یغمایی و ایرج افشار، تهران ۱۳۵۰، ص ۱۰۴ - ۱۲۲

رمان معروف خود ژان کریستف را جوانی هنرمند و پاکباز و بی نیاز معرفی کند که در پاریس در اتاق بسیار محقری در زیر شیروانی بسر می‌برد، خوراکش سخت فقیرانه است و غالباً از گرسنگی و سرما در رنج است اما گفته برلیوز^۱ را بر زبان دارد که «بالا تر از بدبختیهای زندگی باشیم». عزت نفس خود را پاس می‌دارد و در عین بدبختی و بینوایی، مظاهر طبیعت و تپش حیات و نفس زمین چنان وی را از خود بی خود می‌کند که جان می‌گیرد و آهنگهایی می‌آفریند سرشار از شور و زندگی.

از جمله آزاد مردان شگفت‌انگیز هنری دیوید ثورو^۲ فیلسوف آمریکایی بود که مطابق فلسفه خود زیست یعنی در نهایت قناعت و سادگی. وی چندی پس از فراغ تحصیل از دانشگاه هاروارد زندگی در بیشه‌ای در ناحیه والدن پوند در کنکورد^۳ (ماساچوست) را بر زندگی شهری ترجیح داد. در این جا با دست خود کلبه‌ای از برای خویش ساخت به ابعاد تقریباً ۳/۵ در ۴/۵ متر که ۲۸/۱۲ دلار مخارج آن شد^۴. بسیاری چیزها را می‌کاشت و از محصول آنها خوراک خود را تأمین می‌کرد. مخارج غذای او در هشت ماه ۸/۷۴ دلار و هزینه لباسش در این مدت ۸/۴۰ دلار بود^۵. نوشته است: در مدت بیش از پنج سال زندگانی خود را به تنهایی و با دسترنج

۱. Berlioz آهنگساز فرانسوی (۱۸۰۳ - ۱۸۶۹).

۲. Henry David Thoreau (1817-1862).

۳. Walden Pond, Concord

۴. *Walden and Other Writings*, introduced by Nat Hentoff (Garden City, N.Y.: Nelson Doubleday, Inc., 1970), *Economy*, p.39-40.

۵. op.cit., p.49

خویش اداره کردم و متوجه شدم که با قریب شش هفته کار در سال می‌توانم همه مخارج و معاش خود را تأمین کنم و تمام زمستان و اکثر تابستان را فراغت از برای مطالعه داشته باشم^۱. این است که در عمر کوتاه خویش چهل اثر به وجود آورد.

وی معتقد بود که «فلاسفه قدیم چینی، هندو، ایرانی و یونانی طبقه‌ای از مردم بودند که از لحاظ ثروت ظاهری هیچ‌کس از آنها فقیرتر نبود و از نظر غنای درونی کسی به پای آنان نمی‌رسید»^۲. می‌گفت اکثر راههایی که انسان از برای کسب پول طی می‌کند به سوی انحطاط می‌رود^۳.

بدیهی است وی از مظاهر انحطاط تمدن غرب انتقاد می‌کرد. می‌گفت: «آنچه من باید انجام دهم این است که در هر حال توجه داشته باشم که به آنچه آن را نادرست می‌دانم و محکوم می‌کنم تسلیم نشوم»^۴. از این رو با بی‌نیازی که داشت به‌صراحت اظهار نظر می‌نمود که علی‌رغم افزایش جمعیت در امریکا، در هر هزار میل مربع به‌زحمت یک «انسان» می‌توان یافت^۵ و از پرداخت مالیات به دولت - که از بردگی جانب‌داری می‌کرد - خودداری

1. op.cit.,p.56

2. op.cit.,p.12

3. یادآور مضمون شعر متنبی است: هر که ساعتها در جمع مال صرف کند از بیم فقر، آنچه می‌کند فقر باشد.

و من بنفق الساعات فی جمع ماله مخافة فقر فالذی فعل الفقر

(دیوان المتنبی، چاپ بیروت ۱۳۷۷ ه.ق، ص ۱۸۹)

4. *Walden...*, op. cit., p.XI5. *Civil Disobedience*, op. cit., p.285

ورزید و توقیف شد. به همین جهات بود که رسالهٔ نافرمانی مدنی او الهام بخش مهاتما گاندی شد و او همیشه نسخه‌ای از آن را در هنگام آزادی و در زندان به همراه داشت و غالباً می‌خواند و نیز همین اثر معروف، راهنمای نهضت مقاومت دانمارک در دومین جنگ جهانی بود.^۱

از قضا ثورو در پایان یکی از آثار خود به نام «صرفه جویی»، برای بصیرت و ژرف اندیشی خوانندگان، ترجمهٔ این قطعه از گلستان سعدی را نقل کرده و حسن ختام آن قرار داده است:

«حکیمی را پرسیدند چندین درخت نامور که خدای عز و جل آفریده است و برومند، هیچ یک را آزاد نخوانده‌اند مگر سرو را که ثمره‌ای ندارد، در این چه حکمت است؟ گفت: هر درختی را ثمره‌ای معین است که به وقتی معلوم به وجود آن تازه آید و گاهی به عدم آن پژمرده شود و سرو را هیچ از این نیست و همه وقتی خوش است و این است صفت آزادگان...

گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم

ورت زدست نیاید چو سرو باش آزاد»^۲

حافظ نیز همت بلند و وارستگی آن کسی را می‌ستود که در زیر چرخ کبود «ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است».



سخنان پیر خارکش، مردی از خانوادهٔ کار و زحمت، و نکته

1. op.cit., p.VII-VIII

۲. op.cit., p.04؛ کلیات سعدی، گلستان ۲۰۶.

باریکی که او بسادگی و ایجاز فرا نمود همان است که متفکران جهان به آن می‌اندیشیده‌اند. نکته‌ای که در عصر سلطهٔ سرمایه و صنعت و ماشین و شیوع حرص سیری‌ناپذیر و زیادت‌طلبی در میان بشر، بیشتر در خور تأمل است و یادآوری. شاید اگر جان و دل آدمی پذیرای این حقایق بود، بسیار کسان، در پهنهٔ جهان، ترک فضیلت و اخلاق نمی‌گفتند و به لجهٔ زیبونی فرو نمی‌افتادند و استقلال منش و شخصیت افراد محفوظ می‌ماند و ارزان خرید و فروش نمی‌شد.

حکایت منظوم جامی، در ادبیات فارسی، هرگز از جلوه و درخشش نمی‌افتد. چهرهٔ محبوب پیرمرد خارکش همیشه زنده و جاوید است. در سیمای پرچین و مردانهٔ او لمعانی خاص دیده می‌شود و همگان را نیز از ظلمت به روشنی فرا می‌خواند، به سرچشمهٔ نور و کار و آزادگی.

در راهِ حقّ

در راهِ حقّ

قرن‌ها پیش کرزوس^۱، پادشاه لیدیا، سولون^۲، قانون‌گذار و حکیم آتنی، را به ساردیس پایتخت پرشکوه خود دعوت کرد و پس از نمایش دستگاه و جاه و جلال و نفایس خزانه خویش به او در طی چند روز، سرانجام از وی پرسید نیکبخت‌ترین کسی که تاکنون دیده است کیست و انتظار داشت از او نام ببرد. اما سولون، برخلاف انتظار وی، اشخاص دیگری از عامّه مردم را برشمرده که با سعادت و سربلندی از جهان رفته بودند، و در برابر رنجش و پرخاش کرزوس – که چرا او را در شمار نیکبختان نیاورده است – گفت: نعمتهای نا پایدار دلیل خوشبختی نیست و رستگاری عاقبت

۱. Croesus، در حدود ۵۴۷ ق.م در گذشته است.

۲. Solon مؤسس دموکراسی در آتن و یکی از حکمای سبعه که از حدود ۶۳۹ تا حدود ۵۵۹ ق.م. زیسته است.

کار شرط سعادت است. ازوپ^۱ که این گفتگو را به نظم درآورده، پایان سخنان آن دو را چنین نقل کرده است که کرزوس با سرزنش به حکیم گفت: «ای سولون یا باید از نزدیک شدن به پادشاهان بپرهیزی یا در محضرشان مطبوع و خوش آیند باشی.» و سولون پاسخ داد: «به عکس یا نباید نزدیک شاهان شد یا باید حقیقت را بیان کرد و دلالتشان نمود». اما سخنان عبرت‌انگیز سولون در کرزوس تأثیری نکرد تا چندی بعد که در جنگی مغلوب کوروش و اسیر شد (۵۴۶ ق.م.)، ناگاه به یاد گفته پرمغز سولون افتاد و به او حق داد و بی اختیار به بانگ بلند سه بار نام حکیم را بر زبان آورد و وقتی موجب آن را از وی پرسیدند و جواب گفت و خبر به کوروش رسید، کوروش در اندیشه فرو رفت و کرزوس را بخشود و آزاد کرد.^۲

دیدار و گفتگوی کرزوس و سولون در تاریخ قدیم یونان مشهور است. اگر حکیم آتنی حقیقت‌پژوهی و نصیحت را در حضور سلاطین بر خردمندان فرض می‌شمزد، سعدی شاعر اندیشه‌ور فارسی زبان نیز در باب اول بوستان، چهره‌مردی حق‌گزار را در شعر فارسی تصویر کرده است که نمونه بارزی از مردان باایمان و استوار تواند بود، مردانی با فضیلت، و به تعبیر

۱. Aesop فابل نویس یونانی در اواسط قرن ششم ق.م. و معاصر سولون.

۲. هرودوت، تواریخ، ترجمه غ. وحید مازندرانی، تهران (فرهنگستان ادب و هنر ایران)، بی تاریخ، ص ۲۸ - ۳۱، ۵۲ - ۵۳؛ پلوتارک، حیات مردان نامی، ترجمه مهندس رضا مشایخی، تهران (بنگاه ترجمه و نشر کتاب) ۱۳۳۶، ۱/۲۵۰ - ۲۵۳.

فریدریش نیچه، فضیلتی ایثار گر. زیرا شاعر شیراز نیز برای دانایان و اهل بصیرت و وظیفه‌ای مهم و انسانی قائل بود.

در عصر سعدی عدالت کمیاب و ظلم و تعدی بسیار بود. سلاطین و ارباب قدرت، سخن حق را بر نمی‌تافتند. فرجام کسانی که به این واقعیت توجه نداشتند مشقت بار می‌شد. تاریخها پر از سرگذشت‌های عبرت‌آموز بود. مسعود رازی که به روایت ابوالفضل بیهقی، از سر ارادت، مسعود غزنوی را در دو بیت «سخت نیکو نصیحتی» کرده بود به هندوستان تبعید شده بود^۱ زیرا پادشاهان زمان خواهان مدح و ستایش بودند. متنبی نیز که به خدمت صاحب ابن عبّاد وزیر نرفت و از مدح وی خودداری ورزید در معرض انتقادهای و بدگوییها واقع شد و کتابها بر ضد او نوشتند^۲. با توجه به خودکامگی حکام عصر بود که خواجه نصیرالدین طوسی به نقل از آداب ابن مقفع می‌نوشت:

«شرایط خدمت ملوک ریاضت نفس بود بر مکروه و موافقت ایشان در مخالفت رأی خود و مقدر کردن امور بر هوای ایشان... و تصدیق اقوال و تزئین آرای ایشان»^۳.

۱. تاریخ بیهقی، ص ۷۸۹ - ۷۹۰. آن دو بیت چنین بود:

مخالقان تو موران بُدند و مار شدند بر آر زود ز موران مار گشته دمار
مده زمانشان زین بیش و روزگار مبر که ازدها شود از روزگار یابد مار

۲. از جمله: صاحب بن عبّاد: الکشف عن مساوی شعر المتنبی؛ ابوهلال عسکری: الصناعتین؛ ابو سعید محمد بن احمد عبیدی: الابانة عن سرقات المتنبی لفظاً و معنی.

۳. اخلاق ناصری، تصحیح و توضیح مجتبی مینوی، علی رضا حیدری، تهران (خوارزمی) ۱۳۵۶، ص ۳۱۹.

اما بسیاری از اندیشه‌وران نیز رستگاری جامعه را در استقرار عدالت و خدمت صادقانه را در بیان حقیقت می‌دانستند. نویسنده‌ای، از ملکان عجم مثال می‌آورد که در روزگار باستان در نوروز و مهرگان بارعام می‌دادند و نخست موبد موبدان (قاضی القضاة) در مورد دعاوی اشخاص بر ملک به عدالت داوری می‌کرد و بیداد را گناهی بزرگ می‌شمردند، تا دوره یزدگرد اول که این روش را ترک گفت.^۱ دیگری که خود امیری بود، راه رسم کشورداری را به فرزندش چنین می‌آموخت که «بیداد پسند مباش و همه کارها و سخن‌ها را به چشم داد بین و به گوش داد شنو... پس بیداد را در دل خویش راه مده که خانه ملکان دادگر دیر بماند و قدیمی گردد و خانه بیدادگران زودپست شود زیرا که داد آبادانی بود و بیداد ویرانی»^۲. سومی در اصول و قواعد حکمرانی و عدل کردن می‌نوشت: «عدل آن باشد که رعایا را در حقوق با یکدیگر برابر کنند و خود را هم با رعایا در حقوق برابر کنند... و شرط عدلت آن بود که انصاف از خود بدهد. اگر کسی را بروی حقی متوجه شود به ادای آن قیام نماید و روا ندارد که به هیچ وجه از جناب وی بر هیچ کس از رعایا ظلم و حیف برود تا هیچ کس را مجال ظلم نماند» و لزوم استفاده از آراء «وزرای مشورت» و

۱. رک: جاحظ، کتاب التاج، تصحیح احمد زکی پاشا، قاهره ۱۹۱۴، ص ۱۵۹ - ۱۶۳؛ نظام الملک طوسی، سیاست‌نامه، تصحیح دکتر جعفر شعار، تهران (کتابهای جیبی) ۱۳۴۸، ص ۶۰ - ۶۲.

۲. رک: عنصر المعالی کیکاووس بن اسکندر، قابوس‌نامه، تصحیح غلامحسین یوسفی، تهران (بنگاه ترجمه و نشر کتاب) چاپ دوم، ۱۳۵۲، ص ۲۲۷، ۲۲۳.

صاحب نظران را در کارها گوشزد می‌کرد.^۱ فارابی نیز از جمله خصلتهای رئیس مدینه فاضله این را می‌دانست که «دوستدار راستی و راستگویان... و دادگری دادگران بود و دشمن ستم و ستمگران، از خود و از اهل خود انصاف گیرد انصاف دیگران را و مردم را بر عدالت و انصاف برانگیزاند»^۲.

سعدی آزاده و هوشمند به اطراف خود می‌نگریست بدبختانه برخلاف رأی حکام و امیران اظهار نظر کردن «پنجه با شیر زدن بود و مشت با شمشیر»، و در گلستان از این واقعیات تلخ سخن می‌گفت.^۳ اما جهان مطلوب خود یعنی عالم دادگری و انسانیت و حقیقت را در بوستان به قلم آورده است.^۴ او که دستور خداوند را در قرآن کریم می‌خواند که رعایت عدالت حتی اگر به زیان شخص و یا پدر و مادر و خویشان او باشد واجب است^۵، راهنمایی و نصیحت همگان را بر خود فرض می‌شمرد. سرمشقهایی نیز پیش چشم داشت نظیر رفتار امام محمد غزالی که در لشکرگاه تروغ (خراسان) سلطان سنجر سلجوقی را به صراحت نصیحت‌ها کرده^۶

۱. سراج الدین محمود ارموی، لطائف الحکمة، تصحیح غلامحسین یوسفی، تهران (بنیاد فرهنگ ایران) ۱۳۵۱، ص ۲۳۵، ۲۶۲.

۲. اندیشه‌های اهل مدینه فاضله، ترجمه و شرح از دکتر سید جعفر سجادی، تهران (فرهنگ و هنر) ۱۳۵۴، ص ۲۷۳. ۳. رک: کلیات سعدی، گلستان ۱۸۹، ۴۷.

۴. رک: جهان مطلوب سعدی در بوستان، در کتاب: برگهایی در آغوش باد، به قلم غلامحسین یوسفی، تهران (طوس) ۱۳۵۶، ۲۶۱/۱، ۲۸۷.

۵. یا ایها الذین آمنوا کونوا قوامین بالقسط شهداء لله و لو علی انفسکم او الوالدین و الاقربین...، سوره نساء (۴) آیه ۱۳۵.

۶. رک: ابو حامد محمد غزالی، فضائل الانام من رسائل حجة الاسلام، تصحیح علی مؤید ثابتی، تهران ۱۳۳۳، ص ۱۱ - ۱۵.

و کتاب نصیحة الملوک را نیز برای پادشاه سلجوقی معاصر^۱ نوشته و در آن در رعایت عدل و انصاف سخنها گفته بود. از این رو شاعر عدالت خواه و مردم دوست، آموخته‌ها و تجربه‌ها و همه آرزوهای خود را در عدل و تدبیر و رای، و لزوم حق‌گویی و حق‌پذیری در باب اول بوستان گرد آورد، از آن جمله است حکایتی که موضوع این فصل است و چنین آغاز می‌شود:

شنیدم که از نیکمردی فقیر دل آزرده شد پادشاهی کبیر
مگر بر زبانش حقی رفته بود ز گردن کشی بر وی آشفته بود

سعدی می‌گوید سخن حقِ مرد بر سلطان توانا گران آمد و از آن جا «که زور آزمای است بازوی جاه»، او را از بارگاه به زندان فرستاد. نظیر این وقایع بسیار روی می‌داد. اما شخصیت استوار مرد حقگو از این پس قدم به قدم در شعر سعدی بیشتر جلوه می‌کند. یکی از دوستان، از سر شفقت، در نهان به آن مرد گفت: گفتن این سخن در نزد پادشاه مصلحت نبود و نمی‌بایست با رنجاندن او خود را گرفتار می‌کردی. اما جواب مرد در بند، از ایمانی تزلزل‌ناپذیر حکایت می‌کرد و متأثر است از آیه شریفه قرآن مجید که دعوت به کار نیک و پسندیده و بازداشتن از کارهای ناپسندیده واجب است و سبب رستگاری است^۲. او گفت «رسانیدن امر حق طاعت است» و از بند - که یک ساعت بیش نیست - بیمی ندارم.

۱. محمد بن ملک‌شاه یا سلطان سنجر سلجوقی؛ رک: نصیحة الملوک، ص پنجاه و سه.

۲. ولتکن منکم امة يدعون الی الخیر و یأمرون بالمعروف و ینهون عن المنکر و اولئک هم المفلحون، سوره آل عمران (۳) آیه ۱۰۴.

گزارشگران این گفتگو را به مَلِک رسانیدند. وی خندید که گمان بیهوده برده است. نمی‌داند که در این حبس خواهد مرد. کسی این پیام را به درویش رسانید. مرد بر سر حرف خود باقی ماند. نیچه می‌گوید: «آنچه انسانی را والا می‌سازد، نه شدت احساسهای والا، که دوام آنهاست»^۱. یعنی «پایداری و استقامت روح» که افلاطون نیز از زبان لآخس آن را به مفهوم حقیقی شجاعت و شهامت آورده است^۲. قهرمان سعدی نیز در جواب خود به حدیثی از پیغمبر اکرم اشاره کرد و گفت به خسرو بگو: دنیا همین ساعتی بیش نیست^۳ و بار غمی بر دل ندارم. نه از مساعدت خرم می‌شوم و نه از مرگ اندوهی به دل راه می‌دهم. اگر تو را فرمان و گنج سلطنت است و دیگری از ضعف و رنج فرومانده، این را بدان که: به دروازه مرگ چون درشویم به یک هفته با هم برابر شویم منه دل بر این دولت پنج روز به دود دل خلق خود را مسوز نه پیش از تو بیش از تو اندوختند به بیداد کردن جهان سوختند؟ چنان زی که ذکرت به تحسین کنند چو مُردی، نه بر گور نفرین کنند...

اما سلطان به این سخنان اعتنایی نکرد و از سرِ آزرده‌گی و ستم دستور داد زبان درویش را ببرند. شگفت آن که مرد حقایق شناس باز هم در جواب سلطان گفت: از این کیفر مرا هراسی نیست و از

۱. فریدریش نیچه، فراسوی نیک و بد، ترجمه داریوش آشوری، تهران ۱۳۵۸، ص ۱۱۵.
 ۲. رک: افلاطون، شجاعت «لاخس»، ترجمه دکتر محمد حسن لطفی و دکتر رضا کاویانی، تهران ۱۳۳۳، ص ۳۸.

۳. الدنيا ساعة فاجعلها طاعة؛ مولوی می‌گوید:

پس تو را هر لحظه مرگ و رجعتی ست مصطفی فرمود دنیا ساعتی ست

رک: بدیع الزمان فروزانفر، احادیث مشنوی، دانشگاه تهران، ۱۳۳۴، ص ۱۲ - ۱۳.

بی زبانی غمی ندارم زیرا می دانم که خداوند از سخنِ ناگفته نیز آگاه است:

اگر بسینوایی برم و رستم گرم عاقبت خیر باشد چه غم؟...
گفته او سخن بتهوون را فریاد می آورد که «هرکس خوب و
نجیبانه رفتار کند می تواند از این راه حتی بر بدبختی هم چیره
شود». رفتار مرد حقیقت شعار مصداق چنین سخنی بود، و رای
تلخ کامیها.

قهرمان سعدی به فرموده پیغمبر (ص) به «فاضل ترین مجاهده»
دست زده بود یعنی اظهار سخن حق در پیش امیر ظالم^۱. فضیلت
آن مرد در این بود که همچنان زیست و رفتار کرد که عقیده داشت،
به تعبیر افلاطون: «این قبیل مردانند که می شود گفت حقیقتاً دارای
روح موسیقی هستند زیرا می توانند صداهای گوناگون را با هم
هم آهنگ سازند: نه صدای گیتار و آلهای دیگر موسیقی را بلکه
زندگی را. زندگی خود را با گفته ها و آثار خود»^۲. شاعر نیز هر وقت
به نوعی به معاصران خویش نکته های عبرت آموز فرامی نمود، گاه
در حکایتی چنین و گاه در این سخنان که «به نوبتند ملوک اندر این
سپنج سرای * کنون که نوبت توست ای ملک به عدل گرای»، و یا از
گردش روزگار و سیر تاریخ سخنها می گفت تا «خداوندان ملک»
بدانند «کز بسی خلق است دنیا یادگار». سعدی و اندیشه و رانی

۱. افضل الجهاد کلمة حق عند امیر جائر، ترجمة احیاء علوم الدین ۹۹۷/۸؛ نیز رک: ۹۰۸/۸
فیض القدیر ۳۰/۲. ۲. شجاعت «لاخس»، ص ۲۸.

مانند او، در ظلمت روزگار چراغ هدایت و بینش فرا راه بشر می‌داشتند تا مگر انسان به خود آید و راه عدالت و رستگاری را بجوید. آری به قول مهاتما گاندی: حتی تنها یک چراغ عمیق‌ترین ظلمت را از هم می‌پاشد. ارزش سخنان سعدی وقتی معلوم می‌شود که مثلاً به یاد آوریم چهار صد سال بعد از او فرانسیس بیکن، فیلسوف نامدار انگلیسی (۱۵۶۱ تا ۱۶۲۶)، برای جلب نظر الیزابت ملکه انگلستان، نسبت به مخدوم خویش، اسبکس، نهایت ناجوانمردی را از خود نشان داد و شعار خویشتن را «افتخار در خوش خدمتی» می‌دانست و چنین نیز می‌نوشت^۱. و یا چند قرن پیش از آن که متفکران اروپا، در مطالعات خود به این نتیجه برسند که نیروی حکومت ناشی از ملت است، سعدی حکومت را به درختی تشبیه می‌کرد و مردم را به ریشه درخت، و پایداری درخت را در استواری ریشه می‌دید و ریش کردن دل خلق را به منزله از بیخ درآوردن درخت می‌دانست. این همه تأکید درباره عدالت و دادگستری و رعایت حقوق مردم و انسان دوستی وقتی در مشرق زمین صورت می‌گرفت که اروپا در ظلمات قرون وسطی گرفتار و مشعل فرهنگ و تمدن ملل مسلمان در جهان پرتوافکن بود. بی جهت نبود که در قرن نوزدهم میلادی جان استوارت میل، در نگارش رساله معروف خود درباره آزادی، از اهمیت و تأثیر

۱. رک: آندره کرسون، فرانسیس بیکن، ترجمه کاظم عمادی، تهران (صفی‌علیشاه)، بی‌تاریخ،

اجتماعی یکی از احادیث نبوی یاد می‌کند به این مضمون: کسی که کرداری را بر مسلمانان بگمارد و خود بداند که در بین ایشان کسی از او بهتر هست، هر آینه نسبت به خدا و پیغمبر او و همه مسلمانان نقض عهد کرده است.^۱

سعدی در دامن فرهنگ و تمدن ایران در دوره اسلامی پرورش یافته و از سرچشمه گوارای آن کسب فیض کرده بود. حکایت او در بوستان جلوه‌ای است از سیمای یکی از مردان حق، که به شعر و ادبیات فارسی معنی و شکوهی خاص بخشیده و بی‌گمان تا دوستداری حقیقت و حق‌گزاری و عدالت آرزوی انسان است، چشم دل را به سوی خود خواهد کشید.

۱. رک: جان استوارت میل، رساله درباره آزادی، ترجمه دکتر جواد شیخ‌الاسلامی، تهران (بنگاه ترجمه و نشر کتاب) ۱۳۴۹، ص ۱۳۴. مؤلف این حدیث را آیه قرآن پنداشته و در یادداشت مترجم تصحیح شده است. در سیاست نامه ۳۷۶ آمده است: من استعمل علی المسلمین عاملاً و هو يعلم ان فی المسلمین من هو خیر منه فقد خان الله و رسوله و جمیع المسلمین. روایت دیگر: من استعمل رجلاً من عصابة و فیهم من هو ارضی لله منه فقد خان الله و رسوله و المؤمنین، به نقل از: فیض القدیر ۵۶/۶.

اندروز مسیح

اندرزِ مسیح

در شرح احوال ابوسعید ابوالخیر، عارف مشهور (۳۵۷-۴۴۰ ه.ق.)، حکایتی در اسرار التوحید آورده‌اند که متضمّن سخنی است پر مغز از ابوسعید در جواب کسی که در گرمابه او را می‌شست و در ضمن از شیخ پرسید: جوانمردی چیست؟^۱ این حکایت را عطار نیشابوری در منطق الطیر به این صورت به نظم درآورده است:

بو سعید مهنه در حمام بود	قائمیش ^۲ افتاد و مردی خام بود
شوخی شیخ آورد تا بازوی او	جمع کرد آن جمله پیش روی او
شیخ را گفتا بگو ای پاک جان	تا جوامردی چه باشد در جهان

۱. رک: محمد بن منور، اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید، به اهتمام دکتر ذیح الله صفا، تهران ۱۳۳۲، ص ۲۸۰-۲۸۱.

۲. «قائم، قائم، و آن لقبی بوده که دلاک و کیسه کش حمام رابدان می‌خوانده‌اند، و شاید صورتی از «قیم» باشد که ناصر خسرو در سفرنامه خود آورده و در وصف حمام بصره گفته است: ... بایستادند چندان که ما در حمام شدیم و دلاک و قیم درآمدند و خدمت کردند.» احمد بهمنیار، منتخب اسرار التوحید، تهران (وزارت فرهنگ) ۱۳۲۰، ص ۱/۸۶، ح.

شیخ گفتا شوخ پنهان کردن است پیش چشم خلق ناآوردن است
این جوابی بود بر بالای او قائم افتاد آن زمان در پای او^۱
ابوسعید به آن قائم - که شوخ (چرک) بر بازوی وی جمع کرد
«تا ببیند که او کاری کرده است» - به مناسبت مقام، نکته‌ای نغز
آموخت چندان که مرد را دگرگون کرد؛ نظیر آن حکایت سعدی در
گلستان که شبی در ایام طفولیت، هنگام عبادت و تلاوت قرآن کریم
به پدر گفته بود: از این اطرافیان «یکی سر بر نمی‌دارد که دوگانه‌ای
بگزارد، چنان خواب غفلت برده‌اند که گویی نخفته‌اند که مرده‌اند»
و جواب شنیده بود: «جان پدر تو نیز اگر بخفتی به ازان که در
پوستین خلق افتی»^۲ و بی‌گمان همین پاسخ عبرت‌آموز، اوژن
مانوئل^۳، نویسنده و شاعر فرانسوی، را ترغیب کرده است که این
حکایت گلستان را به شعر درآورد^۴. سعدی در حکایتی از بوستان
نیز نظیر چنین معنایی را آورده از این قرار: جوانی هنرمند و فرزانه
که در وعظ چالاک و مردانه و در بلاغت و نحو ماهر بود، حرف
ابجد را درست تلفظ نمی‌توانست کرد؛ وقتی به صاحب‌دلی گفتم که
فلان کس دندان پیشین ندارد و حروف را درست ادا نمی‌کند، او بر
آشفت و گفت:

۱. منطق الطیر، تصحیح دکتر سید صادق گوهرین، تهران (بنگاه ترجمه و نشر کتاب)، چاپ دوم، ۱۳۴۸، ص ۲۵۹. ۲. کلیات سعدی، گلستان ۵۸.

3. Eugène Manuel (۱۸۲۳-۱۹۰۱)

۴. دکتر عبدالحسین زرین‌کوب، یادداشتها و اندیشه‌ها، تهران (جاویدان)، چاپ دوم، ۱۳۵۵، ص ۱۸۱-۱۸۲؛ نه شرقی، نه غربی - انسانی، تهران (امیرکبیر) ۱۳۵۳، «سیاحت بید پای»، ص ۵۱۲.

تو در وی همان عیب دیدی که هست
 ز چندان هنر چشم عقلمت ببست^۱
 حکایات و اشارات پندآموز سعدی - که همواره ما را به در نظر
 گرفتن معایب خویش و چشم برگرفتن از عیب دیگران
 تحریض می‌کند - بسیار است از آن جمله:
 مکن عیب خلق، ای خرمند، فاش
 به عیب خود از خلق مشغول باش
 کسی پیش من در جهان عاقل است
 که مشغول خود وز جهان غافل است^۲
 و شاید سرچشمه الهام آنها این سخنان پیغمبر بزرگوار اسلام
 (ص) و علی بن ابی طالب (ع) باشد که فرموده‌اند: خوش به حال آن
 که عیب خودش او را از توجه به عیبهای مردم باز دارد^۳؛ کسی که به
 عیب خود نظر کند به عیب دیگران نمی‌پردازد^۴. در هر حال در نظر
 بداندیش هنر عیب می‌نماید و حال آن که اگر هنری داری و هفتاد
 عیب، دوست بجز آن یک هنر چیزی نمی‌بیند^۵.

۱. رک: بوستان سعدی، تصحیح و توضیح غلامحسین یوسفی، تهران ۱۳۵۹، ص ۱۶۶.

۲. همان کتاب ۱۵۰، ۱۵۶.

۳. همان کتاب ۴۰۲، ۴۰۹. طوبی لمن شغله عیبه عن عیوب الناس، سیوطی، الجامع الصغیر، چاپ مصر، ۴۶/۲.

۴. من نظر فی عیب نفسه اشتغل عن عیب غیره، نهج البلاغه، با شرح محمد عبده، تصحیح محمد محیی الدین عبد الحمید، چاپ مصر، ۲۳۵/۳؛ نیز: لا تتبعن عیوب الناس، فان لك من عیوبك - ان عقلمت - ما يشغلک من ان تعیب احداً، غرر الحکم ۲۴۹.

۵. اشاره به این ابیات سعدی در گلستان (ص ۱۲۶):

چشم بد اندیش که برکنده باد
 عیب نماید هنرش در نظر
 و رهنری داری و هفتاد عیب
 دوست نبیند بجز آن یک هنر

این گونه مفاهیم در اخلاق و ادبیات به صورتهای گوناگون بیان شده است. آنچه در این فصل از آن یاد خواهد شد، حکایتی است منظوم درباره عیسی (ع) که در خلال آن چهره پرشفقت مسیح جلوه‌ای خاص دارد. این حکایت کوتاه و پر مغز را نظامی در مقاله دهم مخزن الاسرار چنین به نظم در آورده است:

پای مسیحا که جهان می نوشت	بر سر بازارچه‌ای می گذشت
مرده سگی بر گذر افتاده دید	یوسفش از چه بدر افتاده دید
بر سر آن جیفه گروهی نظار	بر صفت کرکس مردار خوار

آنچه عیسی مسیح (ع) با آن روبه‌رو شد منظره‌ای نادلپذیر بود. جسد سگی مرده ناگزیر طبع را می آزارد و هرکس می گذشت روی در هم می کشید و چیزی در اظهار نفرت خویش می گفت:

گفت یکی: وحشت این در دماغ	تیرگی آرد چو نفس در چراغ
وان‌دگری گفت: نه بس حاصل است	کوری چشم است و بلای دل است
هر کس از آن پرده نوایی نمود	بر سر آن جیفه جفایی نمود

ابراز انزجار عابران از آن مردار دلازار، عکس العمل طبیعی بود. عیسی (ع) نیز بر آن منظره می نگریست اما دید او با دیگران فرق داشت و آنچه او می دید بالطبع با مشاهدات اشخاص دیگر متفاوت بود. آخر او پیغمبر خدا بود و از پروردگار خویش الهام می گرفت. مگر نه این که انبیا در صددند در تاریکی بدیها و جهل نیز مشعل نیکی و معرفت را برافروزند؟ از این رو تربیت گمراهان را وجهه همت قرار می دهند و از آنان اعراض ندارند. اینک ببینید نظر مسیح را چه چیز جلب کرد و چه گفت:

چون به سخن نوبت عیسی رسید عیب رها کرد و به معنی رسید
گفت: ز نقشی که در ایوان اوست دُر به سپیدی نه چو دندان اوست
وان دو سه تن کرده ز بیم و امید زان صدف سوخته دندان سپید

آری عیسی ناظران را از اظهار تنفر و بیزاری باز می‌داشت و
توجه آنان را به زیبایی دندان‌های سپید و درخشان سگ جلب
می‌نمود، یعنی چشم از عیب‌ها فرو بستن و خوبی‌ها را جُستن و
دیدن، بخصوص که اگر آدمی دیده از عیب دیگران برگردد چه بسا
در خویشتن عیب‌هایی بزرگتر بیند و از سرزنش همگنان بپرهیزد:
نکته‌ای که در باب هفتم انجیل متی (۴ - ۵) به این صورت آمده
است: «چون است که برادر خود را می‌گویی که مرا رخصت ده تا
خس را از چشم تو بیرون کنم و حال آن که در دیده تو شهتیری
هست... اول شهتیر را از چشم خود بیرون کن آن گاه به کمال بینایی
آن خس که در چشم برادر تو است توانی بیرون آورد». نظامی نیز
در پایان حکایت به همین معنی رسیده و گفته است:

چشم فرو بسته‌ای از عیب خویش عیب کسان را شده آینه پیش...
دیده ز عیب دگران کن فراز صورت خود بین و در او عیب ساز
در همه چیزی هنر و عیب هست عیب مبین تا هنر آری به دست...
در پر طاووس که زر پیکر است سرزنش پای کجا درخور است؟
زاغ که او را همه تن شد سیاه دیده سپید است در او کن نگاه...
عیب کسان منگر و احسان خویش دیده فرو کن به گریبان خویش
آینه روزی که بگیری به دست خود شکن آن روز، مشو خودپرست

عطار نیز حکایت مزبور را در مصیبت‌نامه (مقاله سی و چهارم)

به نظم در آورده و این نکته را گوشزد کرده است که نیک‌بین باید بود نه آن که فقط نظر بر عیب داشت، همان گونه که در قرآن مجید خوانده بود و می‌خوانیم: ... با مردم عفو و گذشت پیش گیرند و از بدیها درگذرند^۱؛ ... هرگاه بر عمل لغوی بگذرند، بزرگوارانه از آن درگذرند^۲.

نظیر این روح شفقت و انسانیت را - که عیسی (ع) تعلیم می‌داد - در رفتار کشیش شهر کوچک «دینی» که ژان والژان (قهرمان رمان معروف بینوایان اثر ویکتور هوگو) به خانه او رفته و ظروف نقره‌اش را به سرقت برده بود، نیز می‌توانیم دید و شاید همان گذشت انسان منشی صاحب خانه بود که ژان والژان را از «بدی» به «خوبی» رهنمون شد.

بی‌گمان بین این نحوه نگرش و تفکر، با بدبینی برخی از اندیشه‌وران - که همه چیز و همه کس را اسیر ظلمت و زشتی می‌بینند - تفاوت بسیار است. مثل معروف لاتینی که «انسان گرگ انسان است»^۳ از همین تیره‌بینی‌ها سرچشمه می‌گیرد و شوپنهاور فیلسوف بدبین آلمانی (۱۷۸۸ - ۱۸۶۰ م.) نیز که معتقد بود «زندگی شرّ است»، آن را تکرار می‌کرد^۴. از قضا همو، در یکی از

۱. ... و لیعفوا و لیصفحوا...، سوره نور (۲۴) آیه ۲۲؛ نیز: ... فاصفح الصفح الجمیل، سوره حجر (۱۵) آیه ۸۵.

۲. ... و اذا مرّوا باللغو مرّوا کراماً، سوره فرقان (۲۵) آیه ۷۲. در مقالات شمس تبریزی (ص ۹۳) حکایت مورد نظر با اندک تفاوتی آمده است.

۳. Homo homini lupus.

۴. ویل دورانت، تاریخ فلسفه، ترجمه دکتر عباس زریاب خوبی، تهران (دانش)، چاپ دوم، ۱۳۴۵، ص ۳۰۴ - ۳۰۵.

آثار خود: «مقاله درباره زنان»، از زن انتقاد می‌کند و ازدواج را مردود می‌شمارد و از پدر بودن اظهار بیزاری می‌نماید^۱ و نسبت به خانواده بدبین است. اما محققان آثار او به این نتیجه رسیده‌اند که علاوه بر تأثیر اوضاع عصر، نچسیدن محبت مادری، تیرگی روابط وی با مادر، نخستین تجربه‌های تلخ او با زنان و مردم، و نیز روگرداندن معشوقه و نیزیش از وی و به لرد بایرن پیوستن و به عنوان و شهرت و زیبایی او دل بستن، در این گونه افکار شوپنهاور مؤثر بوده است^۲. همچنان که سوءظن فردریش نیچه (۱۸۴۴-۱۹۰۰م.) نسبت به زنان - که رنگ تیره فلسفه شوپنهاور را پذیرفته است - و ندا در دادن که «به سراغ زنان می‌روی؟ تازیانه را فراموش مکن!»^۳، شاید تا حدودی بر اثر آن باشد که وی نیز در عشق شکست خورده و دختری از نژاد روس با نام لوسالومه^۴ ابراز محبت او و پیشنهاد زناشویش را پذیرفته بود^۵.

این گونه افکار تلخ و عوالم تاریک اختصاص به غرب یا شرق ندارد. ابوالطیب متنبی شاعر معروف نیز بیتی دارد که حکم مثل را پیدا کرده و گفته است: ظلم ورزیدن از طبیعت و خوی مردمان است و اگر کسی را می‌یابی که از آن خودداری می‌کند علتی دارد^۶.

۱. همان کتاب ۳۰۰، ۳۱۳، ۳۱۹، ۳۲۰، ۳۲۵.

۲. همان کتاب ۲۸۳ - ۲۸۴، ۲۸۶، ۳۲۲؛ ویل دورانت، لذات فلسفه، ترجمه دکتر عباس زریاب خوبی، تهران (نشر اندیشه)، چاپ دوم، ۱۳۵۰، ص ۱۵۷.

۳. چنین گفت زرتشت، ترجمه داریوش آشوری، تهران (آگاه)، چاپ چهارم، ۱۳۵۷، ص ۹۴.

۴. Lou Salomé، ۵. تاریخ فلسفه ۳۷۳، ۳۸۲، ۴۰۷؛ لذات فلسفه ۱۵۷.

۶. الظلم من شيم النفوس فإن تجد ذاعفة فلعله لا يظلم

ابن‌المعتز نیز می‌گوید: در جهانیان هیچ خیری وجود ندارد^۱. بی‌گمان بروز این گونه اندیشه‌ها و یا برعکس، خوش بینی و مظاهر خوب را در نظر آوردن، موجباتی فردی و یا اجتماعی تواند داشت و از جهات گوناگون در خور تأمل است. درست است که انسان گرفتار نفس امّاره است و او را به سوی بدیها برمی‌انگیزد اما استعداد کسب فضائل و خوب شدن و تعالی را نیز دارد و دین و اخلاق و دانایی و معرفت در صدد است این استعداد را در او بشکفاند و برورد. زیرا اگر آدمی چنین امید و کمال مطلوبی نداشته باشد، همه تربیت‌ها و تلاش‌ها و کمال جویها بیهوده و محال خواهد نمود و عالم وجود جز شقاوت و بدی و تاریکی چیزی نخواهد بود: دنیای آکل و مأکول. مفهوم عمیق گفته ارجمند پیغمبر اسلام (ص) نیز یاد آور همین معنی است که انسان در اصل یکتاپرست و نیک فطرت است^۲ و استعداد قبول دین و دعوت حق را دارد و سعادت و رستگاری او در آن است که در برابر وسوسه‌ها

→ شرح دیوان المتنبی، عبدالرحمن البرقوقی، بیروت (دارالکتاب العربی)، چاپ دوم، ۱۹۳۸ م.، ۲۵۳/۴. این بیت در بسیاری از کتب ادب از جمله در یتیمه الدهر ثعالبی، تصحیح محمد محیی الدین عبدالحمید، مصر ۱۳۷۷ ه.ق.، ۲۵۵/۱؛ نه‌ایة الارب، شهاب الدین نویری، قاهره ۱۳۷۴ ه.ق.، ۱۹۱/۸؛ زهرالآداب، ابواسحاق قیروانی، با شرح دکتر زکی مبارکی، محمد محیی الدین عبد الحمید، مصر ۱۳۷۲ ه.ق.، ۲۸۰/۱؛ التمثیل و المحاضرة، ابونصر ثعالبی، تحقیق عبدالفتاح محمد الحلو، قاهره ۱۳۸۱ ه.ق.، ص ۴۵۲ و... نقل شده است.
۱. اشاره است به این ابیات:

لا خیر فی العالمین کلّهم، و لا من العالمین منفرداً
لا یسلم المرء حین یصلح من ذمّ حسود، فکیف ان فسدا

دیوان ابن‌المعتز، بیروت (دار صادر) ۱۹۶۱ م.، ص ۱۷۶.

۲. کلّ مولود یولد علی الفطرة حتی یرعب عنه لسانه، فأبواه یهودانه او ینصرانه او یمجسانه، فیض القدیر، ۳۳/۵.

و بدیها، این فطرت پاک را محفوظ بدارد و به آن اصل شریف
 بازگردد، حالتی که شاعر بلند اندیشه، جلال الدین محمد مولوی،
 آن را به عشق و محبت به حق تعبیر می‌کند و از برکت آن می‌گوید:
 مرده بدم زنده شدم، گریه بدم خنده شدم
 دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم
 تابش جان یافت دلم، واشد و بشکافت دلم
 اطلس نو بافت دلم، دشمن این ژنده شدم^۱
 آری اگر کسی از این نظر گاه به هستی بنگرد عالم را چنان
 می‌بیند که این عارف پاک جان احساس کرده و تجربه‌های روحانی
 خویش را در این اشعار شورانگیز برای ما به یادگار نهاده است، به
 جهان خرّم از آن است که جهان خرّم از اوست:
 جستی کرد جهان را ز شکر خندیدن
 آن که آموخت مرا همچو شرر خندیدن
 گر چه من خود ز عدم دلخوش و خندان زادم
 عشق آموخت مرا شکل دگر خندیدن...
 به صدف مانم، خندم چو مرا در شکنند
 کار خامان بود از فتح و ظفر خندیدن...
 گر ترش روی چو ابرم، ز درون خندانم
 عادت برق بود وقت مطر خندیدن
 چو به کوره گذری خوش به زر سرخ نگر
 تا در آتش تو بسینی ز حجر خندیدن...

۱. کلیات شمس، تصحیح بدیع الزمان فروزانفر، دانشگاه تهران، ۱۳۴۲، ج ۳، ص ۱۸۰ - ۱۸۱.

گر تو میراجلی از اجل آموز کنون
 بر شه عاریت و تاج و کمر خندیدن
 ورتو عیسی صفتی خواجه! درآموز از او
 بز غم شهوت و بر ماده و نر خندیدن
 و ردمی مدرسه احمد امی دیدی
 رو، حلال استت بر فضل و هنر خندیدن^۱
 نکته باریکی که عیسی (ع) در حکایت منظوم نظامی گوشزد
 می‌کند، دعوت به نیک بینی است و نیک اندیشی و نیک خواهی، و
 محبت و انسانیت و نوع دوستی را جانشین نفرت و بدخواهی و
 کینه قرار دادن، اندرزی است که انسانی والا گوشزد می‌کند و چهره
 او را از پس قرن‌ها، از نور شفقت روشن می‌دارد. شاید همین
 مضمون لطیف و اندیشیدنی موجب آمده است گوته، شاعر و
 نویسنده مشهور آلمانی، حکایت نظامی را به شعر آلمانی درآورد و
 جزء ضمائم اثر معروف خود: دیوان شرقی و غربی^۲ قرار دهد^۳.

۱. همان کتاب ۲۲۲/۴ - ۲۲۳.

2. *West-Östlicher Diwan*

۳. یادداشتها و اندیشه‌ها ۱۶۰.

حفظ ناموس مردم

حفظِ ناموسِ مردم

در شرح احوال ولتر، نویسنده معروف و فیلسوف فرانسوی، نوشته‌اند که وقتی به سالنهای اشراف ادب پرور فرانسه راه داشت، در طی ضیافتی که در قصر دوک دوسولی^۱ بر پا بود، ولتر چند دقیقه‌ای رشته کلام را به دست گرفت و با فصاحت و شیوایی داد سخن داد. شوالیه دو روان^۲ با صدای بلند پرسید: «این جوان که این قدر بلند حرف می‌زند کیست؟». ولتر فوراً پاسخ داد: «... کسی است که لقب بزرگی ندارد ولی خود او موجب بزرگی و عظمت نامش شده است»^۳

جواب پرمغز ولتر یادآور سخن مردی است ایرانی و

۲. Chevalier de Rohan

۱. Duc de Sully

۳. این پاسخ ولتر توهین به حساب آمد و فیلسوف از این بابت صدمه‌ها دید. زیرا او پسر یک صاحب دفتر اسناد رسمی بود و جواب دادن وی به صاحبان القاب و عناوین گستاخی می‌نمود؛ رک: ویل دورانت، تاریخ فلسفه، ص ۱۹۶.

رویگرزاده که از میان توده مردم سیستان، از روستای قرنین^۱، برخاست اما وقتی به امارت و چنان قدرتی رسید که از ترکستان و هند و سند و چین و ماچین و زنگ و روم و شام و یمن فرستادگان ملوک به نزد او می آمدند و طاعت و فرمان وی را پذیرفته او را «مَلِک الدنیا» می خواندند و «به حرمین خطبه او را همی کردند هفت سال»^۲، باز همیشه می گفت: «من مردی رویگرزاده ام^۳ و از پدر رویگری آموخته ام و خوردنی من نان جوین و ماهی و پیاز و تره بوده است و این پادشاهی و گنج و خواسته از سر عیاری و شیرمردی به دست آورده ام، نه از پدر به میراث دارم...»^۴. در لشکرکشیها نیز به نان خشک اکتفا می نمود، سربازی ساده بود که بر حصیر می خفت و سپر را بالش می کرد و بیرق و علم را رو پوش^۵. وی در امارت خویش نه تنها از فرودستان و مردم کم درآمد مالیات نخواست بلکه به معیشت آنان هم مدد می رساند^۶ اما بر توانگران

۱. رک: ابوسعید عبدالحی گردیزی، زین الاخبار، تصحیح عبدالحی حبیبی، تهران (بنیاد فرهنگ ایران) ۱۳۴۷، ص ۱۳۸

۲. تاریخ سیستان، تصحیح ملک الشعراء بهار، تهران (خاور) ۱۳۱۴، ص ۲۳۱، ۲۳۳.

۳. با وجود نسب نامه ای که از برای او نقل کرده اند که تبارش به کیانیان می رسد، رک: تاریخ سیستان ۲۰۰ - ۲۰۲. ۴. نظام الملک طوسی، سیاست نامه، ص ۲۰.

۵. رک: دکتر محمد ابراهیم باستانی پاریزی، یعقوب لیث، تهران (ابن سینا) ۱۳۴۴، ص ۱۵۲، ۲۲۹، ۲۸۳. این کتاب در شرح احوال و اعمال یعقوب لیث اثری است آرجمند و خواندنی که بتوسط دکتر محمد فتحی یوسف الریس به زبان عربی نیز ترجمه شده و جزء انتشارات دارالترند العربی به سال ۱۹۷۶ در قاهره بطبع رسیده است. نویسنده این سطور هم ازان بهره برده است. این قناعت و سادگی در زندگی در حالی از یعقوب لیث دیده می شود که خلفای عباسی دستگاه وسیع و پر تجملی داشتند و شرح ثروت و اسراف آنها در تواریخ مذکور است، رک: ابومسلم، سردار خراسان، به قلم غلامحسین یوسفی، تهران (ابن سینا) ۱۳۴۵، ص ۱۷۹ - ۱۸۰. ۶. تاریخ سیستان ۲۶۸.

سخت می‌گرفت. حکومت او قیافه‌ای تازه داشت بدین معنی که با او گروهی از مردم نادار - که طعم تلخ فقر و ستم را چشیده بودند - روی کار آمدند، نظیر عمرو لیث، ازهر بن یحیی، حامد سروناک و احمد بن عبدالله خجستانی - که از خربندگی به امیری خراسان رسید. شعار یعقوب لیث نیز این بود که «من داد را برخاسته‌ام بر خدای تبارک و تعالی، و بر گرفتن اهل فسق و فساد را»، از این رو در صدد «بر کردن طاهریان و جور ایشان از مسلمانان بود»^۱.

یعقوب لیث - که خود از مردم تنگدست و زمانی «ماهی به پانزده درهم مزدور بود»^۲ - از جهات گوناگون سیمایی نوظهور و در خور توجه دارد: به روایت تاریخ سیستان در میان مردم چنان محبوبیت داشت که «دل بدو اندر بستند از آنچه او عادل بود و به هر جای که روی کرد کسی بر او نیامد»^۳. فرماندهی لایق و با نفوذ کلام و سرداری شجاع بود چندان که دشمنانش نیز می‌گفتند: «با این مرد به حرب هیچ نیاید، که سپاهی هولناک دارد... و بی تکلف و بی نگرش همی حرب کنند و دون شمشیر زدن هیچ کاری نداشتند، گویی که از مادر حرب را زاده‌اند»^۴. او نخستین مروج شعر فارسی دری است^۵. در کارها جوانمردی و بخشندگی و سخاوت می‌ورزید^۶. پیش از هر جنگ با دشمنان اتمام حجت می‌کرد و

۱. همان کتاب ۲۲۳، ۲۲۰. ۲. زین الاخبار ۱۳۸.

۳. تاریخ سیستان ۲۳۱ نیز، رک: ۲۰۴، ۲۱۷.

۵. همان کتاب ۲۰۹ - ۲۱۰.

۶. از جمله رعایت احوال محمد بن طاهر پس از اسیری وی، رک: تاریخ سیستان ۲۲۱؛ نیز، رک: ۲۶۳.

خدای را گواه می‌گرفت و به کافران نخست اسلام را عرضه می‌نمود «و چون کسی اسلام آوردی مال و فرزند او نگرفتی و اگر پس از آن مسلمان گشتی خلعت دادی و مال و فرزند او باز دادی»^۱. به سپاهیان خود هرگز اجازه نمی‌داد به غارتِ دشمنِ هزیمت شده پردازند^۲. در مسلمانی ایمان و اعتقادی استوار داشت. در هر کار بزرگ بر خداوند توکل می‌نمود^۳. بروی گویندگانِ لا اله الا الله - که قصد او نکردند - هرگز شمشیر نکشید^۴. بسیار تیز فهم و هوشمند و باریک‌بین بود^۵. انصاف دادن او در رفتارش با سه تن از بزرگان نیشابور، از جمله ابراهیم بن احمد - که به نزد او نیامده و تقرّب نجسته بودند^۶ - می‌توان دید. با وجود آن که بخش عمده‌ای از دورهٔ حکومت کوتاه (هفده سال و نه ماه)^۷ یعقوب به جنگ و از میان بردن دشمنان گذشت، سیستان را آبادان کرد و تقسیم آب هیرمند را بخوبی به انجام رساند^۸ و در کارهای عمرانی و ترمیم مساجد (از جمله آبادانی شارسران و قلعهٔ غزنین^۹ و مسجد آدینه بندر مهروبان در ساحل خلیج فارس^{۱۰}) کوشش نمود و نیز به بسط عدالت و اصلاح امور مالیاتی و اقتصادی توجه خاص داشت. البته

۱. همان کتاب، ۲۶۸. ۲. یعقوب لیث ۲۸۴. ۳. تاریخ سیستان ۲۶۳.
 ۴. همان کتاب ۲۶۸.
 ۵. دربارهٔ حکایتی از هوشمندی او، رک: همان کتاب ۲۶۶ - ۲۶۷.
 ۶. رک: زین الاخبار ۱۴۱؛ ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی، ص ۳۲۳ - ۳۲۴.
 ۷. تاریخ سیستان ۲۳۳. ۸. همان کتاب ۳۵۴، ۲۶۶.
 ۹. رک: زین الاخبار ۱۳۹، تاریخ بیهقی ۳۴۲.
 ۱۰. رک: ناصر خسرو، سفرنامه، تصحیح دکتر محمد دبیر سیاقی، تهران (انجمن آثار ملی) ۱۳۵۴، ص ۱۶۳.

آنچه در لشکرکشی به گرگان، بر اثر ناکامی و خشم، از وی نسبت به مخالفان سرزده و آزار خلق و مطالبه مالیات دو ساله از مردم رویان^۱ و کارهایی از این قبیل - که با شیوه رفتار همیشگی او متفاوت بوده - محل تأمل است و در خور انتقاد و سرزنش.

اما آنچه اینک مورد نظر است نمایش گوشه‌ای از شخصیت و خلیات اوست در پاسداری از ناموس و شرف مردم. نویسنده تاریخ سیستان، کتابی از آثار قدیم زبان فارسی، در این زمینه حکایتی نقل کرده است که خواندنی است و عبرت‌آموز، و نشان می‌دهد یعقوب لیث که مردی دیندار و نمازگزار و غیرتمند بود^۲، به مصداق فرموده پیغمبر (ص) که همه بمانند چوپانی مسؤول رعیت خویش هستید^۳ تا چه حد خود را عهده‌دار حفظ آبرو و ناموس مردم می‌دانست.

اهتمام او به تأمین آسایش مردم و اجرای عدالت بدان پایه می‌رسید که روزها بر غرفه‌ای از کوشک - که مشرف بر میدانی سبزه‌زار بود - تنها می‌نشست و هر یک از افراد مردم که گرفتاری و کاری داشت به نزد وی می‌رفت و بی‌حاجب و مانع، سخن خود را

۱. یعقوب لیث ۲۰۶ - ۲۰۷، ۲۱۱ - ۲۱۲. در سیاست‌نامه (ص ۲۶) نیز از قول اسماعیل سامانی در پیام به عمرو لیث آمده است: «تو را و برادر تو را گنج از کجا آمد؟... این گنجها، از درم و دینار، همه آن است که از مردمان بظلم و بناحق بسته‌اید.»

۲. تاریخ سیستان ۲۶۳ - ۲۶۴. یعقوب پس از فتح هرات، عثمان بن عفان فقیه معروف سیستان را فرمان داد که نماز جمعه و خطبه را برپا دارد، همان کتاب ۲۰۹.

۳. کلکم راع و کلکم مسؤول عن رعیتة...، به نقل از: جلال‌الدین سیوطی، الجامع الصغیر، مصر ۱۳۲۱ ه.ق، ۷۹/۲.

با شخص یعقوب در میان می‌نهاد و او بی‌درنگ چنان که اقتضای شریعت و دین بود به کار او رسیدگی می‌کرد و دستور لازم را می‌داد.^۱

یعقوب به این حد نیز اکتفا نمی‌کرد بلکه خود در صدد تفحص کار و تجسس احوال رعایا برمی‌آمد و یا کسانی را مأمور این کار می‌کرد^۲ و به یاری ستمدیدگان می‌شتافت. از جمله روزی که در این غرفه مشرف بر سبزه‌میدان نشسته بود، از دور مردی را دید که بر سر کوی سینک نشسته و سر بر زانو نهاده است. «اندیشه کرد که آن مرد را غمی است». این تصوّر او را واداشت که بی‌درنگ حاجبی را فرستاد و دستور داد او را پیش وی آورد. چون مرد را آوردند، از او خواست احوال خویش را بگوید. وی خواهش کرد که در خلوت گفتگو کند. یعقوب دیگران را مرخص کرد. آنگاه آن مرد گفت: «ای ملک حال منْ صعب‌تر از آن است که بر تو انم گفت. سرهنگی از آنِ مَلِک هر شب یا هر دو شب بر دختر من فرود آید از بام، بی‌خواستِ من و از دختر، و ناجوانمردی همی کند و مرا با او طاقت نیست».

مرد ستم‌دیده حق داشت. از عهده سرکرده جور پیشه بر نمی‌آمد، این ننگ و مصیبت را با کسی نیز نمی‌توانست در میان گذاشت. ناگزیر سر بر زانوی حیرت و غم نهاده بود که یعقوب او را دید و فراخواند.

۱. تاریخ سیستان ۲۶۵. ۲. از جمله، رک: همان کتاب ۲۶۶.

اما سخن وی یعقوب لیث را بسیار دگرگون کرد. یکی بدان سبب که خود او، نظیر ابومسلم خراسانی^۱، از زن بارگی پرهیز داشت «از باب حفاظ (پاکدامنی) هرگز تا او بود، به وجه ناحفاظی به هیچ کس ننگرید نه زی زن و نه زی غلام»^۲ و شاید یکی از موجبات گرایش مردم خراسان به یعقوب لیث و دل‌رمیدگی ایشان از محمد بن طاهر، امیر خراسان، عشرت‌طلبی و شراب‌خواری امیر محمد و مظالم او و اعوان و انصارش بود. از این رو بزرگان خراسان «به یعقوب تقرّب کردند و قاصدان مُسرع فرستادند با نامه‌ها که زودتر بیاید شتافت که از این خداوند ما (محمد بن طاهر) هیچ کار می‌نیاید جز لهو، تا ثغر خراسان که بزرگ ثغری است به باد نشود»^۳.

دیگر آن‌که یعقوب از جوانی جزء عیاران و جوانمردان بود و پاکدامنی و یاری بیچارگان و بازداشتن بدگنان از مردمان از لوازم جوانمردی عیاری به‌شمار می‌آمد^۴. این که در فتوّت شدّ (میان بند) مرسوم شده ناظر به همین اصل است که جوانمرد بر نفس خود چیره شود و به عهد مردانگی وفا کند^۵، چنان که پوشیدن ازار (سروال: شلوار) فتوّت نیز نمودار فضیلت عفاف است^۶. یعقوب

۲. تاریخ سیستان ۲۶۴.

۱. رک: ابومسلم، سردار خراسان ۳۹.

۳. تاریخ بیهقی ۳۲۳؛ نیز رک: یعقوب لیث ۱۸۹ - ۱۹۱.

۴. عنصر المعالی کیکاووس، قابوس نامه، ص ۲۴۷، ۲۴۹.

۵. رک: حسین واعظ کاشفی، فتوت نامه سلطانی، تصحیح دکتر محمد جعفر محجوب، تهران (بنیاد فرهنگ ایران) ۱۳۵۰، ص ۱۰۲ - ۱۰۳، ۱۰۴.

۶. رک: عبدالرزاق کاشانی سمرقندی، تحفة الاخوان فی خصائص الفتیان، در کتاب: رسائل

لیث با این روحیات و به‌عنوان مسلمانی معتقد به این که هرکس باید چشم از نگاه ناروا بپوشد^۱، چگونه می‌توانست تحمل نماید که یکی از سپاهیان او به ناموس مردم تجاوز کند؟ او سرداری بود که وقتی به فرمان وی، جارچی حرکت سپاه را اعلام می‌کرد سواران علف را از دهان اسبها می‌گرفتند و سرکردگان در هر حال بودند به‌راه می‌افتادند که لحظه‌ای در اجرای فرمان امیر تأخیر نشود^۲. اینک با همه مهابت وی در کنار گوشش چنین ستمی به یکی از مردم می‌شد! چگونه یعقوب می‌توانست خود را ببخشد؟! امیر در جواب جفادیده گفت: «لا حول و لا قوة الا بالله! چرا مرا نگفتی؟ برو به خانه شو، چو او بیاید این جا آی به پای خضرا، مردی با سپر و شمشیر بینی، با تو بیاید و انصاف تو بستاند، چنان که خدای فرموده است ناحفاظان را».

مرد از پیش یعقوب رفت. آن شب از او خبری نشد. شب بعد، به پای میدان آمد و همانطور که یعقوب قرار گذاشته بود سربازی را با سپر و شمشیر در آن جا حاضر دید. سپاهی، بی آنکه سخنی گوید، با او به‌راه افتاد و همراه رفتند تا رسیدند به کوی عبدالله

→ جوانمردی، تصحیح مرتضی صراف، تهران (انستیتوی ایران و فرانسه) ۱۳۵۲، ص ۱۴؛ شمس‌الدین محمد بن محمد آملی، رساله فتوتیه از نفائس الفنون فی عرائس العیون، همان کتاب ۷۴؛ شهاب‌الدین عمر سهروردی، فتوت‌نامه، همان کتاب ۹۴؛ نجم‌الدین ابوبکر زرکوب، فتوت‌نامه، همان کتاب ۱۹۶.

۱. قل للمؤمنین یغضوا من ابصارهم و یحفظوا فروجهم ذلک از کی لهم ان الله خبیر بما یصنعون، سوره نور (۲۴) آیه ۳۰.

۲. رک: ابوالحسن علی مسعودی، مروج الذهب و معادن الجواهر، ترجمه ابوالقاسم پاینده، تهران (بنگاه ترجمه و نشر کتاب) ۱۳۴۴ - ۱۳۴۷، ج ۲، ص ۶۰۱.

حفص به درِ پارس - که سرای مرد در آن جا بود. در آن حال سرکرده ستمگر و نا حفاظ در خانه مرد بیچاره بود. سپاهی بدو فرصت نداد که بجنبد. «یکی شمشیر تارکش بر زد و به دو نیم کرد، و [به صاحب خانه] گفت: چراغی بفروز. چون بفروخت، گفت: آبم ده. آب بخورد، گفت: نان آور. نان آورد و بخورد. پدر نگاه کرد یعقوب بود خود به نفس خود».

پدر دختر در شگفتی فرو رفت که امیر خود به این کار آمده است تا داد او از ظالم بستاند! یعقوب لیث تعجب او را دریافت و گفت: «بالله العظیم که تا با من این سخن بگفتی نان و آب نخوردم و با خدای تعالی نذر کرده بودم که هیچ نخوردم تا دل تو از این شغل فارغ کنم.»

نگرانی یعقوب اینک پایان یافته بود اما او فراتر از این می اندیشید و به روزهای آینده و قدرتمندان دیگر که احتمالاً شاید به چنین تجاوزها دست یازند. مگر نه این که پیغمبر (ص) گفته بود: مُلک با کفر تواند ماند اما با ظلم پایدار نمی ماند.^۱ از این رو وقتی «مرد گفت: اکنون این (جسد) را چه کنم؟ گفت: بر گیر او را. مرد برگرفت بیرون آورد. گفت: ببر تا به لب پارگین (گودال آبهای ناپاک) بینداز. بیفگند، گفت: تو کنون بازگرد. بامدادان فرمود که منادی کنید که هر که خواهد که سزای نا حفاظان بیند به لب پارگین شوید و آن مرد را نگاه کنید»^۲

۱. المُلک ببقی مع الکفر و لا ببقی مع الظلم، رک: محمد غزالی طوسی، نصیحة الملوک،

۲. تاریخ سیستان ۲۶۵ - ۲۶۶.

سیمای یعقوب لیث در این حکایت، به نظر من، جلوه خاصی دارد. این اهمیت و برجستگی نه بواسطه آن است که به شیوه عیاران به شب روی پرداخته و ناشناس به سراغ مرد بیدادگر رفته است. از این‌گونه شب روی‌ها و جلادتها از عیاران و جوانمردان، از جمله سمک عیار، فراوان می‌توان دید. شمشیر و سپر بر گرفتن یعقوب و از خطر و توطئه نهراسیدن و یک تنه به استقبال حادثه رفتن نیز، هر چند در مقام امارت، از او شگفت نمی‌نماید. کسی که در جنگهای سخت شهادتها کرده و گاه تنها با یارانی اندک به پیشواز خطر رفته بود، از این چیزها بیم نداشت. مگر نه این که وی به جای فرمان بغداد بر شمشیر و نیروی بازوی خویش تکیه داشت و همان شمشیر را به عوض عهد و منشور خلیفه به فرستاده محمد بن طاهر و نیشابوریان نشان داده بود؟ آنچه در این حکایت چهره یعقوب را روشن می‌کند، دادپیشگی اوست: نخست آن که وی خود را در برابر مردم، حتی یک تن آدم بی دست و پای فرومانده، مسؤول احساس می‌کند، مسؤول در برابر خدا و خلق. از این رو حفظ ناموس مرد تیره‌روز و کیفر دادن بدکار را نمی‌تواند یک دم به تأخیر افکند و یا به کسی دیگر واگذارد. پس خود سلاح بر می‌گیرد و هر شب منتظر می‌ماند و به اجرای عدالت بر می‌خیزد «به نفس خویش». احساس وظیفه در او به حدی شدید است که از وقتی از رنج مرد مظلوم و ظلمی که به او و دخترش شده است خبر می‌یابد، نان و آب را بر خود حرام

می‌شمارد و با خداوند عهد می‌کند چیزی نخورد و نیشامد تا داد مظلوم را از ظالم بستاند، و چنین می‌کند. این صفت است که سیمای یعقوب را در این جا دلپذیر و درخشان می‌کند: پرتو عدالت، افتخار حمایت از مردم و جفا دیدگان، به فرمان خدا.

از دیر باز می‌گفتند: «هر ظلم که از عامل سلطان برود - و وی خاموش باشد - این ظلم وی کرده باشد و مأخوذ بؤد بدان»^۱. سعدی نیز در روزگاری که ضعیف از قوی ستم بیند، خواب خوش را بر پادشاه حرام شمرده است.^۲ رفتار قهرمان این حکایت، یعقوب لیث صفار، تجلی اجرای چنین اصولی است. به این سبب پس از قرن‌ها حکایت مذکور در تاریخ سیستان، نام یعقوب را با هاله‌ای از مهر و احترام فریاد می‌آورد. حکایتی که نه تنها بر وجه و آبروی او می‌افزاید بلکه از برای هر فرمانروایی درسی بزرگ تواند بود.

یعقوب لیث، چنان که نوشته‌اند، اهل طاعت و عبادت بود. اینک در مقایسه عبادت‌ها و دادگری او در این حکایت، حدیث پیغمبر اکرم (ص) یادکردنی است که می‌فرمود: یک روز عدالت بهتر است از عبادت شصت ساله^۳.

۱. ابو حامد محمد غزالی طوسی، کیمیای سعادت، ج ۱، ص ۴۹۳.

۲. حرام است بر پادشاه خواب خوش چو باشد ضعیف از قوی بارکش کلیات سعدی، بوستان ۳۹.

۳. عدل یوم واحد افضل من عبادة ستین سنة، به نقل از: محمد عبدالرؤف المناوی، کنوز الحقائق، حاشیه الجامع الصغیر، ۱۱۳/۲.

پس دوستی

پاس دوستی

فیلسوف و مورخ یونانی، اَنسُقراطیس^۱ معاصر اسکندر مقدونی، گفته است: «من عجب دارم از کسانی که اولاد خویش را اخبار ملوک و وقایع ایشان و ذکر حروب و ضغائن و انتقاماتِ خلق از یکدیگر می آموزند، و در خاطر ایشان نمی آید که احادیث الفت و اخبار اکتساب مودت و آنچه لازمه آن فضیلت بود... در ایشان آموختن اولی بود». بعد در باب این که دوستی و محبت و برخورداری از آن چه اهمیتی در زندگی تواند داشت، می افزاید: «اعتقاد من آن است که قدر مودت و خطر محبت از جملگی کنوز و دفاین عالم و ذخائر ملوک، و نفایه ای که اهل دنیا را بدان رغبت بود

۱. وی همراه اسکندر به آسیا سفر کرده و به دربار هند فرستاده شده و با حکمای آنجا مناظره کرده و تاریخ زندگانی و فتوحات اسکندر را نوشته بوده است؛ رک: اخلاق ناصری، ص

از جواهر برّی و بحری، و آنچه از آن تمتّع می‌یابند چون حرّث و ابنیه و امتعه و غیر آن، بیشتر بود...»^۱

به همین سبب است که نوشته‌اند: «حکیمی را پرسیدند که: دوست بهتر یا برادر؟ گفت: برادر هم دوست به». بدیهی است «دوست نیک گنجی بزرگ است»^۲.

با توجه به مقدمات، نابجا نخواهد بود اگر در این فصل از کتاب حاضر سیمای روشن مردی نموده شود از اهل فضل و قلم که رفتار او بمنزله درس دوستی و انسانیت است و همیشه عبرت‌آموز تواند بود.

از قضا ابو حیان توحیدی ادیب و فیلسوف معتزلی قرن چهارم هجری (متوفی ۴۰۰ ه.ق) و نویسنده مشهور در زبان عربی، در آغاز یکی از کتابهای خویش به نام الصدق و الصداقة، از قول ابوسلیمان منطقی سجستانی استاد خود در فلسفه، از کیفیت دوستی طبقات مختلف مردم یاد می‌کند و از جمله می‌نویسد: «اما نویسندگان و اهل علم هرگاه از خودنمایی و رقابت و حسد ورزیدن و مجادله و خصومت خالی باشند چه بسا که دوستی در بینشان درست افتد و وفا از آنان به ظهور رسد و این کمیاب است و همین کمیاب نیز اصولاً اندک است»^۳. هر قدر این سخن ناشی از سرخوردگیها و فقر و بی‌نصیبی ابو حیان توحیدی از دوستان صادق

۱. همان کتاب، ۳۲۲. ۲. قابوس نامه، ص ۱۳۹.

۳. به نقل از: محمد کرد علی، امراء البیان، قاهره ۱۳۵۵ ه.ق، ۵۱۷/۲.

و بر اثر بدبینی او باشد^۱ باز نموداری است از اوضاع و احوال و افکار عصر او، و می‌رسیم به همان نکته‌ای که خواجه نصیرالدین طوسی می‌گفت: «صدیق حقیقی به عدد بسیار نتواند بود، چه شریف نادر بود و عزت از لوازم قلت باشد»^۲.

حکایتی که در این جا مورد نظر است و نویسنده قابوس‌نامه آن را به قلم آورده^۳ مربوط است به روزگار سامانیان و قرن چهارم هجری. در آن زمان ابوعلی سیمجور که از طرف سامانیان در نیشابور سمت سپهسالاری داشت^۴، چون احساس می‌کرد حکومت مرکزی چندان قدرتی ندارد به امیر سامانی اعتنایی نمی‌نمود و هوس استقلال در سر می‌پرورانید. سامانیان نیز ناگزیر به همین راضی بودند که وی خطبه و سکه به نام ایشان داشته باشد و هدایایی به درگاه بفرستد.

سیمجوریان خانواده‌ای ادب پرور و دوستدار فضل و دانش بودند. به همین سبب ابوعلی نیز فردی فقیه و ادیب و نویسنده‌ای

۱. رک: نامه ابوحنیفان در جواب قاضی ابوسهل علی بن محمد، در رمضان ۴۰۰ ه.ق، که او را بواسطه سوختن کتاب‌های خود در آخر عمر ملامت کرده بود، امراء البیان ۵۰۱/۲ بیعد؛ نیز رک: دکتر علی الوردی، اسطوره الادب الرفیع، بغداد ۱۹۵۷، ص ۲۶۶.

۲. اخلاق ناصری ۳۲۱. ۳. قابوس نامه ۲۱۰-۲۱۳.

۴. ابوعلی محمد بن محمد بن ابراهیم بن سیمجور یکی از افراد خاندان معروف و ادب‌دوست سیمجوریان، در روزگار سامانیان و اوایل دوره غزنوی. وی در زمان پدرش حاکم هرات بود و پس از درگذشت او سپهسالار خراسان شد و در نیشابور مستقر گشت و کم‌کم استقلال‌گونه‌ای به هم رساند و به امیر نوح سامانی اهمیتی نمی‌داد و با بغراخان، پادشاه ترکستان، پنهانی پیمان بست که او بخارا را تصرف و قلمرو سامانیان را با ابوعلی سیمجور تقسیم کند. اما ابوعلی به این مقصود نایل نشد و سرانجام پس از شکست از سبکتگین و محمود غزنوی اسیر گشت و در قلعه گردیز مرد (۳۸۷ ه.ق.)، رک: همان کتاب ۴۴۸-۴۴۹.

توانا و شایسته را به نام عبدالجبار خوجانی از خوجان (ظاهراً قوچان امروز در خراسان) آورده او را منشی خاص خود کرده بود و چون عبدالجبار مردی بسیار با کفایت بود، بوعلی سیمجور هیچ کار را بدون مشورت او انجام نمی داد. باید توجه داشت که در روزگار قدیم، دبیران در دستگاه حکومت و گرداندن امور مملکت، اهمیت و نفوذ فراوان داشتند و بسیار اتفاق می افتاد که در صورت ابراز لیاقت و تدبیر به وزارت انتخاب می شدند^۱. عبدالجبار خوجانی هم در مرکز فرمانروایی ابوعلی سیمجور در نیشابور دارای چنین مقامی بود و کارها به سر انگشت تدبیر او می گشت. حکومت سامانی نیز از نفوذ کلام وی در نزد ابوعلی آگاه بود و سرکشیهای سردار خراسان را تا حد زیادی از چشم عبدالجبار خوجانی می دید و رأی او را در این باب مؤثر می شمرد.

اما در بخارا، نویسنده دیگری دبیری خاص امیر سامانی را بر عهده داشت به نام احمد بن رافع یعقوبی، «مردی سخت فاضل و محتشم و شغل همه ماوراء النهر در زیر قلم او بود». از قضا این دو دبیر توانا و خرد پیشه، بی آنکه یکدیگر را دیده و با هم نان و نمک خورده باشند، «بمناسبت فضل و به مکاتبت» با هم دوستی داشتند. حکایتی که عنصر المعالی نوشته و اینک مورد نظر است مربوط می شود به این دو کاتب - که کارهای باریک و مهم به گردش قلم

۱. رک: هنر نویسندگی بیهقی، به قلم غلامحسین یوسفی، یادنامه ابوالفضل بیهقی، دانشگاه مشهد ۱۳۵۰، ص ۸۰۰-۸۰۲.

آنان بستگی داشته است، مخدوم آن دو در باطن به هم دشمنی می‌ورزیده‌اند اما در ظاهر، گرگ آشتی در بینشان برقرار بوده است. بدیهی است در این میان این دو منشی - که نسبت به هم محبت داشتند - با دشواریهای فراوان روبه‌رو بودند؛ تا این که روزی حادثه‌ای مهم پیش آمد، حادثه‌ای که اکنون موضوع سخن است و بوته‌آزمایشی توان فرسا بود از برای آنان.

روزی وزیر به امیر سامانی گفت: اگر عبد الجبار خوجانی کاتب ابو علی سیمجور نمی‌بود، به دست آوردن بوعلی آسان بود زیرا همه عصیان سیمجور بر اثر شایستگی عبد الجبار است. وی چاره کار را در این می‌دانست که از طرف امیر نامه‌ای محرمانه به بوعلی سیمجور نوشته شود که اگر تو بواقع مطیع فرمان مایی باید به محض آن که این نامه به تو رسد سر عبد الجبار خوجانی را ببری و در توبره‌ای بگذاری و به دست همین قاصد به درگاه فرستی زیرا ما می‌دانیم هر چه تو می‌کنی با مشورت و تدبیر اوست و اگر چنین نکنی آماده باش که من خود به جنگ با تو خواهم آمد. امیر این تدبیر را پسندید اما مشکل در این بود که نامه را ناگزیر بایست احمد بن رافع بنویسد زیرا نامه‌ای به این اهمیت را به دبیری دیگر نمی‌توانستند سپرد. اما احمد دوست عبد الجبار بود و یقین داشتند که وی عبد الجبار را پیش از وقت از ماجری آگاه خواهد کرد تا بگریزد.

این مشکل را نیز پیشاپیش چاره کردند به این معنی که امیر

«احمدِ رافع را بخواند و گفت: نامه‌ای به بوعلی سیمجور بنویس در این باب و چون نامه نبستی نخواهم که تو سه شبانروز از این سرای بیرون آیی و هیچ کهتری از آن تو نباید که پیش تو آید که عبدالجبار دوست تو است اگر به دست نیاید دانم که تو نموده باشی».

به این ترتیب در حقیقت احمدِ رافع را تا نامه به مقصد برسد و مقصود انجام شود توقیف کردند. احمد در محظوری عجیب گرفتار شده بود. وی چگونه می‌توانست فرمان قتل دوست ارجمند خود را به قلم آورد و نتواند جان او را برهاند؟ قلمی که پاس حرمت آن فرض بود و خداوند در قرآن کریم به آن سوگند یاد کرده است.^۱ چه بسا دستورها نکته‌ها که احمد در رعایت حق دوستی به یاد داشت و اینک به خاطرش می‌گذشت. مگر یکی از همکاران او، عبدالله بن مقفع، در جواب کسی که به او گفت: آیا دوست در نزد تو محبوب‌تر است و یا خویشاوندت؟ نگفته بود: من به خویشاوند خود وقتی محبت می‌ورزم که او دوست باشد. و نیز گفته بود: برادر خویشاوند تن است و دوست خویشاوند روح.^۲ اما احمد بن رافع اینک در کار خود فرومانده بود. «چنین گویند که... نامه همی نبشت و همی گریست و با خود می‌گفت که: کاشکی من دبیری ندانستمی تا دوستی بدین فاضلی به خط من کشته نشدی و این کار را هیچ تدبیر نمی‌دانم!».

۱. سوره قلم (۶۸) آیه ۱.

۲. رک: ابوالقاسم حسین بن محمد راغب اصفهانی، محاضرات الادباء و محاورات الشعراء و البلغاء، بیروت، (دار مکتبة الحیاة) ۱۹۶۱، ج ۳، ص ۶.

چاره‌اندیشی و درماندگی احمدِ رافع در نجات زندگی دوستِ خویش، تلاش کریتون را از برای رهایی سقراط از مجازات مرگ به یاد می‌آورد. کریتون، روز پیش از موعد کشتن سقراط، بامداد پگاه در زندان به دیدن او آمده بود و پیشنهاد فرار می‌کرد. وی از نثار دارایی خود و قبول هر خطری در این راه هراس به دل راه نمی‌داد و ننگ داشت که مردم تصور کنند کریتون و دیگر دوستان و شاگردان سقراط از بذل مال و جان در نجات او دریغ کرده و ترسو و فرومایه بوده‌اند.^۱ در آن واقعه مشهور سقراط بود که خود نمی‌خواست بگریزد و سرانجام ترجیح داد در زندان بماند و جام شوکران را بنوشد و جان بسپارد. اما در این جا احمدِ رافع توانایی هیچ کاری را نداشت و در چاره بر روی او بسته بود. دوست وی عبدالجبار خوجانی نیز از سرنوشتی که در انتظار او بود هیچ نمی‌دانست. بعلاوه احمد چگونه می‌توانست در نامه چیزی پوشیده بگنجانند؟ آن هم نامه‌ای چنین سری و مهم که به قول ابوالفضل بیهقی «مرد آنگاه آگاه شود که نبشتن گیرد و بداند که پهنای کار چیست!». بعلاوه امیر سامانی خود نامه را می‌خواند و بعد مهر بر آن می‌نهادند.

سرانجام آیه‌ای از قرآن مجید به یاد احمدِ رافع آمد و آن این بود:.... أن یقتلوا او یصلبوا او تقطع ایدیهم و ارجلهم من خلاف او

۱. رک: دوره آثار افلاطون، کریتون، ج ۱، ص ۵۱-۵۲.

ینفوا من الارض^۱. وی دور از مردانگی می‌دید در مورد خطری که جان دوستش را تهدید می‌کرد سکوت ورزد و از این رو ناگزیر به آخرین تدبیری که به فکرش می‌رسید متوسل شد. «با خویشتن اندیشید که هر چند او این رمز نداند و هیچ بر سر این سخن نیفتد من آنچه شرطِ دوستی بود بجای آرم. چون نامه بنیشت و عنوان بر کرد بر این کناره نامه الفی بکرد به قلمی باریک و به جانب دیگر نونی بکرد، یعنی: أن یقتلوا»^۲. بدیهی است اگر امیر و یا دیگری متوجه این رمز می‌شد برای احمدِ رافع خطر داشت. اما او نیز حیات دوست خود را در خطر می‌دید و بجان می‌کوشید تا جان وی را از مهلکه برهاند. او از «دوستانِ غم و فرح» بود نه از «دوستانِ دَم و قدح»^۳.

در هر حال احمد نامه را به امیر سامانی عرضه کرد. کسی به عنوان توجّهی ننمود. نامه را خواندند و مهر کردند و به جمّازه بانی^۴ سپردند و فقط به او گفتند: این نامه را به بوعلی نسیم‌جور برسان و آنچه را به تو دهد بگیر و بیاور. احمدِ رافع را نیز سه روز در توقیف داشتند و بعد از سه روز اجازه یافت به خانه خود برود.

۱. قسمتی است از آیه ۳۳، از سوره مائده: [کیفر کسانی که با خدا و رسول وی به جنگ برخیزند و در زمین به فساد کوشند این است] که به قتل برسند و یا بر دار کشیده شوند و یا دست و پایشان را به خلاف هم «دست راست را با پای چپ و برعکس» ببرند و از سرزمین تبعید و رانده شوند.

۲. احمدِ رافع از این آیه به همان قسمتی اشاره کرده که منظور او را می‌رسانده و عبدالجبار خوجانی را از خطر آگاه می‌کرده. بعلاوه خطاب مقدمه آیه به عبدالجبار موردی نداشته است.

۳. قابوس نامه ۱۴۰.

۴. سوار و قاصدی که با جمّازه (شتر تیزرو) سفر می‌کرده است.

بدیهی است دلتنگ بود و نگران. و همه به آن می‌اندیشید که چه بر سر دوست او خواهد آمد. آیا به آن اشاره مرموز پی خواهد برد و یا ناگزیر فرمان قتل خویش را خواهد خواند و به همگان اعلام خواهد کرد؟...

جمّازهبان به نیشابور رسید و پیش بوعلی سیمجور رفت و نامه را رسانید. وی چنان که رسم بود نامه را بوسید و از سلامت امیر سامانی پرسید و نامه را به عبدالجبار داد و گفت: مَهرِ نامه را بردار و فرمان امیر را عرضه کن. عبدالجبار نامه را گرفت و در عنوان آن نظر کرد و پیش از آنکه مَهر از سرِ نامه بردارد بر کناره نامه الفی دید و بر کناره دیگر نونی. بلافاصله آیه شریفه به یادش آمد که «أَنْ يَقْتُلُوا» و حدس زد که در آن نامه فرمانِ کشتنِ وی است! هر قدر چاره‌اندیشی احمدِ رافع نمودار مروّت او در پاس دوستی بود، اینک فضل و هوشمندی عبدالجبار خوجانی و حدس صائب او در فهم رمز منظور و پی بردن به مضمون نامه، اعجاب‌انگیز است. بی سبب نبود که نظامی عروضی می‌نوشت «دبیری نه خُرد کاری است» و «دبیر باید... دقیق النظر و عمیق‌الفکر باشد» و سفارش می‌کرد که از جمله لوازم دبیری آن است که «عادت باید کرد به خواندن کلام ربّ العزّة...»^۱. اینک انس عبدالجبار با آیات قرآن مجید، به یک نگاه او را از خطر آگاه کرده بود!^۲ اما این تدبیر

۱. چهار مقاله، تصحیح دکتر محمد معین، دانشگاه تهران، ۱۳۳۴، ص ۱۹، ۲۰، ۲۲.
 ۲. در قابوس نامه حکایتی دیگر نیز آمده که چگونه در دستگاه محمود غزنوی هیچ یک از

ظریف، در اصل از مردانگی و فضلِ دوستِ وِی احمد رافع، سرچشمه می‌گرفت. گویا حق با حکیمی باشد که گفته است: من از کسی که با داشتنِ دوستی فاضل در حزن و اندوه به سربرد، براستی در تعجبم!

اما ببینیم عکس العمل عبدالجبار چه بود و چه کرد. اینک با جلوه‌ای دیگر از تیز فهمی و حسن تدبیر او روبه‌رو می‌شویم: «نامه از دست بنهاد همچنان به مهر، و دست بر بینی نهاد یعنی که از بینی من خون همی آید بشویم و باز آیم. همچنان از پیش بوعلی برفت دست بر بینی نهاده، و راست که از در بیرون رفت به جایی متواری شد...»

چندی در انتظار او ماندند، برنگشت. بوعلی که از ماجری بی‌خبر بود گفت او را بخواهند. جستند و نیافتند و گفتند پیاده از سرای بیرون آمد و به خانه خود نیز نرفت و کسی نمی‌داند کجا رفته است. بوعلی ناچار دستور داد دبیری دیگر بیاید و نامه را بخواند. نامه را در حضور دیگران، از جمله قاصد امیر، خواندند و «چون حال معلوم شد همه خلق بعجب ماندند که با وی که گفت اندر این نامه چیست نبشته؟». بوعلی سیمجور شاد بود که مشاور خردمند و دبیر پرتدبیرش از خطر جسته است اما بظاهر در نزد

→ دبیران نتوانستند معنی نامه مختصر و مرموز القادر بالله خلیفه عباسی را در جواب تهدید محمود دریابند و ابوبکر قهستانی به این نکته که اشاره‌ای به آیه‌ای از قرآن کریم بود، پی بُرد و به همین سبب درجه‌ای بزرگ یافت، رک: قابوس نامه ۲۰۸ - ۲۱۰.
۱. اَنِّی لَأَعْجَبُ مَمَّنْ یَحْزَنُ وَ لَهْ صَدِیقٌ فَاضِلٌ، اخلاق ناصری ۳۲۶.

جمّازهبان اظهار دلتنگی کرد که نمی‌تواند فرمان امیر را به کار بندد، و دستور داد به جستجوی عبدالجبار در شهر منادی کنند. اما از این طرف عبد الجبار محرمانه به بوعلی سیمجور پیغام فرستاد که من در فلان جای پنهان شده‌ام. بوعلی خدا را شکر کرد و دستور داد همان جا بماند. بعد از چند روز قاصد امیر را با انعام و بخشش خود خوشدل به بخارا روانه کرد و در جواب نوشت که چه پیش آمد و سوگند یاد کرد که از این موضوع خبر نداشته است و راست می‌گفت.

امیر سامانی در برابر این واقعه عاجز و متحیر شد: چاره‌گری او برملا شده بود، عبدالجبار خوجانی زنده بود و از دشمنی امیر که قصد جان او را کرده بود آگاهی داشت و ناچار از پای نمی‌نشست، سوء تفاهم با بوعلی سیمجور نیز افزونی یافته بود. پس چه می‌بایست کرد؟ امیر ناگزیر امان نامه‌ای به مهر خویش به نیشابور به نزد سیمجور فرستاد که عبدالجبار را عفو کردیم به آن شرط که بگوید چگونه دانست که در نامه چیست؟ این نامه را هم احمد رافع می‌نوشت. به امیر گفت: به من امان ده تا راز این کار را بازگویم. امیر به او امان داد و احمد عین واقعه را به شرح گفت. امیر «عبدالجبار را عفو کرد و آن نامه خویش بازخواست تا آن رمز ببیند. نامه باز آوردند، رمز همچنان بود که احمد گفت. خلق شگفت بماندند از فضل او و ز آن آن مرد».

در این داستان فضل و تیزهوشی و نکته‌سنجی و تدبیر احمد

ابن رافع و عبدالجبار خوجانی جلب نظر می‌کند و تحسین‌انگیز است و نموداری است از لیاقت و کفایت آنان در مقام مهم و کار خطیری که بر عهده داشته‌اند. در عین حال سیمای احمد رافع در پاس دوستی جلوه‌ای دیگر دارد که از فروغ مروّت و انسانیت روشن است. به قول شاعر، هنگام گشایش کار و مالرداری ادّعای برادری فراوان است، وقت سختی و تنگی است که برادران را می‌توان شناخت^۱ و احمد رافع در چنین آزمایش بزرگی سربلند بیرون آمده است.

گمان می‌کنم از برای خوانندگان، جدال قلمی دو فیلسوف مشهور قرن هجدهم: ولتر و ژان ژاک روسو - که یکی از غم‌انگیزترین لکه‌هایی است که بر چهره عصر روشنفکری اروپا وجود دارد - معروف است. ژان ژاک روسو در اکتبر ۱۷۵۸ در نامه‌ای به آقای دالامبر درباره نمایش‌ها^۲، اکثر فیلسوفان و مؤلفان دایرة المعارف بخصوص ولتر را سخت کوبید و سبب شد ولتر ناچار، از بیم مخالفان، محل اقامت خود را تغییر دهد و روسو را در مخالفت با فلاسفه، «یهودای خائن» بنامد. روسو نیز در نامه‌های خود به دیگران وی را دلچک می‌خواند^۳. مدتی بعد (دسامبر ۱۷۶۴)

۱. اشاره است به این بیت:

دعوی الاخاء علی الرّحاء کثیرة بل فی الشدائد تعرف الاخوان
اخلاق ناصری ۳۲۸، ۴۰۶.

2. *Lettre à M. d' Alembert sur les spectacles.*

۳. رک: ویل و اری بل دورانت، تاریخ تمدن، ج ۲۶، ترجمه ضیاءالدین علانی طباطبائی، تهران (اقبال) ۱۳۵۸، ص ۲۷۱ - ۲۷۴.

روسو در نامه پنجم از نامه‌هایی از کوه^۱ چنین نشان داد که ولتر اعتراف کرده است اثری را که به تازگی تحت عنوان خطابه پنجاه دوست^۲ منتشر شده او نوشته است و حال آنکه ولتر بارها، بواسطه مطالب این اثر، منکر نوشتن آن شده بود. ولتر نیز در ۳۱ دسامبر ۱۷۶۴ با انتشار جزوه‌ای بی نام نویسنده، تحت عنوان احساسات شهروندان، انتقام خود را گرفت و از هر نوع دشنامی به روسو خودداری نکرد و او را خائن پست نامید و سزاوار مرگ دانست. این اثر ولتر را «از سیاه‌ترین لکه‌ها بر خصوصیات اخلاقی و زندگی او» شمرده‌اند.^۳

وقتی انسان طرز سلوک و برخورد این دو تن فیلسوف را که «دارای متفقدترین ذهنهای قرن هیجدهم بودند»^۴ نسبت به یکدیگر به یاد می‌آورد، آنگاه رفتار انسانی و جوانمرد پیشگی احمد بن رافع در نجات عبد الجبار خوجانی ارزشی خاص پیدا می‌کند. آنچه نویسنده قابوس‌نامه از خلال این حکایت منثور فارسی، در رعایت حق دوستی و مروّت و اهمیّت این فضیلت فرا نموده است، نکته‌ای است باریک و به خاطر سپردنی، همچنان که چهره روشن و دوست داشتنی احمد بن رافع نیز از یاد نخواهد رفت.

1. *Lettres de la Montagne.*

۴. همان کتاب ۳۳۷.

2. *Sermon des Cinquante*

۳. تاریخ تمدن ۲۶/۳۳۳ - ۳۳۴، ۳۳۶.

ندای عدالت

ندای عدالت

ولتكن منكم امة يدعون الى الخير و
يامرون بالمعروف و ينهون عن المنكر
و اولئك هم المفلحون^۱
سورة آل عمران (۳) آیه ۱۰۴

کتاب سیاست نامه نوشته خواجه نظام الملک طوسی - که حاوی چکیده آیین و رسم جهانداری پیشینیان است - به این منظور به قلم آمده که در امور مملکت سرمشق سلجوقیان قرار گیرد. از این رو، با همه اشتباهات تاریخی، کتابی است خواندنی و درخور توجه^۲. در این کتاب از خلفا، فرمانروایان، وزیران، آل

۱. و باید بعضی از شما، مردم را به خیر و صلاح دعوت کنند و به کارهای نیک دستور دهند و از کارهای ناپسند بازدارند و اینان رستگارانند.

۲. در این باب، رک: دیداری با اهل قلم، به قلم غلامحسین یوسفی، دانشگاه مشهد، ۱۳۵۷، ج ۱، ص ۱۰۵ - ۱۴۱.

زیار، آل بویه، صفاریان، سامانیان، غزنویان، سلجوقیان و بسیاری دیگر از مشاهیر به مناسبت و یا در خلال حکایت‌ها سخن می‌رود. اما در این میان سیمای مردی گمنام و کرباس دوز احترامی خاص برمی‌انگیزد و به این جهت هرگز از خاطر نویسندۀ این سطور محو نمی‌شود.

در شرح حال محمد غزالی نوشته‌اند که چگونه وی در حضور سلطان سنجر سلجوقی در لشکرگاه تروغ (تروق) خراسان، به سلطان در رعایت عدالت، به صراحت نصیحت‌ها کرد.^۱ در گلستان سعدی حکایت وزیری را می‌خوانیم که در عبرت از زوال مُلک ضحاک و گرد آمدن مردم بر فریدون، به پادشاهی جور پیشه می‌گفت: «چون گرد آمدن خلقی موجب پادشاهی است تو مر خلق را پریشان برای چه می‌کنی، مگر سر پادشاهی کردن نداری؟»^۲. در تراژدی بریتانیکوس^۳ اثر راسین^۴، درام پرداز مشهور فرانسوی، نیز بوروس^۵ مربی و استاد سالخورد نرون، امپراتور مستبد و ستمگر روم، می‌کوشد وی را از زهر دادن به برادر خود بریتانیکوس منع کند و او را از پیروی از رأی خوش آمد گویان بر حذر می‌دارد و می‌گوید اگر به چنین کاری دست زند ناگزیر از جنایتی به جنایت دیگر خواهد پرداخت و دست‌های خون آلود خود را در خون

۱. رک: فضائل الانام من رسائل حجة الاسلام، ص ۱۱ - ۱۵.

۲. رک: گلستان، تصحیح محمد علی فروغی، تهران ۱۳۱۶، ص ۲۱-۲۲.

3. *Britannicus*

4. Jean Racine (1639-1699)

5. *Burrhus*

خواهد شُست...^۱

این گونه حق گزارِیها و شهامت و دفاع از حقیقت البته اعجاب‌انگیز است و ستودنی و مطالعه آنها ما را به تعظیم واد می‌دارد. منتهی از این سه تن دعوتگران به حق و عدالت، یکی فقیهی بزرگ و مشهور و دانشمندی محتشم و وارسته بود، دیگری وزیری بلندمرتبه و خردمند، و سومی استادی محترم. اما در این حکایت سیاست‌نامه - که مورد بحث است - با قیافه پیرمردی فقیر و درزی روبه‌رو می‌شویم که هر چند از چنین منزلتی برخوردار نیست، در حمایت از مظلوم، بی‌اختیار است و استوار، از آن گونه مردان شریفی که هملت در حق آنان گفته است: ... در این جهان، شریف و درستکار بودن، یعنی یک تن برگزیده از میان ده‌هزار تن^۲. اینک با او آشنا شویم.



نظام الملک می‌نویسد^۳ در روزگار خلافت معتصم، هشتمین خلیفه عباسی (۲۱۸ - ۲۲۷ ه.ق.)، امیران تُرک در دستگاه او بسیار و دارای نفوذ و اقتدار بودند. یکی از ایشان روزی پیشکار خود را خواست و از او پرسید که در بغداد، از مردم شهر و بازار، کسی را

1. Mais si de vos flatteurs vous suives la maxime, Il vous faudra, seigneur, courir de crime en crime, Soutenir vos rigueurs par d' autres cruautés, Et laver dans le sang vos bras ensanglantés. Britannicus, ACT.IV, Sc.III.

2. ... to be honest, as this World goes, is to be one man picked out of thousand. Shakespeare, Hamlet, Act. II, Sc.II.

۳. سیاست‌نامه، ص ۷۱ - ۸۵.

می‌شناسد که تا موقع برداشت محصول پانصد دینار به او قرض دهد زیرا بسیار مورد حاجت است. پیشکار کمی اندیشید، آشنایی به یادش آمد که در بازار خرید و فروشی جزئی می‌کرد و ششصد دینار به مرور فراهم کرده بود. به امیر گفت: «مرا مردی آشنا هست که دکان به فلان بازار دارد و من گاه‌گاه به دکان او می‌روم و با او داد و ستد می‌کنم. ششصد دینار خلیفتی دارد. مگر کسی بدو فرستی و او را بخوانی و به جایی نیکوش بنشانی و هر ساعت تَلَطَّف کنی و در وقتِ خوان با وی تکلف نمایی و پس از نان خوردن سخن سود و زیان در میان آری، باشد که از تو شرم دارد و از حشمت تو رد نتواند کرد.»

امیر به همین شیوه رفتار کرد. مرد پیشه‌ور را به نزد خود خواست و وقتی وارد شد پیش پای او برخاست و دستور داد وی را در مجلس در جای خوبی نشانند. سپس به او رو کرد و گفت: «من آزاد مردی و نیکوسیرتی و امانت و دیانت تو، ای خواجه، از زبان هر کسی بسیار شنیده‌ام و تو را نادیده فریفته‌ام تو گشته‌ام و چنین می‌گویند که در همه بازار بغداد هیچ‌کس به آزاد مردی و نیکو معاملتی این خواجه نیست... چرا... ما را کاری نفرمایی و خانه ما را خانه خود ندانی و با ما دوستی و برادری نکنی؟». مرد در برابر سخنان امیر شرط ادب به جای می‌آورد، تا اینکه سفره گسترده امیر او را نزدیک خویش نشانید و گاه از پیش خود چیزی برمی‌داشت و پیش او می‌نهاد و مهربانی می‌نمود.

در هر حال امیر تا ممکن بود از ابراز محبت و احترام چیزی فروگذار نکرد تا پس از غذا و رفتن حاضران و ماندن خواص، روی به آن مرد کرد و گفت: «دانی که تو را از برای چه رنجه کردم؟... بدان که مرا در این شهر دوستان بسیارند که هر اشارتی که بدیشان کنم از آن نگذرند و اگر پنج هزار و ده هزار از ایشان خواهم در وقت بدهند و دریغ ندارند؛ از آن که ایشان را از معاملات من فایده بسیار بوده است و هرگز کس در صحبت و معاملات من زیان نکرده است. در این وقت مرا آرزوی چنان افتاد که میان من و تو دوستی باشد... هر چند که مرا غریمان (وام دهندگان) بسیارند اما می باید که در این حال به دیناری هزار با من معاملات کنی، به مدت چهار ماه یا پنج ماه، که به وقت ارتفاع بازدهم و دستی جامه بر سر نهم و دانم که تو را چندین و اضعاف این هست و از من دریغ نداری».

مرد کاسب در برابر آن حُسن خلق و مهربانیها، احساس شرمندگی می کرد و در قبول پیشنهاد امیر تردید ننمود. در ضمن با صداقت تمام گفت: «من از آن دکانداران نیم که مرا هزار و دو هزار باشد. با مهتران جز راست نشاید گفتن. همه سرمایه من ششصد دینار است و در بازار بدان دست و پا می زنم و خرید و فروختی باریک می کنم و این قدر به روزگار و سختی به دست آورده ام.»

امیر باز گفت: «مرا در خزانه زر دُرُست^۱ بسیار است و لیکن این

۱. مسکوک طلای تمام عیارتر که بیشتر به صورت انعام می داده اند و در بازار رایج نبوده است.

کار را که مرا می‌باید نشاید. مرا از این معاملات مقصود دوستی تو است. چه خیزد تو را از این داد و ستد باریک کردن؟ آن ششصد دینار به من ده و قباله به هفتصد دینار به گواهی عدول (شاهدان عادل) از من بستان تا به وقت ارتفاع با تشریفی (خلعتی) نیکو به تو دهم». پیشکار نیز امیر را به پاک معاملتی می‌ستود و سخنان او را تأیید می‌کرد.

پیشه‌ور گفت: «فرمان امیر راست. این قدر که مرا هست دریغ نیست». آن پول را - که همه سرمایه او بود - داد و رسیدی بر همان قرار گرفت و دنبال کار خود رفت. اینک ببینیم بعد چه پیش آمد. مدتی گذشت. موعد پرداخت وام رسید. پیشه‌ور که آن مهربانی و وعده‌های خوش را دیده بود، ده روز پس از موعد به سلام امیر رفت و از طلب خویش چیزی بر زبان نیاورد. با خود می‌اندیشید «چون امیر مرا بیند داند که به تقاضای زر آمده‌ام». اما تصوّر او خطا بود. دو ماه نیز از موقع مقرر گذشت. در این مدت وی بیش از ده بار امیر را دید اما او اصلاً به روی خود نمی‌آورد که وی به تقاضای طلب خویش می‌آید یا آن که چیزی بایست به او بدهد.

کاسب بیچاره ناگزیر نامه‌ای تواضع‌آمیز نوشت و به دست امیر داد که «مرا بدان محقر زر حاجت است و از وعده دو ماه گذشت. اگر صواب بیند اشارت به وکیل فرماید تا زر به خادم تسلیم کند». امیر گفت: «تو پنداری که من از کار تو غافلم. دل مشغول مدار و روزی چند صبر کن من در تدبیر زر توام... به دست معتمدی... به

تو فرستم».

دو ماه دیگر گذشت و باز هم خبری نشد. دیدار دیگر و نامه دیگر هم تأثیری نکرد و باز امیر سخنانی فریب‌آمیز گفت. مرد زیان‌دیده ناچار هر سه روز یک بار به سرای امیر می‌رفت و بی نتیجه باز می‌گشت و بدین ترتیب هشت ماه سپری شد.

مرد درماند، اشخاص مختلف را شفیع کرد سود نداشت، از قاضی شهر استمداد کرد، پنجاه کس از نزد قاضی آورد و امیر را به محکمه نمی‌توانست بُرد. یک سال و نیم از موعد پرداخت می‌گذشت و امیر با اتکاء به نفوذ و قدرت خود به طلبکار تیره‌روز اعتنایی نمی‌نمود و حق او را نمی‌داد. لافوتن بر اثر مشاهده سلطه زورمندان ظالم بر ناتوانان مظلوم گفته است: «دلیل طرف قوی‌تر همیشه بهترین دلیل است!»^۱ زیرا «زور بر حق سبقت می‌جوید!»^۲. طلبکار عاجز شد. حتی راضی گشت که از سود صرف نظر کند و صد دینار هم از مایه کمتر بگیرد اما باز هم فایده نکرد. اکنون راه چاره از همه طرف بر او بسته بود و درمانده بود چه کند. وی کاسبی بی چیز و پاک باخته بود و راه به جایی نمی‌بُرد و طرف، امیری صاحب مقام و در همه جا نافذ و با نام و احترام. مرد مظلوم ناگزیر «امید از همه مهتران ببرید و از دویدن سیر گشت. دل در خدای عزوجل بست و به مسجد فضلومند شد و چند رکعت نماز بکرد و

1. La raison du plus fort est toujours la meilleure *fables de La fontiane*, I, 10, "LeLoup et l'agneau".

۲. La force prime le droit. نظیر: الحق لمن غلب.

به خدای تعالی بنالید و زاری می‌کرد و می‌گفت: یا رب تو فریادرس و مرا به حق خویش باز رسان داد من از این بیدادگر بستان!».

از قضا درویشی در آن مسجد ناله و زاری او را شنید و سبب آن پرسید. مرد جواب داد «مرا حالی پیش آمده که با مخلوق گفتن هیچ سود نمی‌دارد. مگر خدای تعالی فریاد من رسد». درویش گفت: «با من بگوی که سببها باشد». مرد بیچاره که از همه امیران و بزرگان و قاضی شهر مدد خواسته و ناامید شده بود، گفت: «اگر با تو بگویم چه سود دارد؟» درویش اصرار کرد که زیانی هم ندارد، شاید راحتی پدید آید و در هر حال از این وضع که داری بدتر نخواهد شد. پیشه ور همه ماجرای خود را با او گفت. درویش وی را تسلی داد و گفت: اگر آنچه من با تو گویم بکنی، هم امروز به طلب خود می‌رسی. و بعد در پاسخ سؤال مرد، او را چنین راهنمایی کرد که «هم اکنون به فلان محلت رو، بدان مسجد که مناره‌ای دارد و در پهلوی مسجد دری است و پس آن در دکانی است. پیرمردی آن جا نشسته است، مرقعی (جامه وصله‌دار) پوشیده و کرباس همی دوزد و کودکی دو در پیش وی نشسته‌اند و چیزی می‌دوزند. بر آن دکان رو و آن پیر را سلام کن و پیش او بنشین و احوال خویش با وی بگوی. چون به مقصود رسی مرا به دعا یاد دار و از این که گفتم هیچ کاهلی مکن».

مرد با تعجب و حیرت تمام از مسجد بیرون آمد و در شگفت

بود. همه بزرگان و امیران شهر را شفیع کرده و نتیجه نداده بود! «با خود اندیشه کرد... اکنون این درویش مرا پیش پیری عاجز رهنمونی می‌کند و می‌گوید مقصود تو از او بحاصل آید!». این سخنان در نظر او دروغ و فریب می‌نمود. خواننده حکایت نیز به همین تعجب و پرسش دچار می‌شود و می‌خواهد پیرمرد کرباس دوز را زودتر بشناسد. پیشه‌ور با خود گفت: چه می‌توان کرد؟ هر طور باشد از این بدتر نمی‌شود. به در مسجد و دکان رفت و سلام کرد. پیری را دید که چیزی می‌دوخت و چون آن را بر زمین نهاد و از مقصود او پرسید، سراسر سرگذشت خود را بازگفت.

از این جا به بعد با قهرمان اصلی حکایت روبه‌رو می‌شویم، یعنی پیرمردِ درزی. وی پس از آن که شرح احوال مرد ستم‌دیده را شنید گفت: «کارهای بندگان خدای عزوجل راست آرد؛ به دست ما سخنی باشد. ما نیز در باب تو با خصم تو سخنی گوئیم. امیدوارم که خدای تعالی راست آرد و تو به مقصود رسی». آنگاه یکی از دو شاگرد خود را به سرای امیر فرستاد و گفت: چون به آن جا رسی به توسط یکی از گماشتگان به امیر بگو «شاگرد فلان درزی ایستاده است و به تو پیغامی دارد... چون تو را بخواند... سلام کن و آنگاه بگو که استادم سلام می‌رساند و می‌گوید که مردی از دست تو به تظلم پیش من آمده است و حجتی به اقرار تو به مبلغ هفتصد دینار در دست دارد و از حاله یک سال و نیم گذشته است. خواهم که هم‌اکنون زر این مرد به وی رسانی به تمام و کمال، و او را

خشنود کنی و هیچ تقصیر نکنی و تغافل روا نداری. و زود جواب او به من آور.»

کودک برخاست و دوان به سرای امیر رفت. اما طلبکار «به تعجب فرو مانده بود که هیچ پادشاه به کمترین بنده خویش چنان پیغام ندهد که او بدان امیر، به زبان این کودک فرستاد!». او حق داشت حیرت کند. جایی که احضار قاضی اثر نکرده بود، پیرمرد درزی چگونه چنین دستور داد! اما تعجب وی وقتی افزون تر شد که زمانی گذشت و کودک باز آمد و گفت: «امیر را بدیدم و پیغام گزاردم. امیر از جای برخاست و گفت: سلام و خدمت من به استاد برسان و بگو سپاس دارم، چنان کنم که تو فرمایی. اینک آمدم و زر با خود می آورم و عذر تقصیر بازخواهم و در خدمت تو زر او را تسلیم کنم.»

اکنون پیشه‌ور به نوعی دیگر درمانده بود! از خود می پرسید: چگونه ممکن است امیر از این پیر، سخن پذیر باشد! اما «هنوز ساعتی نگذشته که امیر می آمد با رکابداری و دو چاکر، و از اسب فرود آمد و بر بالای دکان آمد و سلام کرد و دست پیرمرد درزی را بوسه داد و پیش وی بنشست و صرّه‌ای زر از چاکر بستد و گفت: اینک زر، تا ظن نبری که من زر این آزاد مرد فرو خواستم گرفت و تقصیری که رفت از جهت وکیلان بود نه از من؛ و بسیار عذر خواست.»

طلبکار با بهت تمام به این منظره می نگریست و آنچه را می دید

باور نمی‌توانست کرد. به دستور امیر یکی از گماشتگان او ترازو آورد و زر را کشیدند پانصد دینار بود. امیر گفت: این پانصد دینار را امروز از من بستاند و دویست دینار دیگر را تا فردا پیش از نماز ظهر، با عذر گذشته و جلب رضایت او، به وی تسلیم می‌کنم. پیر مرد گفت: «چنان کن که از این قول بازنگردی». امیر گفت: چنین کنم. پانصد دینار به طلبکار سپرد و دست پیر را بوسه داد و رفت. پیشه‌ور از شگفتی و خرمی نمی‌دانست بر چه حال است. ترازو را برداشت و صد دینار برکشید و پیش پیر نهاد و گفت: من راضی بودم که صد دینار از سرمایه خود کمتر بستانم و اینکه که از برکات سخن تو به تمام طلب خود رسیده‌ام این صد دینار حق سعی تو است که با میل و رغبت به تو بخشیدم.

اما پیر مرد درزی، با همه بی‌چیزی، از امیر بی‌نیازتر و بلند همت‌تر بود. در جواب پیشه‌ور «روی ترش کرد و گره بر ابرو افکند و گفت: اکنون برآسایم که به سخنی که بگفتم دل مسلمانی از غم و رنج خلاص یافت که اگر یک حبه از زر تو بر خود حلال کنم، بر تو ظالم‌تر از این تُرک باشم. برخیز و با این زر که یافتی به سلامت برو و فردا اگر این دویست دینار باقی به تو نرساند مرا معلوم کن و بعد از این به وقت معاملت باید که حریف خویش را بشناسی». اصرار پیشه‌ور در این باب بی‌اثر بود. پیر مرد کرباس دوز چیزی نپذیرفت و او شادمانه به خانه رفت و فارغ دل خفت.

روز دیگر چاشتگاه، گماشته امیر به نزد کاسب بستانکار آمد و

از او خواهش کرد یک لحظه به سرای امیر رود. چون به نزد امیر رفت، وی نه فقط دویست دینار باقیمانده را داد بلکه او را به ناهار نزد خود نگاه داشت و پس از صرف غذا، جبّه‌ای گرانمایه و دستاری قصب (کتان یا حریر) به عنوان خلعت بدو بخشید. سپس امیر پرسید: «به دل پاک از من خشنود گشتی؟». پیشه‌ور گفت: آری. پس امیر قباله را بستد و از او خواست به نزد آن پیر رود و خشنودی خود را به اطلاع وی برساند. پیشه‌ور چنین کرد و این بار با سپاسگزاری بسیار از پیرمرد درخواست دویست دینار از زر را بردارد ولی باز هم از قبول آن امتناع کرد.

روز بعد، مرد پیشه‌ور بره‌ای و چند مرغ بریان کرد و با طبقی حلوا و کلیچه از بهر پیرمرد درزی بُرد گفت: «اگر زر نمی‌پذیری این قدر خوردنی به تبرک پذیر که از کسب حلال من است تا دلم خوش گردد». پیرمرد پذیرفت و از آن طعام بخورد و به شاگردان داد.

اینک پرسشی ذهن پیشه‌ور را می‌آشفته که این مرد درزی کیست که در بغداد چنین نفوذ کلام دارد و امیران گردن‌کش فرمانبردار اویند؟! از این رو به پیرمرد گفت: «مرا به تو یک حاجت است اگر روا کنی تا بگویم. گفت: بگوی». آنگاه گفت: «همه بزرگان و امیران بغداد از بهر من با این امیر سخن گفتند هیچ سود نداشت و سخن کس نشنید و قاضی در کار او عاجز ماند چرا سخن تو قبول کرد و هر چه گفتمی در وقت بجای آورد و زر من بداد؟ این حرمت

تو به نزدیک او از کجاست؟ مرا بازگویی تا بدانم». پیرمرد در جواب گفت: تو از احوال من با خلیفه خبر نداری؟ مرد پاسخ داد: نه. بی‌گمان خوانندگان نیز در پرسش مزبور با پیشه‌ور همراه و همدستانند و خواهان آنند که پیرمرد درزی را بهتر بشناسند. اینک سرگذشت این مرد دوست داشتنی، آن‌چنان که خود او نقل کرده است...



پیر گفت: «بدان که مرا سی سال است تا بر مناره این مسجد مؤذنی می‌کنم و کسب من از درزیگری است و هرگز می‌نخورده‌ام... و کارهای ناشایست روانداشته‌ام». در این کوچه سرای امیری تُرک است. روزی پس از نماز عصر از مسجد بیرون آمدم. «امیر را دیدم مست می‌آمد و دست در چادر زنی جوان زده بود و او را به زور می‌کشید و آن زن فریاد می‌کرد و می‌گفت: ای مسلمانان مرا فریاد رسید که من... دختر فلان کسم و زن فلان مردم و خانه من به فلان محلت است و همه کس ستر و صلاح من دانند؛ و این تُرک مرا به زور و مکابره می‌برد تا با من فساد کند. و نیز شویم به طلاق سوگند خورده است که اگر شبی از خانه غایب شوم از او برآیم (مطلقه باشم)».

زن بیچاره «می‌گریست و هیچ کس به فریاد او نمی‌رسید» زیرا این امیر بسیار محتشم و بزرگ بود و ده‌هزار سوار داشت و کسی جرأت نمی‌کرد با او سخن گوید. «من لختی بانگ برداشتم، سود

نداشت و زن را به خانه خویش بُرد».

مؤذن مسلمان نمی‌توانست در برابر این فساد و ستم بی‌اعتنا بماند. مگر پیغمبر اسلام (ص) نفرموده بود: اگر مرد ظالمی را دیدند و او را از ظلم باز نداشتند زود باشد که خداوند تعالی آنان را مشمول کیفر آن گرداند.^۱ بی سبب نگفته‌اند: بهترین نیکوکاری یاری ستم‌دیده است.^۲ به علاوه اینک پای آبروی زنی در میان بود و حمایت از ضعیفان و دفاع از عرض و شرف زنان از اصول فتوت و مروّت محسوب می‌شد.^۳

جان میلتن^۴، شاعر انگلیسی (۱۶۰۸-۱۶۷۴)، در منظومه بهشت بازیافته می‌گوید: بیشتر مردم فضیلت را می‌ستایند ولی از تعلیمات آن پیروی نمی‌کنند.^۵ اما مرد درزی از این گونه اشخاص نبود.

پیرمرد در دنبال حکایت خود گفت: مرا حمیت دین بجنبید و بی طاقت شدم. رفتم و پیران محله را گرد آوردم و به در سرای امیر رفتیم و نهی از منکر کردیم و «فریاد برآوردیم که مسلمانی نمانده است که در شهر بغداد، بر بالین خلیفه، زنی را به گره و

۱. انّ الناس اذا رأوا الظالم فلم يأخذوا علی یدیه اوشک ان یرعمهم الله بعقاب منه، فیض القدیر ۳۹۹/۲.

۲. افضل المعروف نصره الملهوف، رک: راغب اصفهانی، محاضرات الادباء، ج ۱، ص ۲۷۰.
۳. رک: عمر الدسوقی، الفتوة عند العرب، چاپ دوم، مصر ۱۹۵۹ م، ص ۱۲۰-۱۲۱، ۱۲۹-۱۳۰.

4. John Milton

5. Most men admire / Virtue, who follow not her lore. *Paradise Regained*, BK. I, 482.

مکابره از راه بگیرند و در خانه برند و با او فساد کنند! اگر این زن را بیرون فرستی، وگرنه هم اکنون به درگاه معتصم رویم و تظلم کنیم». اما امیر ستم‌پیشه، نابکارتر از آن بود که از رفتار زشت خویش دست بردارد. با غلامان خود از خانه بیرون آمد و ما را زدند و دست و پایمان را شکستند. ناچار همه گریختیم و پراکنده شدیم. مؤذن بیچاره دست و پای کوفته بود. شاید اگر کسانی دیگر به جای او می‌بودند به دنبال کار خود می‌رفتند. بخصوص وی که در جلوگیری از ظلم، تلاش فراوان کرده و صدمه دیده بود. به علاوه شاید مصلحت اندیشی نیز چنین ایجاب می‌کرد که بیشتر از این خود را به خطر نیفکند. اما وجدان و دل حساس او آرام نمی‌گرفت. به قول پاسگال: قلب آدمی از برای خود دلائل و منطقی دارد که برای مغز نا آشناست^۱. از این رو پیرمرد می‌گوید پس از نماز شام که به بستر رفتم «از آن رنج و غیرت مرا خواب نمی‌برد. تا از شب نیمی بگذشت، من در تفکر مانده بودم تا بر اندیشه من بگذشت که اگر فسادی خواست کردن اکنون کرده باشد و در نتوان یافت؛ این بتر است که شوهر زن به طلاق وی سوگند خورده است که به شب از خانه غایب نباشد. من شنیده‌ام که سیکی خوارگان (شراب‌خواران) چون مست شوند خوابی بکنند، چون هشیار شوند ندانند که از شب چند گذشته است. مرا تدبیر آن است که اکنون بر مناره شوم و بانگ نماز بلند کنم. چون ترک بشنود پندارد

1. *Pensées*, IV, 227

که وقت روز است، دست از این زن بدارد و او را از سرای بیرون فرستد. لابد رهگذرش بر در این مسجد بود. من چون بانگ نماز بگویم زود از مناره فرود آیم و بر در مسجد بایستم. چون زن فراز آید او را به خانه شوهرش برم، تا باری این بیچاره از شوی و کدبانویی خویش برنیاید».

مرد درزی چنین تدبیری اندیشیده بود. بر مناره رفت و بانگ نماز کرد. اما انعکاس صلاهی «الله اکبر» او وسیع تر از آن بود که خود می پنداشت. اینک بانگ اذان وی فریاد مظلومی بود که با نام خدا همراه شده بود و خدای بزرگ را از صمیم جان به یاری می طلبید. چنین فریادخواهی صادقانه‌ای تأثیری شگفت داشت!

از قضا معتصم خلیفه بیدار بود. چون بانگ نماز بی وقت شنید خشمگین شد و گفت: این اذان بی موقع سبب خواهد شد که اشخاص به تصور آن که روز شده است از خانه بیرون آیند و به توسط شبگردان گرفتار شوند و در رنج افتند. از این رو دربان را فرستاد که مؤذن را به نزد وی بیاورد تا او را گوشمالی دهد.

پیرمرد گفت: من بر در مسجد ایستاده بودم که دربان به جستجویم آمد گفت: خلیفه به سبب بانگ اذان بی وقت بر تو خشم آلود شده است و می خواهد تو را ادب کند. جواب دادم «بی ادبی مرا بدین آورد که بانگ نماز بی وقت کردم. گفت: این کی تواند بود؟ گفتم: این حالی است که جز با خلیفه نتوانم گفتن».

مؤذن گفت مرا که به نزد خلیفه بردند وی به من گفت: «چرا

بانگ نماز بی وقت کردی؟ من قصه آن تُرک و آن زن از اوّل تا آخر بگفتم. چون بشنید عظیم برآشفت». نخست حاجب را با صد سوار به سرای آن امیر فرستاد که خلیفه تو را به حضور می خواند. در ضمن فرمان داد «آن زن را که دیروز به سرای خود برده بود بیرون آور و با این پیرمرد و دو سه مرد دیگر به خانه خویش فرست و شوهرش را به در خوان و بگوی که معتصم تو را سلام می رساند و در باب این زن شفاعت می کند و می گوید: حالی که رفت او را در آن هیچ گناهی نبود. باید که او را نیکوتر از آن داری که می داشتی... و مرا گفت: زمانی این جا باش».

ساعتی گذشت. امیر را پیش معتصم آوردند. «چون چشم معتصم بر وی افتاد، گفت: ای چنین و چنین... تو را چه زهره آن باشد که در شهر بغداد بر سر بالین من، زنی را به مکابره بگیری و در سرای خود بری و فساد کنی و چون مردمان امر معروف کنند ایشان را بزنی؟!». سپس دستور داد او را در جوالی کردند و سر آن محکم ببستند و دو مرد با چوب گچ کوب چندان بر جوال بزدند تا همه استخوانش خرد شد و بعد جوال را همچنان سربسته در دجله انداختند.

«پس مرا گفت:... بدان که هر که از خدای عزوجل نترسد از من هم نترسد، و آن که از خدای عزوجل بترسد خود کاری نکند که او را به دو جهان گرفتاری باشد. و این مرد چون ناکردنی بکرد جزای خویش یافت. پس از این تو را فرمودم که هر که بر کسی ستم کند و

یا کسی را به ناحق برنجاند یا بر شریعت استخفاف کند و تو را معلوم گردد، باید که همچنین بی وقت بانگ نماز کنی تا من بشنوم و تو را بخوانم و احوال پیرسم و با آن کس همان کنم که با این سگ کردم، اگر همه فرزندی یا برادر من باشد. و آنکه مرا صلتی فرمود و گسیل کرد».

سپس پیرمرد درزی گفت: «و از این احوال همه بزرگان و خواص خبر دارند. و این امیر زر تو نه از حرمت من با تو داد بلکه از بیم آن جوال و گچ کوب و دجله باز داد. چه اگر تقصیر کردی، من در وقت بر مناره رفتی و بانگ نماز کردمی و با او همان رفتی که با آن ترک رفت».

نظام‌الملک در پایان حکایت می‌نویسد: مانند این حکایات بسیار است و این مطالب را به آن منظور به قلم آورده که سلطان سلجوقی بداند همیشه خلفا و فرمانروایان «میش را از گرگ چگونه نگاه داشته‌اند و گماشتگان را چگونه مالش داده‌اند و از جهت مفسدان چه احتیاط کرده‌اند و دین اسلام را چه قوتها داده‌اند و عزیز و گرامی داشته».

درست است که در این حکایت اهتمام معتصم در رسیدگی به احوال مظلومان و کیفر دادن گناهکاران نموده شده است. دستور اخیر او به مؤذن نیز حکایت مربوط به زنجیر عدل انوشروان^۱ و فرمان مَلِکی ناشنوا را در چین فریاد می‌آورد که گفته بود فقط

متظلمان جامعه سرخ پوشند تا وی شخصاً آنان را به جا آورد و به کارشان رسیدگی کند^۱، اما قهرمان اصلی داستان، پیرمردِ درزی است و ایمان او به لزوم رفع ظلم و پایداری و مردانگی در این راه، جلوه‌ای دیگر دارد. بدین سبب بانگ نماز بی هنگام وی که از سرِ خلوص از دل برآورده، چنان تأثیری کرده است. گویی در آن موقع که او بانگ «الله اکبر» و ندای عدالت برآورده بود، به تعبیر آناتول فرانس، «لحظه‌ای از وجدان انسانی»^۲ بود که در برابر ظلم و زور از خداوند استمداد می‌کرد و به مقصود نیز رسید. حتی رفتار وی معتصم را - که در این جا شخصیت واقعی او مورد نظر نیست - تحت شعاع قرار می‌دهد.

تصویر مردانه این پیرمرد حق دوست و وارسته، یادگاری است فراموش نشدنی که قلم نظام الملک در این حکایت نقش کرده و به دست روزگار سپرده است.

میشل دومونتنی^۳، رساله پرداز فرانسوی (۱۵۳۳-۱۵۹۲)، نوشته است: ارزش حیات در طول ایام نیست بلکه در کیفیت استفاده ما از آن ایام است؛ ممکن است کسی مدتی دراز زیست نماید اما بسیار اندک زندگی کند... آری ساعتی از آن گونه که مؤذن

۱. رک: ترجمه احیاء علوم الدین ۱۰۳۱/۸؛ سیاست‌نامه ۱۴.

۲. این عبارت را آناتول فرانس در تشییع جنازه امیل زولا، نویسنده و روزنامه‌نگار فرانسوی (۱۸۴۰-۱۹۰۲) در توصیف او گفته است، شاید تا حدودی بواسطه آن که زولا با نشر مقاله معروف خود تحت عنوان: «من متهم می‌کنم» (۱۸۹۸)، در دفاع از بی‌گناهی آلفرد دریفوس، سبب شد محاکمه وی تجدید و سرانجام تبرئه گردد، رک: دائرةالمعارف فارسی.

3. Michel de Montaigne

پیر در استقرار حقیقت و احقاق حق مظلوم صرف کرد، به حیات آدمی معنی و روح می‌بخشد و زندگی را غنی و سرشار می‌کند و به همین جهت اینک، بعد از گذشت قرن‌ها، هنوز سیرت شریف و چهره پرشکوه او دلها را به سوی خود می‌کشد!

زن پاکدامن

زن پاکدامن

در ادبیات فارسی، مانند ادبیات قدیم ملل دیگر، مرد جای بیشتری را به خود اختصاص داده و حضور او در همه داستانها و وقایع و حوادث محسوس ترست. بدیهی است در جامعه نیز چنین بوده است و ادبیات هم طرز فکر و روحیات مردم و اوضاع جامعه را منعکس می‌کند. درست است که زنانی نظیر رودابه، تهمینه، گردآفرید، فرنگیس، منیژه، در حماسه فردوسی شرکت دارند و یا کسانی مانند شیرین، لیلی، زلیخا، ویس، رابعه و امثال اینها قهرمانان اصلی برخی از داستان‌های منظوم به‌شمار می‌آیند اما چهره مردان در شعر و نثر فارسی بیشتر جلب توجه می‌کند تا زنان. مگر در آثار غزلی و غنایی که زن به زیبایی توصیف شده و مورد نظر است و محبوب.

اما آنچه در این فصل نموده خواهد شد سیمای روشن و دلپذیر

زنی است پاکیزه سیرت که شخصیت او مردان را تحت الشعاع قرار می‌دهد و در برابر شرف و تقوای وی هر مردی به احترام و تحسین سر فرود می‌آورد. سرگذشت او در حکایتی از الهی‌نامه عطار نیشابوری آمده است که کتابی است پر مغز از آثار فرهنگ ایران در دوره اسلامی.

طرح کلی الهی‌نامه عطار به این صورت است که خلیفه‌ای شش پسر بلند همت دارد که در علوم و فنون یگانه‌اند. روزی با ایشان می‌نشیند و از هر یکی می‌خواهد آرزوی خویش را بازگوید تا مراد آنان را برآورد. پسر نخستین می‌گوید شنیده‌ام شاه پریان دختری زیبا روی و خردمند و بی‌مانند دارد و اگر من به وصال او نرسم کارم به دیوانگی خواهد کشید. پدر وی را بر این شهوت پرستی ملامت می‌کند و می‌گوید: مرد کسی است که پا بر سر شهوت تواند نهاد. چنین کسی هر چند به صورت زن باشد، مرد حقیقی اوست و زن آن کسی است که اسیر شهوت گردد اگر چه به شکل و ظاهر مرد باشد... خلیفه در اینجا مظهر روح انسانی است، روح انسان کامل و فرزندان او به منزله اطوار مختلف انسانند. نخستین پسر «نفس» است که به محسوس گرایش دارد و در جستجوی شهوت و هوی و هوس است. فرزندان دیگر هر یک نموداری از احوال بشرند و در پی آرزوهایی دیگر^۱. مناظره پدر با پسران و تجزیه و تحلیل‌های

۱. رک، بدیع‌الزمان فروزان‌فر، شرح احوال و نقد و تحلیل آثار شیخ فریدالدین عطار نیشابوری، تهران (انجمن آثار ملی) ۱۳۴۰، ص ۱۱۰ - ۱۱۱.

ظریف عطار از مسائلی که آدمی با آن روبه‌روست در الهی‌نامه مطرح است و علاقه‌مندان به آن کتاب رجوع توانند کرد. اما خلیفه وقتی می‌خواهد نخستین پسر را از مستی شهوت به‌هوش آورد و چشم بصیرت او را بگشاید و افق‌هایی برتر و روشن‌تر به او بنماید، داستان زن پاکدامن^۱ را مثال می‌آورد، زنی مردتر از بسیاری مردان. عطار این زن را چنین توصیف می‌کند و به ما می‌شناساند:

زنی بوده‌ست با حسن و جمالی

شب و روز از رخ و زلفش مثالی

خوشی و خوبی بسیار بودش

صلاح و زهد با آن یار بودش

به خوبی در همه عالم علم بود

ملاحت داشت، شیرینیش هم بود

به هر مویی که در زلف آن صنم داشت

خم از پنجه فزون و شست هم داشت...

چو بگشادی عقیق درفشان را

به آب خضر کشتی سرکشان را

صدف‌گویی لب خندان او بود

که مرواریدش از دندان او بود...

۱. داستان مورد نظر، حکایت دادبین پادشاه طبرستان و دختر کامگار وزیر را در بختیار نامه به خاطر می‌آورد، رک: شمس‌الدین محمد دقایقی مروزی، راحة الارواح (بختیار نامه)، تصحیح دکتر ذبیح‌الله صفا، دانشگاه تهران، ۱۳۴۵، ص ۱۸۷ - ۲۰۲. به علاوه آن را با حکایت کنستانس، حکایت پنجم از حکایت کنتربوری: *Canterbury Tales* اثر جفری چاسر Geoffrey Chaucer شاعر انگلیسی متوفی در ۱۴۰۰م، قابل مقایسه شمرده‌اند، رک: یادداشتها و اندیشه‌ها، ص ۱۶۲.

زنخدانش چو سیمین سیب بودی
 ز سبیش قسم خلق آسیب بودی
 فلک از نقش روی او چنان بود
 که سرگردان چو عشاقش بجان بود^۱
 تکیه عطار بر جمال زن ازان روست که زیبایی او سبب بروز
 حوادث داستان است. اما صلاح و عفاف وی نیز مورد توجه و
 تأکید شاعر است. زیرا این خصیصه هم در فراز و نشیب حکایت
 اهمیت خاص دارد و در حقیقت بیش از هر چیز ذهن داستان سرا
 را به خود مشغول داشته است. عطار نیز نظیر مهاتما گاندی
 می‌اندیشید که گفته است: «زیور حقیقی زن، منش و پاکدامنی
 اوست».

از قضا شوهر زن که مردی دیندار و پرهیزگار بود به سفر حج
 روانه شد و پیش از سفر همسر خود را به برادر کهنتر خویش سپرد
 و از او خواست که مخارج وی را به‌طور مرتب پردازد. برادر در
 تیمار داری زن می‌کوشید و هر روز چیزی برای او می‌فرستاد اما
 روزی که نزد وی رفته بود و چشمش به جمال زن افتاد، دل از
 دست داد و عاشق او شد.

چنان در دام آن دلدار افتاد که صد عمرش به یک کار افتاد
 بسی با عقل خود زیر و زیر شد ولی هر لحظه عشقش گرم‌تر شد
 جوان در مبارزه با نفس خود مغلوب شد، عشقی رنگ‌آمیز، و به

۱. ابیاتی که نقل می‌شود از الهی نامه عطار است. به تصحیح فؤاد روحانی، تهران (زوار)،
 چاپ سوم، ۱۳۵۹، ص ۲۷ - ۳۸.

قول مولوی «ننگی»، او را مقهور کرد. ناجوانمردانه به زن برادر اظهار عشق نمود و «به زور و زر و زاری» خواستار وصال او شد. از این جا به بعد، مشکل زن جوان شروع می‌شود: مبارزه با نفس و ستایشهای فریبنده و پایداری بر حسن عهد و وفاداری. از این رو مرد را به خواری از پیش خود راند.

بدو گفتا نداری از خدا شرم؟ برادر را چنین می‌داری آزم؟
 تو را دین و دیانت داری این است! برادر را امانت داری این است!
 عاشق غیبت شوی زن و برادر خود را مغتنم می‌شمرد و عزم داشت زن را با خویشتن یار و از راه راست منحرف سازد. غافل از آن که وقتی خدا و عشق و عفاف دل زن را تسخیر کند، این افسونها در او کارگر نمی‌افتد. بهار، شاعر نامدار معاصر، این معنی را در چند بیت خوب پرورانده است:

شنیده‌ام به زنی گفت مرد بد عملی
 که نیست شوهر و مطلوب کامجو این جاست
 قدم گذار به مشکوی من که خواهد گفت
 به شوهر تو که آن سرو مشک مو این جاست؟
 چو این کلام زن از مرد نابکار شنید
 به قلب خویش بزد دست و گفت: او این جاست!
 خدا و عشق و عفافد رهبر زن خوب
 بهشت شادی و فردوس آرزو این جاست^۱
 در هر حال، جوان چنان اسیر دیو نفس شده بود که این گونه

۱. دیوان اشعار ملک الشعراء بهار، تهران (امیرکبیر) ۱۳۳۶، ج ۲، ص ۳۶۱-۳۶۲.

سخنان در او اثری نداشت. زن را تهدید کرد که اگر مراد من برنیاوری تو را رسوا می‌کنم و به کاری سهمناک می‌اندازم. اما زن چنان پابند شرافت خویش بود که می‌گفت از هلاک هم بیمی ندارد. جوان اندیشید مبادا زن، برادر وی را آگاه کند و او در خطر افتد. از این رو وقتی ناامید شد چهار تن را به پول بفریفت و آن تیره‌دلان در نزد قاضی به نابکاری زن به دروغ گواهی دادند و قاضی به کیفر زن حکم داد. او را در صحرائی به سنگ بزدند و برای عبرت دیگران همچنان رهایش کردند.

در ضمن داستان عطار، زیان گواهان فریبکار و ضعف داوری قاضی که نسنجیده و بی تحقیق در موضوع و سوابق مدعی و صلاحیت شهود حکم داده بود، استنباط می‌شود. اما داستان به همین جا پایان نمی‌پذیرد. زن نمرد بلکه در خاک و خون بردشت افتاده بود تا شب گذشت و صبح دمید و به هوش آمد و به زاری و ناله پرداخت. از قضا مردی اعرابی که از آن جا می‌گذشت وی را دید و بر احوالش رحمت آورد و او را به خانه برد و شب و روز در پرستاریش کوشید تا بهبود یافت.

دگر ره تازه شد گلنار رویش ز سر در حلقه زد زنار مویش
 جمال زن باز گره در کار او افکند. مرد میزبان نیز دل از دست داد و از او خواست به همسری وی درآید. زن می‌گفت شوهر دارد و چنین کاری ممکن نیست. مرد بر مهربانی و خواهش افزود تا این که روزی زن با او سخنها گفت از آن جمله:

زنش گفت ای زدین پیچیده سر تو
مرا از بهر حق تیمار بردی
چو خیری کرده‌ای بزیان میاور
که چون این را اجابت می نکردم
کنون تو نیز می خوانی برایم
اگر پاره کنی صد باره شخصم
این بار صدق گفتار و حسن رفتار زن در مرد، کارگر افتاد. از آن
اندیشه‌ها پشیمان شد و او را به خواهری گرفت. عکس العمل وی
در برابر استحکام اخلاقی زن، نظر ولتر را به خاطر می آورد که
نوشته است: «خداوند زن را آفرید تا آن که مرد را تربیت کرده
رام سازد»^۱.

زن پاکدامن چندی آسوده نزیسته بود که غلام میزبان در وی
چشم طمع دوخت. زیبایی او همه جا مصیبت آفرین بود. شگفتا!
آنچه را انسان دوست می دارد چه بسا اسباب دردسر و وبال جان او
می شود، همچنان که در قرآن کریم نیز آمده است^۲؛ به قول مولوی:
دشمن طاووس آمد پَر او ای بسی شه را بکشته فرّ او
گفت من آن آهوم کز ناف من ریخت آن صیّاد خون صاف من
ای من آن روباه صحرا کز کمین سر بریدندش برای پوستین
ای من آن پیلی که زخم پیلان ریخت خونم از برای استخوان^۳...
دانه باشی مرغکانت بر چندند غنچه باشی کودکانت بر کنند

۱. *Ingénu, Romances*, p.309 به نقل از: ویل دورانت، تاریخ فلسفه، ص ۱۹۹. این کتاب

ولتر با عنوان ساده دل، بتوسط محمد قاضی، به فارسی ترجمه شده است، تهران (نیل) ۱۳۳۳.

۲. ... و عسی ان تحبوا شیئاً و هو شرّ لکم و الله یعلم و انتم لا تعلمون، سوره بقره (۲) آیه ۲۱۶.

۳. مثنوی معنوی، ج ۱، ص ۱۵.

دانه پنهان کن بکلی دام شو غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هر که داد او حُسن خود را در مزاد صد قضای بد سوی او رونهاد
حیله‌ها و خشم‌ها و رشک‌ها بر سرش ریزد چو آب از مشکها
دشمنان او را ز غیرت می‌درند دوستان هم روزگارش می‌برند^۱

زن پاک اندیش اهل حُسن فروشی و خودنمایی نبود اما این کفایت نمی‌کرد و ناپاک چشمان از او دیده برنمی‌گرفتند. غلام به تهدید گفت: اگر مرا از خود برانی تو را از این جا آواره خواهم کرد و چون بازهم امتناع زن را دید شبانگاهی طفل شیر خوار صاحب‌خانه را کشت و کتاره (قداره، شمشیر کوتاه تیغه پهن) خون آلود را زیر بالش زن پنهان کرد. سحرگاه که مادر طفل به شیر دادن او برخاست، متوجه شد کودکش را سر بریده‌اند. فریاد و خروش مادر، پدر را از خواب برانگیخت و همه در جستجو برآمدند تا کتاره خون آلود را در زیر بالش زن یافتند. غلام و مادر طفل او را بسیار زدند. شوهر نیز به ملامتش پرداخت. زن در جواب گفت: خداوند به تو عقل داده است، آن را به کار بند و بین با نیکوییها که در حق من کرده‌ای «از این کُشتن چه حرمت گرددم بیش؟!». مرد خردمند بود، یقین کرد او بی‌گناه است اما ماندنش را در خانه مصلحت ندید، بخصوص که امکان داشت هر دم مادر از دیدن وی فرزند خویش را به یاد آورد و با او بد رفتاری کند. از این رو سیصد درم به زن داد و از آن جا روانه‌اش کرد.

زن با دلی غمگین بی مقصدی معین رو به راه نهاد تا به دهی رسید. در آن جا دید داری برپا کرده و مردم گرد آمده بودند و جوانی را بر دار می‌کردند. زن از مردی پرسید جرم این جوان چیست؟

بدو گفتند ده خاص امیری است که در بیداد کردن بی نظیری است در این ده عادت این است، ای ممیز که هر کو از خراجی گشت عاجز کشد بر دارش این ظالم نگون سار کنون خواهد کشیدش بر سر دار زن پرسید خراجی که او بایست بپردازد چند است. گفتند سیصد درم. وی در دل گفت: اکنون که تو از صدمه‌ها نجات یافته‌ای، جان او را باز خر و از دار آزادش کن! اینک او بود و تجربه ترک مال و بذل آن، کاری که برای بسیاری از مردم سخت دشوار است. اما زن بلند همت از این چیزها نمی‌اندیشید. از این رو بی درنگ آن سیصد درم را داد و مرد را از مرگ نجات بخشید.

جوان از مرگ رسته از پی نجات دهنده خویش روان شد. اگر از این بابت از او محبتی در دل داشت، مشاهده زیبایی آن زن او را شیفته و دلباخته کرد.

سراسیمه شد و فریاد می‌کرد که از دارم چرا آزاد می‌کرد
 که گر جان دادمی بر دار ناگاه نبودی هرگز چون عشق آن ماه
 مرد از یاد برده بود که اندکی پیش از این در شرف هلاک بود و
 این زن جان او را نجات داد. اینک به جای حق‌گزاری، تسلیم نفس شده و در جمال زن طمع کرده بود! بی‌گمان جوان را به واسطه این حق‌ناشناسی می‌توان درخور سرزنش شمرد. اما همچنان که

ابوالحسین دراج، از عارفان قدیم، در جواب یوسف بن حسین رازی گفته بود^۱، در مراحل امتحان و روبه‌رو شدن با لغزشگاه‌هاست که جوهر شخصیت آدمی معلوم می‌شود و آن که منشی محکم و استوار دارد، پاک و سربلند تواند ماند. این است که پایداری در برابر خواهشهای نفس دشوار است بی سبب نیست که مولوی نفس‌اماره را به دوزخ و اژدها تشبیه کرده است^۲. حافظ نیز دام و سوسه نفس را در نظر دارد که می‌گوید:

دام سخت است مگر یار شود لطف خدا

ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم^۳

باری، مرد جوان در راه بر اصرار افزود و هر دم سخنی سازی کرد تا مگر زن را بفریبد و کامیاب شود.

بسی با زن بگفت و کرد زاری

نیاوردش ازان جز شرمساری

۱. ابوالحسین دراج (شاگرد ابراهیم خواص، متوفی در ۳۲۰ ه.ق.) گفته است که: وقتی از سر ارادت به قصد دیدار یوسف بن حسین رازی (از پارسایان و محدثان، متوفی در ۳۰۴ ه.ق.) و سلام بر او از بغداد به ری آمدم... هنگامی که به نزد او رسیدم... یوسف بن حسین گفت: اگر در یکی از شهرها کسی به تو می‌گفت پیش ما بمان تا خانه و کنیزی و یا چیزی دیگر از این قبیل، برایت بخرم این پیشنهاد تو را از آمدن منصرف می‌کرد؟ گفتم: خداوند برای من چنین امتحانی پیش نیاورد و اگر مرا به چنین چیزی می‌آزمود نمی‌دانم چه حالی داشتم؛ رک: ابونصر سراج طوسی، اللمع فی التصوف، به اهتمام رینولدالین نیکلسون، لندن ۱۹۱۴ م، ص ۲۹۱ - ۲۹۲.

۲. اشاره است به ابیات از دفتر اول مثنوی، ص ۸۵:

دوزخ است این نفس و دوزخ اژدهاست

کو به دریاها نگردد کم و کاست

هفت دریا را در آشامد هنوز

کم نگردد سوزش آن خلق سوز

۳. دیوان حافظ، تصحیح محمد قزوینی، تهران (وزارت فرهنگ) ۱۳۲۰، ص ۲۵۳.

زنش گفتا مراعات من این است؟!

من آن کردم، مکافات من این است؟!

جوان گفتا دلم بردی و جانی

چگونه از تو سر تا بم زمانی؟

جوان از آن طبایع نابکاری بود که سخن حق در آنان تأثیری

ندارد. گفت و شنید آن دو بطول انجامید تا آن که به دریایی رسیدند

و در ساحل کشتی دیدند پر کالا و بازارگان. مرد که از وصال زن

نومید شده بود به حيله‌ای ناجوانمردانه دست زد. به نزد بازارگانی

رفت و گفت: کنیزی دارم بسیار زیبا اما نافرمان که او را می فروشم.

زن فریاد برآورد که من آزادم و شوهردار. اما فروشنده را

کینه خواهی و پول، و خریدار را زیبایی زن فریفته بود و به این

سخنان اعتنایی نداشتند.

سخن بازارگان نشنید از وی به دیناری صدش بخريد از وی

به صد سختیش در کشتی نشانند وزان جا در زمان کشتی براندند

بدین ترتیب مردی ناسپاس و بدکردار توانست بشری آزاد را

به فروش رساند: معامله‌ای زشت و نفرت‌انگیز، خرید و فروش

انسان به صرف ادعای مالکیت، و نمونه‌ای دیگر از سلطه زور و

تزویر. زن تیره روز با سرنوشتی سخت‌تر از پیش روبه‌رو بود:

اینک زر خرید مردی بود که خود را مالک وی می‌دانست و قصد

کامجویی از او را داشت.

به زن نزدیک شد آن زن بیفتاد که فریادم رسید ای خلق، فریاد

من آزادم مرا شوهر بجای است گواه صادقم این دم خدای است

شما را مادر و خواهر بود نیز به زیر پرده در دختر بود نیز
 کسی این بد گراندیشد برایشان شود حال شما بی شک پریشان
 غریب و عورت و درویش و خوارم ضعیف و عاجز و زار و نزارم
 مزنجانید این جان سوز را بیش که فردایی ست مر امروز را پیش
 سخنان پرسوز زن، کشتی نشینان را به رقت آورد. همه با
 یکدیگر یار شدند و به نگهداری و غمخواری پرداختند. اما این بار
 مصیبتی بزرگتر به زن روی آورد: اهل کشتی عاشق روی او شدند و
 با یکدیگر از زیبایی او سخن ها گفتند. سرانجام چون دل هر کس به
 او مشتاق بود با هم اتفاق کردند که آن زن را فروگیرند و به آرزوی
 خود برسند. زن از نیت شوم آنها خبر یافت. این بار کسی نیز در
 پیش روی نبود که به یاری وی بشتابد.

زبان بگشاد کای دانای اسرار مرا از شرّ این شومان نگه دار
 ندارم در دو عالم جز تو کس را از این سرها برون بر این هوس را
 اگر روزی کنی مرگم توانی که مردن به بود زین زندگانی
 خلاصی ده مرا یا مرگ امروز که من طاقت نمی یارم در این سوز
 آری زن مرگ را بر زندگانی ننگ آلود ترجیح می داد و با خدا در
 راز و نیاز بود که آتشی در کشتی افتاد و بدکاران سوختند. باد کشتی
 را به شهری در ساحل دریا رسانید. زن جامه مردانه پوشیده بود.
 مردم شهر کشتی دیدند پر کالا با جوانی زیبا روی. سرگذشت او را
 جویا شدند. پاسخ داد که حکایت احوال خود را فقط به پادشاه
 خواهد گفت. پادشاه که خبر شنید در شگفت شد و پیش او آمد.
 جوان گفت که در کشتی چگونه قصد وی کردند و او نجات

خویش را از خداوند خواست و خلاص یافت. آنگاه همه اموال را در اختیار وی نهاد و از او خواست عبادتگاهی از برایش بر لب دریا بسازند تا به پرستش خدا پردازد. چنین کردند و زن با قناعت و پارسایی بسر می برد تا پادشاه درگذشت و وصیت کرد جوان زاهد را به فرمانروایی برگزینند. جوان این کار را نپذیرفت و چون بزرگان شهر اصرار ورزیدند، صد تن از دختران شهر و مادرانشان را خواست و خویشان را به ایشان نمود که او نیز زنی است مانند آنان و از آنان خواست ماجری را به شوهران خود بازگویند و از او دست بدارند. مردان که این حکایت را شنیدند از زن درخواستند که یکی را او به حکومت برگزیند. وی نیز - که خود هوس حکمروایی نداشت - چنین کرد و به قول عطار «نجنید از برای مُلک از جای».

تو باشی ای پسر از بهر نانی کنی زیر و زبر حال جهانی
نجنید از برای ملک یک زن ز مردان این چنین بنمای یک تن

زن خداپرست به طاعت و عبادت روزگار می گذرانید. بزودی آوازه او به دور و نزدیک رسید که زنی مستجاب الدعوة آمده است که نابینایان و مفلوجها از دعا و دم گرم او بینایی و راه رفتن از سر می گیرند و...

پس از چندی شوهر وی از سفر حج به شهر خود بازآمد. خانه خویش را ویران و برادر را زمین گیر و نابینا و حیران دید که دست و پایش نمی جنبید. احوال زن خود را جویا شد. برادر کهنتر همان

دروغ‌ها را به هم بافت و گفت بر اثر کیفر دیدن جان سپرده است. مرد از غم زن و برادر سخت رنجور شد تا خبر زنی پارسا و دعاهای مستجاب او را شنید. به برادر گفت اگر مایل است وی را به نزد او ببرد. برادرش خوشحال شد و گفت بشتاب. مرد، بیمار خویش را بر چارپایی سوار کرد و روان شد. در راه به جایگاه اعرابی جوانمرد رسیدند و شبی مهمان او شدند. میزبان مقصد آنان را جويا شد و وقتی خبر یافت گفت: من نیز غلامی دارم که از شومی تهمتی که به زنی خردمند زد مفلوج و کور شده است چه بهتر که او را همراه شما بیاورم. آنان به راه افتادند تا به ده آن جوان جفا پیشه رسیدند و او نیز بی دست و پا و نابینا شده بود. مادر وی که میزبانی ایشان می کرد وقتی از ماجری خبردار شد او هم پسر خود را بر ستوری بست و با آنان روان گشت.

سحرگاهی به عبادتگاه زاهد رسیدند. زن از دور ایشان را دید و شوی خود را بشناخت. شرمسار بود که چگونه با او روبه‌رو شود. وقتی آن سه تن را نیز پشت سر وی دید اندوهش افزون‌تر شد که لابد ایشان را به عنوان گواه خود آورده است. اما با خویشتن گفت دست و پای از کار مانده آنان گواه گناهانشان تواند بود و به خدای خویش پناه برد.

زن برقی بر روی انداخت و از شوهر پرسید تا چه می خواهد. مرد گفت نابینای مبتلایی را با خود آورده است تا مگر به دعای او شفا یابد. زن گفت اگر وی به گناهان خود اعتراف کند شاید

خداوند شفایش دهد وگرنه به همین حال خواهد ماند. برادر کهنتر نخست انکار می نمود اما سرانجام به گناه خود اقرار کرد. برادرش دید حالا که زن خود را از دست داده، برادر را از دست ندهد. از روی بزرگواری او را بخشید. زن نیز دعا کرد و خداوند شفایش داد. به همین ترتیب غلام و جوان نیز از سرِ صدق به گناهان خود اعتراف کردند و پروردگار دعای زن را در حق آنان مستجاب کرد و شفا یافتند. سرانجام، زن دیگران را بیرون فرستاد و با شوی خود تنها ماند و نقاب از روی برداشت. مرد از شباهت او با زن خویش در شگفت ماند و گفت: من همسری داشتم که به دیدار و به بالا و به رفتار بعینه مانند تو بود.

زنش گفتا بشارت باد ای مرد	که آن زن نه خطا و نه زنا کرد
منم آن زن که در دین ره سپردم	نگشتم گشته از سنگ و نمردم
خداوند از بسی رنجم رهانید	به فضل خود بدین گنجم رسانید
کنون هر لحظه صد منت خدا را	که این دیدار روزی کرد ما را
به سجده افتاد آن مرد در خاک	زبان بگشاد کای دارنده پاک
چگونه شکر تو گوید زبانم؟	که حد آن نه دل دارد نه جانم

آنگاه شوهر رفت و همراهان خود را خواند و آن قصه را شرح داد. خروش و افغان از آنان برخاست. برادر و غلام و آن جوان هم خجل شدند و هم شادمان...، خجل از ناجوانمردی های خود نسبت به آن زن ستم دیده و دل ریش، و شادمان از آسوده شدن و نیکبختی قربانی و نجات دهنده خویش. زن آنان را بخشید و به شوهر و سعادت رسید...

«مقصد اصلی عطار از نظم این حکایت بی گمان آن است که در وصل به مقام... قرب حق، صورت مرد داشتن شرط نیست... بلکه شرط اصلی تقوی و عمل نیک و پایداری در برابر هوی و شهوت نفسانی است و مرد به حقیقت کسی است که هوی را مطیع خود گرداند... در این حکایت... خواننده به فضیلت زنان خوب سیرت بر مردان هوی پرست پی می برد.»^۱

زن پاکدامن و قهرمان این حکایت - که با همه جوانی و زیبایی، به قدرت ایمان و اراده، هرگونه سختی را تحمل می کند و به شوهر خیانت نمی ورزد و شهوت و مال و جاه را ندیده می گیرد - به تعبیر نیچه «ابر انسان»^۲ (انسان کامل) است، منتهی با فضائلی خاص خود. به نظر او «براستی، انسان رودی آلوده است. دریا باید بود تا رودی آلوده را پذیرفت و ناپاکی پذیرفت... به شما ابر انسان را می شناسانم: او این دریاست...»^۳. اما سه مرد سست عنصر و شهوت پرستی که زن مزبور با آنان سر و کار پیدا می کند و رفتارشان برخلاف جوانمردی و انسانیت است، به قول فیلسوف آلمانی، جز به «لذت های گوشتی»^۴ (شهوات جسمانی)^۵ نمی اندیشند و به پست ترین درجات سقوط می کنند. هر قدر چهره آن زن از نور ایمان و پاکدامنی و شرف و علو شخصیت درخشنده است، این سه مرد سیاه رویند و تیره روز و نفرت انگیز. عطار نیز - که حتی در

۲. Übermensch.

۱. فروزانفر، شرح احوال و...، ص ۱۱۳.

۳. رک: فریدریش نیچه، چنین گفت زرتشت، ص ۹، ۵۱۶.

۴. fleischlichen Lüsten. ۵. رک: همان کتاب ۵۳۲.

داستان عاشقانه و پر شور رابعه و بکتاش در همین کتاب، عفاف و پاکبازی را می‌ستاید^۱ - همه بر پاک منشی و پاک اندیشی این زن تکیه دارد و بس. خویشان داری و وفاداری و استحکام عقیده وی در برابر وسوسه‌ها و تهدیدها و کشته شدن کار هرکس نیست. بی سبب نبوده است که پیغمبر اکرم (ص) و علی (ع) پایداری در عفاف را - که مستلزم تحمل دشواری‌هاست - با شهادت برابر شمرده‌اند.^۲

تصویر زن پاکدامن در این حکایت منظوم عطار خواننده را به ستایش عفت و پاک سیرتی برمی‌انگیزد و با بی بند و باری‌هایی که تمدن جدید عرضه می‌کند بسیار تفاوت دارد. اگر سخن ولتر را به یاد آوریم که گفته است: «کتاب‌ها بر عالم و یا لاقل بر اقوامی که خواندن و نوشتن می‌دانند حکومت می‌کنند»^۳، آنگاه تفاوت تأثیر

۱. اشاره است به دیدار ناگهانی و اتفاقی رابعه و بکتاش و این ابیات در الهی‌نامه (ص ۲۶۷):
گرفتش دامن و دختر برآشفست
که هان ای بی ادب، این چه دلبری‌ست؟
نیارد گشت کس پیرامن من
غلامش گفت: ای من خاک کویت
چرا شرم فرستادی شب و روز
چو در اول مرا دیوانه کردی
جوابش داد آن سیمین بر آنگاه
مرا در سینه کاری اوفتاده‌ست
تو را این بس نباشد در زمانه
اساس ننگ بنهادی از این کار
بگفت این و ز پیش او به‌در شد

۲. من عشق فکتم و عف فمات فهو شهید (حدیث نبوی)، فیض القدیر (شرح الجامع الصغیر)، ۱۷۹/۶؛ ما المجاهد الشهید فی سبیل الله باعظم اجراً ممن قدر فعف... (نهج البلاغه).

۳. تاریخ فلسفه ۱۹۲.

نوشته‌هایی که فضائل را تلقین می‌نماید با بدآموزی‌های که تمدن جدید به صورت مجله و کتاب و فیلم و تصویر به جهان صادر می‌کند بهتر معلوم می‌شود. کسی منکر مظاهر پیشرفت تمدن امروز نیست اما بین فضیلت و فزاحت فرق است. یکی از اندیشه‌وران معاصر مغرب‌زمین، هربرت مارکوز، فیلسوف معاصر آلمانی‌الاصل، در مقام انتقاد از جنبه‌های گوناگون تمدن صنعتی و مادی این عصر از جمله می‌نویسد: «زمینه اصلی داستان‌های بعضی از نویسندگان مشهور امروز را مسائل جنسی تشکیل می‌دهد در غیر این صورت کتاب، فروش چشم‌گیری نخواهد داشت... در جامعه ما موجودیت چیزها حتی آثار ادبی و هنری با بهره‌گیری در راه توسعه تکنولوژی و اقتصادی بستگی دارد. همگی امور تابع اهمیت نقشی هستند که در سرکوبی، از خود بیگانگی، شهوت رانی انسان‌ها برعهده دارند»^۱. به نظر او، در جوامعی که صنعت و اقتصاد و هدف‌های سودجویانه جای همه چیز را گرفته «تعالی روح و بلندپروازی فکر از میان رفته و تمام لحظات زندگی بشر را مسائل مادی اشغال کرده است. از این قرار، عوامل فرهنگ گروهی، در جامعه پیشرفته و صنعتی امروز، معنویات بشر را به امکانات مادی زندگی تنزل داده، در این جامعه معنویت و تعالی انسان، دیگر زندگانی او را توجیه نمی‌کند و فرهنگ عالی بشری جزئی از

۱. رک: انسان تک ساحتی، ترجمه دکتر محسن مؤیدی، تهران (پایا)، چاپ دوم، ۱۳۵۹، ص

فرهنگ مادی به حساب آمده و بسیاری از ویژگی‌های خود را از دست داده است»^۱.

نگرنده هشیار می‌بیند در عصر حاضر، فکر تحصیل سود و سرمایه و صدور کالا و ترغیب به خرید و مصرف، جوامع تولیدکننده را وامی‌دارد که از جمله با استفاده از انگیزه‌های جنسی هر چیزی را در دورترین نقاط جهان بفروش برسانند و علاوه بر کسب درآمد، فکرها و ذهن‌ها را تخدیر و به خواب کنند. در برخورد با این اغفال‌ها و به بی‌راهه کشیدن‌هاست که آثاری نظیر داستان منظوم عطار در ادبیات فارسی جلوه خاصی پیدا می‌کند، داستانی که در آن، زن سیمایی شریف و احترام‌انگیز دارد، سیمایی روشن از پرتو پاکدامنی و فضیلت، نه آن‌که تصویر زیبایهای اندام او، وسیله‌ای باشد از برای تبلیغ کالاهای گوناگون، و هر روز برهنه‌تر و و در معرض دید افرادی بیشتر!

مرگ، حقّ است...

مرگ، حقّ است...

شادروان نظام وفای کاشانی، شاعر معاصر (۱۲۶۶-۱۳۴۳ ه.ش.)، وقتی برای نویسنده این سطور سرگذشت یکی از دوستان خود را حکایت می‌کرد که: پسری برومند و زیبا و خوش سیرت و با فضل و ادب داشت و در تربیت و تهذیب اخلاق او سعی بسیار کرده بود. از این رو همه خویشان و دوستان و آشنایان نیز نسبت به جوان محبّت و دل‌بستگی داشتند. از قضا پسر در عنفوان جوانی بر اثر بیماری ناگهانی جوانمرگ شد. نظام وفا می‌گفت: در مراسم تشییع وی - که همه خویشاوندان و دوستان با تأثر و همدردی شرکت کرده بودند - پدر را دیدم که آهسته گام برمی‌داشت و زیر لب این بیت سعدی را زمزمه می‌کرد:

در رفتن جان از بدن، گویند هر نوعی سخن

من خود به چشم خویشتن، دیدم که جانم می‌رود

آری به قول شاعر عرب: فرزندان ما جگر گوشه‌های ما‌یند که بر زمین راه می‌روند و اگر باد بر ایشان وزد چشممان از خواب باز می‌ماند^۱. اما کسانی نیز بوده‌اند که فنای بشر و زندگی زودگذر او را - که به تعبیر جالینوس بمنزلهٔ چراغی ضعیف در وزشگاه باد است^۲ - همیشه پیش نظر داشته و در برابر این گونه مصیبت‌ها خم بر ابرو نیاورده‌اند. بدیهی است سیرهٔ آنان در خویشتن داری و تحمل دشواری‌ها، اعجاب‌انگیز است و در خور تأمل.

ابوالفضل بیهقی در تاریخ گران‌قدر خود، وقتی از وقایع سال ۴۲۶ ه.ق. و حوادث روزگار مسعود غزنوی و رای زدن او با بزرگان دربارهٔ جلوگیری از ترکمانان سلجوقی سخن می‌گوید، از جمله می‌نویسد که از خوارزم برای احمد عبدالصمد وزیر خیر آوردند که در آشوب‌های آن‌جا فرزند او عبدالجبار با دو پسر وی و عم زاده و چهل و چند تن از پیوستگان او کشته شده‌اند. بیهقی می‌گوید: «وزیر به ماتم نشست و همه... بزرگان نزدیک او رفتند. و از شهامت وی آن دیدم که آب از چشم وی بیرون نیامد. و در همه ابواب بزرگی این مرد یگانه بود، در این باب نیز صبور یافتند و پسندیدند»^۳. آنگاه نویسنده در تمجید این خصلت و بزرگمردی و

۱. اشاره به این ابیات:

و ائما اولادنا بیننا اکبادنا تمشی علی الارض
لو هبت الریح علی بعضهم لا تمتعت عینی من الغمض

۲. سنل جالینوس عن الانسان فقال: سراج ضعیف و کیف یدوم ضوءه بین اربع ریاح، یعنی بالسراج روحه و بالریاح الاربع طبائعه، راغب اصفهانی، محاضرات الادباء ج ۴، ص ۴۹۱.

۳. بیهقی سپس می‌افزاید: «و راست بدان مانست که شاعر بدین بیت او را خواسته است،

«جزع ناکردن» در محنت‌ها حکایتی می‌آورد از عمرو لیث صفاری^۱ که نمونه‌ای است از شکیبایی در مصائب و ایمان و توکل به خدای بزرگ.

عمرو لیث، برادر و جانشین یعقوب لیث صفاری - که از ۲۶۵ تا ۲۸۷ ه.ق. حکومت کرد - در تاریخ مشهور است. نوشته‌اند که «بس هوشیار و گربز و روشن رای بود»^۲. از تدبیرها و صلوات او، و توجه به سپاهیان^۳ و عدل و نیکویی وی در پارس^۴ و دوران‌دیشی او در لشکرکشیها^۵، و همت عالی و بخشندگی و کارهای خیر بسیار و آبادانیهایش نیز سخن رفته است که «هزار رباط کرد و پانصد مسجد آدینه و مناره...، دون پل‌ها و میل‌های بیابان»^۶. از آن جمله است مسجد عتیق (مسجد جامع) شیراز که در سال ۲۸۱ ه.ق. / حدود ۸۹۴ م. بتوسط او ساخته شده و پس از صدمات و بازسازی‌ها و دگرگونی‌ها هنوز موجود است^۷. به روایت تاریخ سیستان عمروضعیفان را نمی‌آزرد و مراعات حال ایشان را می‌کرد

→ شعر: بُبکی علینا و لآنبکی علی احد لَنحنُ اغلظُ اکباداً مِن الابل
تاریخ بیهقی، ص ۶۱۶ - ۶۱۷.

۱. همان کتاب ۶۱۷ - ۶۱۹.

۲. گردیزی، زین الاخبار، ص ۱۴۳.

۳. همان کتاب ۱۴۲ - ۱۴۳.

۴. رک: تاریخ سیستان، ص ۲۳۶.

۵. رک: دکتر محمد ابراهیم باستانی پاریزی، یعقوب لیث، ص ۱۶۲.

۶. تاریخ سیستان ۲۶۸.

۷. رک:

Arthur Upham Pope, *Persian Architecture* (New York: George Braziller, Inc., 1965), p.86;

و یلسن، تاریخ صنایع ایران، ترجمه دکتر عبدالله فریار، تهران، ۱۳۱۷، ص ۱۳۵.

اما چگونگی ثروت اندوزی طبقات برخوردار را از نظر دور نمی‌داشت. در همین زمینه این سخن را از قول او نقل کرده‌اند: «پِه (پیه) اندر شکم بنجشگ (گنجشک) نباشد اندر شکم گاو گرد آید»^۱.

بدیهی است در این جا شرح احوال و اعمال عمرولیت و داوری در این زمینه‌ها مورد نظر نیست بلکه مقصود جلب توجه خوانندگان به رفتار اوست در حکایتی از تاریخ بیهقی که در آن چهره‌مردی را دارد خداشناس و با ایمان، واقع‌بین و خویش‌دار و اهل تفکر. از قضا حکایتی دیگر نیز در سیاست نامه نظام‌الملک طوسی راجع به شکست عمرو از اسماعیل بن احمد سامانی (به سال ۲۸۷ ه.ق.) و اسیر شدنش مذکور است که، در صورت صحت، مؤید این نکته اندیشی وی تواند بود: وقتی عمرو در این جنگ اسیر شد، در لشکرگاه سامانی فرّاشی در صدد برآمد غذایی برای او آماده کند. فرّاش در تابه‌ای گوشت نهاد تاقلیه کند و به جستجوی نمک رفت. سگی سر خود را در تابه کرد و تابه به گردنش افتاد و سراسیمه شد و دوید و تابه را ببرد. «عمرولیت چون چنان دید، روی سوی لشکریان و نگهبانان کرد و گفت: عبرت گیرید که من آن مردّم که بامدادان مطبخ من چهارصد شتر می‌کشید، شبانگاه سگی برداشته است و می‌برد. و دیگر گفت: اصباحُ امیراً و امسیتُ اسیراً. معنی چنان باشد که بامداد امیری بودم و شبانگاه

اسیری ام»^۱. به قولی نیز در زندان بغداد از گرسنگی مُرد (۲۸۸ ه.ق.)^۲

اینک پردازیم به حکایتی که ابوالفضل بیهقی از شکیبایی عمرولیث در مصیبتی غم‌انگیز آورده است و رفتار مرد در این واقعه، شایسته توجّه تواند بود.

بیهقی می‌نویسد در یک سفر که، به سال ۲۷۴ ه.ق.، عمرولیث از کرمان به سیستان باز می‌گشت^۳، پسرش محمد - که فتی العسکر لقب داشت و «برنایی سخت پاکیزه در رسیده بود و به کار آمده» - در بیابان کرمان، در پنج منزلی سیستان^۴، به قولنج مبتلی شد. عمرو، بنا به ضرورت، نمی‌توانست در آن محل بماند و از طرفی نگران فرزند بیمار بود. از این رو ناچار محمّد را با طبیبان و معتمدان و یک دبیر و صد مجمّز (جمازه سوار، شترسوار) در آن جا بگذاشت و خود روانه سیستان شد.

عمرو برای آن که یک دم از احوال فرزند بی‌خبر نماند به سر کرده شترسواران دستور داد: هر روز «چنان باید که مجمّزان بر اثر یکدیگر می‌آیند و دبیر می‌نویسد که بیمار چه کرد و چه خورد و چه گفت و خفت یا نخفت چنان که عمرو بر همه احوال واقف می‌باشد، تا ایزد عزّ ذکره چه تقدیر کرده است».

۲. یعقوب لیث ۳۰۳.

۱. سیاست نامه، ص ۲۳ - ۲۴.

۳. تاریخ ابن سفر را مؤلف تاریخ سیستان ۲۷۴ ه.ق. نوشته است؛ تاریخ سیستان ۲۴۵.

۴. در تاریخ سیستان نام ابن محل «راشدی» نوشته شده. «راشد - راشاک - جایی است در کویر بین کرمان و سیستان که یک چاه آب دارد و ازان جاتا زرنج بیست و سه فرسنگ است (ابن خرداد، ص ۵۰)»، م. بهار، تاریخ سیستان ۲۴۵، ۱ ح.

این تمهیدی بود از برای آن که بیمار تحت مداوای طبیبان بماند و پدر نیز دائم از جزئیات احوال او آگاه گردد و هر جا لازم شود دستور مراقبت لازم و تهیه وسایل مورد نیاز را بدهد. فراهم آوردن این امکانات و پیش‌بینی و خبرگیری از برای عمر و مقدر می‌شد. اما درمان و بهبود بیمار فقط به این چیزها وابسته نبود. عمرو - که مانند برادر خود یعقوب‌لیث با اعتقاد و ایمان بود^۱ - پس از این پیش‌بینی‌ها، با اخلاص تمام به آستان خداوند کارساز روی آورد، خداوندی که فرمانروایان گردن فراز، به درگاه او سر بر زمین نیاز می‌نهند. بیهقی احوال و رفتار او را در این زمینه چنین توصیف می‌کند: «به شهر آمد و فرودِ سرایِ خاص رفت و خالی بنشست بر مصلای نماز خشک، چنان که شب و روز آن جا بود و همان جا خفتی بر زمین و بالش فرا سر نه».

گزارش طبیبان نیز به توسط مجمّزان پیوسته می‌رسید، گاه «در شبانروزی بیست و سی». آنچه را دبیر نوشته بود برای عمرو می‌خواندند. «او جزع می‌کرد و می‌گریست و صدقه به افراط می‌داد. و هفت شبانروز هم بر این جمله بود، روز به روزه بودن و شب به نانی خشک گشادن و نان خورش نخوردن و با جزعی بسیار.»

توسّل و نیازمندی و عبادت و انزوای عمرولیث از طرفی نمودار احوال پدری است دردمند و نگرانِ زندگی و مرگ فرزندان، و از طرفی دیگر سیمای مردی را نشان می‌دهد که با همه قدرت و

۱. رک: تاریخ سیستان ۲۶۳، ص ۷۶-۷۷ کتاب حاضر.

فرمانروایی در سیستان و خراسان و هرات و فارس و کرمان و جبال و اصفهان و گرگان و طبرستان... خداپرست است و مسلمان، و در این طریق، مخلص و با ایمان.

روز هشتم، شبگیر بود که رئیس جمّازه سواران رسید. اما این بار، نامه‌ای در دست نداشت. سبب آن بود که محمدبن عمرو در گذشته بود. دبیر به خود نمی‌دید که خبر مرگ او را بنویسد. ناگزیر وی را فرستاده بود تا شاید عمرو خود مطلب را دریابد. پیش‌بینی دبیر درست بود. وقتی فرستاده، بی‌نامه، به نزد عمرو آمد وی به حدس خبر را دریافت. از او پرسید: محمد درگذشت؟ فرستاده گفت: تو را سال‌های بسیار بقا باد.

مرگ فرزند برای هرکس دشوار است، آن هم چنان پسری. اما ببینید پس از شنیدن این خبر، پدر چه گفت و چه کرد.

«عمرو گفت: الحمدلله، سپاس خدای را عزوجل که هر چه خواست کرد و هر چه خواهد کند». آنگاه به فرستاده گفت این خبر را پوشیده دارد. «خود برخاست و به گرمابه رفت و مویش باز کردند و... برآمد و بیاسود و بخفت و پس از نماز وکیل را بفرمود تا بخوانند و بیامد و مثال داد که برومهمانی بزرگ بساز... فردا را. وکیل بازگشت و همه بساختند. حاجب را گفت: فردا بارِ عام خواهد بود، آگاه کن لشکر را و رعایا را از شریف و وضع.»

عمرو لیث چه اندیشیده بود و از برپا کردن این مجلس سرور چه قصدی داشت؟ بقیه حکایت را هم از زبان ابوالفضل بیهقی

بشنوید:

عمرو «دیگر روز پگاه بر تخت نشست و بار دادند. و خوانهای بسیار نهاده بودند، پس از بار دست بدان کردند... چون فارغ خواستند شد عمرولیث روی به خواصّ و اولیا و حشم کرد و گفت: بدانید که مرگ حق است، و ما هفت شبانروز به درد فرزند، محمّد، مشغول بودیم با ما نه خواب و نه خورد و نه قرار بود که نباید که بمیرد. حکم خدای عزّوجلّ چنان بود که وفات یافت. و اگر باز فروختندی به هر چه عزیزتر باز خریدیمی. اما این راه بر آدمی بسته است. چون گذشته شد و مقررّ است که مرده باز نیاید، جزع و گریستن دیوانگی است و کار زنان. به خانه‌ها باز روید و بر عادت باشید و شاد می‌زید...»

آنگاه بیهقی در دنباله سخن می‌افزاید: «و از چنین حکایت مردان را عزیمت قوی‌تر گردد و فرومایگان را در خورد مایه دهد». چه موجب می‌شود مردی چون عمرو در برابر «بلای سخت»، «فضل و بزرگمردی» از خود نشان دهد؟ بی‌گمان اعتقاد به خدای بزرگ، تسلیم به مشیت او. با چنین اندیشه‌ای، حتی نثار جان خویش و مرگ بر آدمی آسان می‌شود، اندیشه‌ای که در دو بیت منسوب به مولای متقیان علی (ع) آمده^۱ و گویا بنّادار رازی از شاعران قرن چهارم ه.ق. آن را به فارسی در آورده است:

۱. منظور این دو بیت است:

ایّ یومی من الموت افر یوم ما قدر ام یوم قدر
یوم ما قدر لم اخشی الردی و اذا قدر لم یغن الحذر

دو روز حذر کردن از مرگ روانیست
 روزی که قضا باشد و روزی که قضا نیست
 روزی که قضا باشد کوشش ندهد سود
 روزی که قضا نیست در آن مرگ روا نیست^۱
 بی گمان بسیاری از شهامت‌ها و دلاوری‌ها نیز ثمرهٔ این اندیشه
 تواند بود. به تعبیر شکسپیر: «اشخاص جهان پیش از مرگ خود
 بارها می‌میرند و دلیران هرگز بیش از یک بار طعم مرگ را
 نمی‌چشند»^۲.

این حقیقت که همه کس و همه چیز، به جز خدای یگانه،
 فناپذیر است همیشه فکر بشر را به خود جلب کرده است،
 همان‌طور که از زبان لیبیدن ربیعة، یکی از شعرای مخضرمین
 عرب، می‌شنویم^۳. متنبی، شاعر مشهور، از خسروان قاهر و پیروز
 گذشته - که گنجها اندوختند و عرصهٔ زمین از لشکرشان تنگ
 می‌نمود - در گور تنگ سراغ می‌گرفت^۴. رابرت فراست^۵، شاعر

۱. به نقل از علی اکبر دهخدا، امثال و حکم، چاپ دوم، تهران (امیرکبیر) ۱۳۳۹، ج ۱، ص ۸۴.

2. *Cowards die many times Before their deaths; The valiant never taste of death but once.*

Julius Caesar, Act. II, sc. 2.

۳. اشاره است به این بیت او:

الاکل شیء ما خلا الله باطل و کلّ نعیم لا محالة زائل
 که مضمون آن مورد تأیید پیغمبر اکرم (ص) نیز واقع شده است.

۴. مقصود این ابیات است:

أین الاکاسرة الجبابرة الألی
 من کلّ من ضاق الفضاء بجیشه
 کنزوا الکنوز فما بقین و لابقوا
 حتی نئوی فحواه لحد ضیق

Robert Frost.^۵

شرح دیوان المتنبی، ج ۳، ص ۷۵.

آمریکایی (۱۸۷۵ - ۱۹۶۳) نیز می‌گفت: «کسانی که امروز، زنده به گورستان می‌آیند تا سنگ مزارها را بخوانند و برگردند، فردا مرده خواهند آمد تا در این جا اقامت گزینند»^۱.



آری حق با عمرولیث بود که گفت: «مرگ حق است و این راه بر آدمی بسته است». رفتار و قیافه‌ای که او در این حکایت از خود نشان داده نکته‌ای باریک را فریاد می‌آورد که هر موجود زنده‌ای با آن روبروست، فکری به ظاهر ساده ولی عمیق و در خور اندیشیدن که ناگزیر باید پذیرفت. به قول شکسپیر: «... مرگ سرنوشت همگان است. هر چه زنده است سرانجام باید بمیرد و از طبیعت گذشته به ابدیت پیوندد»^۲.

۱. از قطعه شعر «گورستانی متروک» In a Disused Graveyard

The ones who living come today
to read the stones and go away
Tomorrow dead will come to stay

به نقل از: دکتر فتح‌الله مجتبائی، بهترین اشعار رابرت فراست، تهران (سخن) ۱۳۳۸، ص ۹۹.

2. Thou know'st tis common, - all that live must die, Passing through nature to eternity.

مددکاری، ایثار

مددکاری، ایثار

در ادبیات جهان، از دیر زمان، بسیاری از نکات و حقایق مربوط به زندگانی انسان در خلال سرگذشت حیوانات و جانوران و گل‌ها و پرندگان و امثال آن نموده شده است. از آن جمله است قصه‌های (فابل‌های) منسوب به ازوپ^۱ که در ادبیات غرب مشهور است و شاعران و نویسندگانی نظیر فدروس^۲، لافونتن^۳، فلوریان^۴

۱. ازوپ Aesop فابل نویس یونانی که نوشته‌اند در اواسط قرن ششم قبل از میلاد می‌زیسته و معاصر سولون بوده است و سقراط در زندان برخی از قصه‌های او را به نظم درآورده. اما در وجود تاریخی وی تردید نموده‌اند. بعضی ازوپ را با لقمان حکیم تطبیق کرده‌اند، در این باب، رک: دکتر عبدالحسین زرین کوب، لقمان حکیم، یغما، سال سوم (۱۳۲۹)؛ از چیزهای دیگر، تهران (جاویدان) ۱۳۵۶، ص ۸۵-۸۷؛ مجتبی مینوی، یادداشتی برای نمایشنامه روباه و انگور، اثر گیلیرم فیگیردو، ترجمه محمود فروغی، تهران (بنگاه ترجمه و نشر کتاب) ۱۳۴۵، ص ۱۱۱-۱۱۴؛ سید محمد علی جمال زاده، سلسله مقالات: فابل در ادبیات فارسی، گوهر، سال اول تا سوم، بهمن ۱۳۵۱- آذر ۱۳۵۴، ۱/۹۱۳-۹۲۰.

۲. Phaedrus فابل نویس رومی در قرن اول میلادی.

۳. Jean de La Fontaine (۱۶۹۵-۱۶۲۱) فابل سرای معروف فرانسوی.

۴. Jean pierre Claris de Florian (۱۷۹۴-۱۷۵۵) افسانه نویس فرانسوی.

و دیگران به انواع مختلف از آنها مایه گرفته‌اند. بعضی از سخنوران و نویسندگان مغرب زمین در فابل‌پردازی توفیق فراوان یافته و احیاناً از این راه به شهرت رسیده‌اند نظیر لافونتن فرانسوی، کریلوف^۱ روسی، پیگنوتی^۲ ایتالیایی، روئیث^۳ و ایریارت^۴ شاعر اسپانیایی، گلرت^۵ و لسینگ^۶، آلمانی جان‌گی^۷ انگلیسی و دیگران. برخی از افسانه‌های هانس کریستیان آندرسن^۸ شاعر و نویسنده دانمارکی و از متأخران کتاب معروف مزرعه حیوانات اثر جرج ارول^۹ نویسنده انگلیسی - که او را با سویفت^{۱۰} قابل مقایسه دانسته‌اند - و بعضی از آثار رودیارد کیپلینگ^{۱۱} انگلیسی و جیمز ثربر^{۱۲} نویسنده امریکایی و بسیاری داستان‌های منظوم و منثور

۱. Ivan Andreevich Krylov (۱۷۶۸ - ۱۸۴۴) افسانه‌پرداز روسی.
۲. Pignotti (۱۷۱۹ - ۱۸۱۲) که مجموعه آثارش به نام *Favole et novelle*، فابل‌ها و داستان‌ها، در ۱۷۷۹ م. منتشر شده است.
۳. Juan Ruiz (حدود ۱۲۸۳ - ۱۳۵۱)
۴. Thomás de Iriarte (۱۷۵۰ - ۱۷۹۱)
۵. Christian Fürchtegott Gellert (۱۷۱۵ - ۱۷۶۹) نویسنده آلمانی که اثر مشهور او مجموعه‌ای از فابل‌هاست به نام: *Fabeln und Erzählungen*, 2 vols., 1746, 1748
۶. Gotthold Ephraim Lessing (۱۷۲۹ - ۱۷۸۱) منتقد و دارم‌پرداز آلمانی.
۷. John Gay (۱۶۸۵ - ۱۷۳۲) شاعر و درام‌نویس انگلیسی که کتاب *Fables* را فابل‌های او در ۱۷۲۷ م. انتشار یافته است.
۸. Hans Christian Andersen (۱۸۰۵ - ۱۸۷۵)
۹. George Orwell (۱۹۰۳ - ۱۹۵۰) و *Animal Farm*, 1945
۱۰. Jonathan Swift (۱۶۶۷ - ۱۷۴۵) نویسنده، شاعر و هجانویس معروف انگلیسی که کتاب *Gulliver's Travels*، سفرنامه گالیور او مشهور است.
۱۱. Rudyard Kipling (۱۸۶۵ - ۱۹۳۶) منظور این دو اثر اوست: *The Jungle Book*, 1894; *The Second Jungle Book*, 1895.
۱۲. James Thurber (۱۸۹۴ - ۱۹۶۱) از جمله آثار اوست: *Fables for Our Time*, 1940; *Further Fables for Our Time*, 1956.

دیگر دارای چنین حالتی است و در زبان عربی کتاب امثال لقمان‌الحکیم^۱.

در ادبیات فارسی این شیوه قصه‌پردازی سابقه‌ای کهن دارد. معروف‌ترین آن ترجمه کلیله و دمنه است که اصل سنسکریت آن یعنی پنجه‌تنتره، اثری است متعلق به هند باستان به روایت برهمنی به نام «بید پای» که آن را از فابل‌های ازوپ نیز قدیمی‌تر شمرده‌اند و دو‌یست ترجمه از این کتاب به تقریباً شصت زبان و لهجه مختلف از جاوه در جنوب شرق گرفته تا ایسلند در شمال باختری وجود دارد و در ادبیات تمام اروپا و آسیای جنوبی و باختری نفوذ کرده است^۲. در زبان فارسی از این گونه آثار و داستان‌ها فراوان است، از آن جمله مرزبان‌نامه و بسیاری از قصه‌های (فابل‌های) پر مغز در آثار سنائی، عطار، سعدی، مولوی و دیگران. سنائی در *حدیقه الحقیقه* گاه موضوع کمال آفرینش را قصه‌ای از این نوع

۱. این کتاب به اهتمام A. Roedigero همراه ترجمه و تحقیقاتی به زبان لاتینی در ۱۸۳۹ م. بچاپ رسیده است که ترجمه عربی همان فابل‌هایی ازوپ است، مجتبی مینوی، روباه و انگور ۱۱۳.

برای اطلاع بیشتر درباره فابل و فابل‌نویسان، رک:

Jacques Janssens, *La fable et les Fabulistes*, Bruxelles, 1955.

۲. Franklin Edgerton, *The Panchatantra*, poona Oriental Book Agency, 1927, p.3.

به نقل از پنچاکیانه، ترجمه مصطفی خالقداد عباسی، به کوشش دکتر تاراچند، دکتر سید امیر حسن عابدی، هند (دانشگاه اسلامی علیگر) ۱۹۷۳، ص نه. راجع به کلیله دمنه، رک: دکتر محمد جعفر محجوب، درباره کلیله و دمنه، تهران (خوارزمی)، چاپ دوم، ۱۳۴۹؛ سید محمد علی جمال‌زاده، گوهر، ۲۶۷/۱ - ۲۷۲، ۷۰۳ - ۷۰۷؛ غلامحسین یوسفی، دیداری با اهل قلم، ج ۱، ص ۱۴۳ - ۱۷۱؛

J.Hemel *Das Pančatantra, Sien Geschichte und Seine Verbreitung*, Leipzig und Berlin, 1940.

گنجانیده^۱ و عطار مراحل سیر و سلوک و سفر روحانی و مسأله وحدت وجود را در ضمن سرگذشت سفر مرغان در منطق الطیر آورده است. سعدی در باب چهارم از بوستان، تواضع را در فروچکیدن قطره بارانی از ابر در دریا، در دل صدف، تصویر کرده و مولوی مسأله جهد و توکل و جبر و اختیار را در قصه نخچیران و شیر، در دفتر اول مثنوی، و موضوع عزلت و صحبت و خلوت و جمعیت را در قصه‌ای از زبان مرغ و صیاد، در دفتر ششم، طرح کرده است.

سخن گفتن در این باب به‌درازا خواهد کشید و اینک جای آن نیست. آنچه در این فصل مورد نظر است تأمل در یکی از حکایات معروف کتاب کلیله و دمنه است. این فابل مربوط است به سرگذشت کبوتری، اما در آن نکاتی باریک مندرج است که قصه‌پرداز در نسج حکایت پرورانده است و خوانندگان را به تفکر و عبرت برمی‌انگیزد. بی سبب نیست که نوشته‌اند این کتاب «دارای عمیق‌ترین داستان‌های دنیاست»^۲. اینک می‌خواهیم قطره‌ای از این دریای اندیشه و حکمت بنوشیم.



شاید قدیم‌ترین داستان مربوط به پرواز دسته جمعی مرغان

۱. رک: حدیقة الحقیقة، تصحیح محمد تقی مدرّس رضوی، چاپ دوم، دانشگاه تهران ۱۳۵۹، ص ۸۳.

2. Arthur W. Ryder, *the Panchatantra*, translated from the original Sanskrit, The University of Chicago Press, 1958, pp.3-12.

برای رهایی و برخورداری از خلاص و نجات همین باب الحمامة المطوقة در کلیله و دمنه باشد. بعدها داستان پرواز مرغان به صورت بیانی تمثیلی درآمده است از سفر روح به عالم بالا در جستجوی حقیقت متعالی و یا پرکشیدن به شوق موطن اصلی و تقرّب جستن به حق تعالی. جلوه‌هایی از این اندیشه در نوشته‌های پارمنیدس^۱، حکیم یونانی، و رساله فایدروس افلاطون، رساله الطیر ابن سینا، داستان مرغان، و رساله عینیه (یا تازیانه سلوک) از احمد غزالی، رساله الطیر ابو حامد محمد غزالی، نامه‌های عین القضاة همدانی، رساله القدس^۲، و عبهرالعاشقین روز بهان بقلی شیرازی و نوشته‌های شهاب الدین سهروردی (شیخ اشراق) دیده می‌شود^۳. ابن سینا حتی در قصیده عینیه^۴ معروف خود نیز هبوط روان آدمی را از عالم برین به جهان فرودین و گرفتاری در این دیار و حسرت مفارقت و اشتیاق پر گشودن و بازگشت را به صورت کبوتری تصویر کرده است. مگر نه اینکه کبوتر از دیر زمان حالتی رمزی و مظهري داشته است؟ از آن جمله است روایات مربوط به نوح (ع) و طوفان و نشستن کشتی او بر کوه جودی و رفتن کبوتر به خبرگیری از مقدار آب بازمانده در زمین و دعای نوح در حق او، یا

۱. Parmenides که از حدود ۵۴۰ ق.م. تا حدود ۴۵۰ ق.م. زیسته است.

۲. رساله قدس یا قدسیه و نیز رساله الانس فی روح القدس هم نامیده شده است، رک:

روزبهان نامه، به کوشش محمد تقی دانش پژوه، تهران (انجمن آثار ملی) ۱۳۴۷، ص ۴۲.

۳. رک: مقدمه دکتر نصر الله پور جوادی، بر داستان مرغان از احمد غزالی، تهران ۱۳۳۵، ص

۵-۲۲.

۴. قصیده عینیه معروف او با مطلع:

هبطت الیک من المحل الارفع ورقاء ذات تعزز و تمنع

در اسطوره‌های کهن که کبوتر را پیک ناهید نامیده‌اند، و مظهر مهرورزی با آفرودیت (ربّ النوع زیبایی در اساطیر یونان)، و نیز در آمدن روح به صورت کبوتری در عیسی (ع)...^۱

اما در این قصه از کلیله و دمنه که موضوع سخن است، این گونه رمزها در میان نیست بلکه پرواز کبوتران اندیشه‌هایی دیگر را مطرح کرده است. توضیح آن که پس از باب شیر و گاو، و بازجست کارِ دمنه، و پایان کار آنها، در این کتاب از «داستان دوستان یکدل» سخن می‌رود و «کیفیت موالات و نتایج مصادقت». آنگاه برهمین می‌گوید: «هیچ چیز نزدیک عقلا در موازنه دوستانِ مخلص نیاید... که در ایامِ راحت معاشرتِ خوب از ایشان متوقّع باشد و در فتراتِ نکبت مظاهرتِ به صدق از جهتِ ایشان منتظر»^۲.

سپس حکایت چنین آغاز می‌شود که در ناحیه کشمیر در شکارگاهی خوش و مرغزاری پاکیزه و خرّم، زاغی که بر درختی پر شاخ و برگ خانه داشت روزی صیّادی را دید که دام بگسترده و دانه افکند و در کمین نشست. ساعتی گذشت. دسته‌ای کبوتران رسیدند و سرکرده‌ای داشتند به نام مطوّقه (طوق‌دار، طوقی) که در اطاعت او به سر می‌بردند. کبوتران چندان که دانه بدیدند غافل وار فرود آمدند و جمله در دام افتادند»^۳. فریب دانه آنها را به دام افکنده بود،

۱. دکتر محمد جعفر یاحقی، فرهنگ اشارات داستانی

۲. رک: کلیله و دمنه، تصحیح و توضیح مجتبی مینوی، دانشگاه تهران ۱۳۴۳، ص ۱۵۷ ببعد.

۳. در ترجمه‌ای از متن سنسکریت پنجه تنتره که بتوسط مصطفی خالقداد عباسی در روزگار فرمانروایی اکبرشاه و به فرمان او انجام شده (۱۰۲۱ هـ / ۱۶۱۲ - ۱۶۱۳ م.) و به تصریح

همان‌گونه که آدمی در لغزشگاهها نیندیشیده گام می‌نهد و گرفتار می‌شود.

صیاد شادمان گشت و بشتاب روان شد که آنها را فرو گیرد. «کبوتران اضطرابی می‌کردند و هر یک خود را می‌کوشید». مطوّقه دید کوشش فردی نتیجه‌ای ندارد و تلاش‌ها به هدر خواهد رفت و در بند خواهند ماند. نکته‌ای ظریف و مهم به خاطرش گذشت: رمز اتحاد و تعاون. از این رو گفت: «جای مجادله نیست، چنان باید که همگان استخلاص یاران را مهم‌تر از تخلص خود شناسند. و حالی صواب آن باشد که جمله به طریق تعاون قوتی کنید تا دام از جای برگیریم، که رهایش ما در آن است».

دعوت به اتحاد، بخصوص در مقابله با دشواریها، اندیشه‌ای عمیق و استوار و منطقی ارجمند و پایدار است. دستور قرآن کریم نیز ناظر به این معنی است که همگی به رشته دین خدا و ایمان چنگ در زنید و پراکنده مشوید^۱. اندیشه‌وران این فکر بلند را از دیر زمان به صورت‌های گوناگون فرا نموده‌اند: گاه به صورت داستان کور و مقعد (زمین گیر) که هر دو تهیدست و بینوا بودند و

→ مترجم، «لفظاً باللفظ» به فارسی درآمده، چنین مذکور است که زاغ و سرکرده کبوتران - که «بغایت عاقل و دانا بود» - کبوتران را از خوردن دانه منع کردند اما آنها به اغوای کبوتری نادان در پی دانه فرود آمدند و در دام افتادند و سرکرده آنها «با آن که هوشمند و دوراندیش بود، چو دید که یارانش همه رفتند گفت: هر چه بر سرایشان آید، گو بر سر من نیز بیاید. پس او نیز به متابعت یاران بر آن دانه فرود آمد و با همه کبوتران گرفتار دام شد»، پنجاکیانه، ص ۱۴۹-۱۵۰.

۱. و اعتصموا بحبل الله جميعاً و لا تفرقوا...، آل عمران (۳) آیه ۱۰۳.

پارسایی هر روز به ایشان نان بخور و نمیری می‌رسانید و چون او بمرد و این دو بیچاره گرسنه ماندند قرار شد کور، مرد زمین‌گیر را بر دوش گیرد و او راهنمای کور شود و به این طریق به راه افتادند و معیشت خود را تأمین کردند. این حکایت - که از امثال هندی است^۱ - در نامه تنسر^۲ و سراج الملوک طرطوشی^۳ و روایات یهود و با تفاوت‌هایی در اسرارنامه عطار^۴ و کشف الاسرار میبیدی^۵ آمده است. فلوریان فرانسوی نیز آن را به شعری دلکش درآورده در بیان این معنی که «به یکدیگر کمک کنیم زیرا به این ترتیب بار بدبختیها سبک‌تر خواهد شد؛ نیکی که کسی در حق برادر خود می‌کند، در برابر اندوهی که از آن رنج می‌برد، تسلائی است». فلوریان در ضمن تصریح می‌کند که این واقعه در شهری از آسیا اتفاق افتاده است^۶.

در سیاست‌نامه خواجه نظام الملک طوسی آمده است که الپ ارسلان برای آگاهاندن اردم از خطر همدستی و اتحاد دشمنان،

۱. ابوریحان بیرونی، تحقیق ماللهند، حیدرآباد دکن، ۱۹۵۸ م، ص ۲۳، به نقل از: نامه تنسر ۲۲۳.

۲. نامه تنسر، تصحیح و تعلیق مجتبی مینوی، دکتر محمد اسماعیل رضوانی، تهران (خوارزمی) ۱۳۵۴، ص ۹۶.

۳. سراج الملوک، چاپ اسکندریه، ص ۳۱۴ - ۳۱۵، به نقل از نامه تنسر ۲۲۰ - ۲۲۱.

۴. اسرار نامه، تصحیح دکتر سید صادق گوهرین، تهران ۱۳۳۸، ص ۵۱، به نقل از: نامه تنسر ۲۲۳ - ۲۲۴.

۵. کشف الاسرار و عدةالابرار، تصحیح علی اصغر حکمت، ده جلد، دانشگاه تهران ۱۳۳۱ - ۱۳۳۹، ج ۶، ص ۴۳۹، به نقل از: نامه تنسر ۲۲۴. نیز رک: سنائی، سیر العباد الی المعاد، مثنوی‌های حکیم سنائی، تصحیح سید محمد تقی مدرس رضوی، چاپ دوم، تهران (انتشارات بابک) ۱۳۶۰، ص ۲۱۹ - ۲۲۳.

۶. در مقاله «سیاحت بید پای» (دکتر عبدالحسین زرین کوب، راهنمای کتاب اردیبهشت ۱۳۴۱، ص ۱۴۲) نیز از شباهت فابل فلوریان و حکایت مذکور در نامه تنسر بحث شده است.

دستور داد یک تا موی اسب را بگسلد و او از عهده برآمد، تا ده تا موی را به آسانی بگسست اما وقتی آنها را چون رسنی به هم تافتند هر چند اردم زور کرد نتوانست گسست. الپ ارسالان گفت: «مَثَل دشمن همچنین است. یگان و دوگان و پنجگان را آسان توان نیست کرد؛ و لیکن چون بسیار شوند و پشت به یکدیگر دهند، ایشان را از جای نتوان برکند و کار دهند ما را»^۱. همین فکر در یکی از فابل‌های لافونتن^۲ از قول ازوپ به این صورت آمده است که پیرمردی چون مرگ خود را نزدیک می‌دید چند چوبه تیر به هم بسته را به فرزندانش داد که آنها را بشکنند. آنان نتوانستند. اما مرد سالخورده، چوبه‌های تیر را از هم جدا کرد و یکایک آنها را خود به آسانی شکست و به آنان آموخت با یکدیگر مهربان و متحد باشند تا کسی به شکست آنان قادر نگردد^۳. و یا شعر «ضمیران و بید» اثر طبع بهار^۴ این نکته را به صورتی دیگر پرورده است. دوبیت مشهور سعدی نیز حاکی از همین اندیشه اتحاد است که پشگان چون انبوه شوند پیل را با همه تندی و صلابت از پا در توانند آورد و مورچگان وقتی اتفاق کنند پوست شیر ژیان توانند درید^۵.

۱. سیاست نامه، ص ۲۴۹ - ۲۵۰.

۲. کتاب چهارم، فابل هیجدهم، از مجموعه فابل‌های لافونتن. نورالدین عبدالرحمن جامی نیز در مثنوی سلسله الذهب این حکایت را با اندک تفاوتی آورده است.

۳. نیز، رک: سیاحت بیدپای، همان جا، ص ۱۴۹ - ۱۵۰.

۴. رک: دیوان اشعار ملک الشعراء بهار، ج ۱، ص ۶۸۹ - ۶۹۲.

۵. منظور این ابیات است:

پشه چو پُر شد بزند پیل را با همه تندی و صلابت که اوست

در هر حال کبوتر طوق‌دار، مغز و جان کلام و مفهوم حقیقی اتحاد را در چند کلمه به کبوتران آموخت: «استخلاص یاران را مهم‌تر از تخلص خود شناختن». حال ببینیم چه بر سر آنان آمد. «کبوتران فرمان‌وی بکردند و دام برکنندند و سر خویش گرفت». این واقعه، حیرت‌انگیز بود: یک جا قوت کردن و پرگشودن و دام را از جا برکنندن و به پرواز آمدن. همه این حرکات از کوششی هماهنگ و متحد و هدفی واحد سرچشمه می‌گرفت. صیاد که این منظره را دید در شگفتی فرو رفت. اما گمان نمی‌برد که پرواز دسته جمعی کبوتران دوام یابد. طمع نیز در او تأثیر داشت. «در پی ایشان در ایستاد، بر آن امید که آخر درمانند و بیفتند». زاغ نیز از سر کنجکاوی دنبال کبوتران را گرفت بخصوص که خود را احتمالاً در معرض چنین گرفتاری‌هایی می‌دید.

کبوتر طوقی وقتی دید صیاد در قفای ایشان است، به یاران گفت: به سوی آبادانیها و درختستانها پرواز کنیم که نگاه صیاد دیگر به ما نیفتد و به نزدیک موشی رویم از دوستان من که در این نزدیکی است تا بگویم این بندها را ببرد و آزاد شویم. کبوتران چنین کردند و صیاد ناگزیر بازگشت. اما زاغ همچنان می‌رفت تا ببیند پایان کار به کجا خواهد کشید.

تا این موقع کبوتران در پرتو همدلی و هم‌آهنگی از چنگ صیاد

جسته بودند اما هنوز دام آنها را در میان گرفته بود. وقتی به جایگاه موش رسیدند به فرمان طوقی فرود آمدند. موش دوست کبوتر طوق دار بود، «با دَهایِ تمام و خردِ بسیار، گرم و سرد روزگار دیده و خیر و شرّ احوال مشاهدهت کرده». مطوّقه او را آواز داد. موش نام او پرسید و وقتی مطمئن شد دوست اوست به شتاب از سوراخ بیرون آمد و چون مطوّقه را در بند دید غمخواری نمود و موجب گرفتاری را پرسید. کبوتر گفت: «مرا قضای آسمانی در این ورطه کشید، و دانه را بر من و یاران من جلوه کرد و در چشم و دل همه بیاراست، تا غبار آن نور بصر را بپوشانید و پیش عقل‌ها حجاب تاریک بداشت، و جمله در دست محنت و چنگال بلا افتادیم». گویی کبوتر از زبان انسان سخن می‌گفت: فریب دانه خوردن و به ندای وجدان و خرد گوش فراندادن و در دام گرفتار شدن.

از این جا قسمتی دیگر از منش کبوتر، در مقام سرکرده و راهنما، تجلّی می‌کند: موش این سخنان بشنید و زود به بریدن بندهایی پرداخت که مطوّقه بدان بسته بود. اما کبوتر گفت: نخست بندهای یاران مرا بگشای. موش به این سخن توجهی ننمود. باز طوقی گفت: «ای دوست ابتدا از بریدن بند اصحاب اولی‌تر». موش تعجب کرد و در جواب گفت: «این حدیث را مکرر می‌کنی، مگر تو را به نفس خویش حاجت نمی‌باشد و آن را بر خود حقی نمی‌شناسی؟». اما مطوّقه فقط به فکر نجات خویشان نبود، فکر «خود» و رهایی «خود»، چشم بصیرت او را نبسته بود. از این رو

پاسخی چنین پر مغز و نکته‌آموز داد. «گفت: مرا بدین ملامت نباید کرد، که من ریاست کبوتران تکفل کرده‌ام، و ایشان را از آن روی بر من حقی واجب شده است، و چون ایشان حقوق مرا به طاعت و مناصحت بگزاردند، و به معونت و مظاهرت ایشان از دست صیاد بجستم، مرا نیز از عهده لوازم ریاست بیرون باید آمد، و مواجب سیادت را به ادا رسانید». می‌بینید کبوتر از حقوق متقابل سخن می‌گوید و احساس مسؤولیت و حق‌گزاری. اما به بقیه سخنان او در جواب موش، گوش فرا دهید که سرشار است از عطوفت و وفای به عهد و مودت و مروّت. سپس گفت: «می‌ترسم که اگر از گشادن عقده‌های من آغاز کنی ملول شوی و بعضی از ایشان در بند بمانند، و چون من بسته باشم اگر چه ملالت به کمال رسیده باشد اهمال جانب من جایز نشمری، و از ضمیر بدان رخصت نیابی؛ و نیز در هنگام بلا شرکت بوده است و در وقت فراغ موافقت اولی‌تر».

موش گفت: این سیرت جوانمردان است و با این خصلت و رفتار پسندیده که تو داری عقیده دوستان درباره تو استوارتر و اطمینان آنان به عهد و پیمان تو افزون‌تر خواهد شد. آنگاه با کوشش و رغبت همه بندهای ایشان برید و کبوتران و مطوّقه آزاد و ایمن بازگشتند. بقیه داستان مربوط است به دوستی کردن زاغ با موش و باخه (سنگ پشت) و آهو، و مروّت و فداکاری آنها نسبت به یکدیگر...

تجربه کبوتران، گوشه‌ای از سرگذشت انسان تواند بود، همچنان که سراسر کلیله و دمنه نکته‌آموز است و سرشار از پند و عبرت. گرفتاری دانه و دام، از نوع سرابهای فریبنده‌ای است که بر سر راه همگان در زندگی قرار دارد. کسانی که وسوسه‌ها ندیده توانند گرفت و پا بر سر هوس‌ها توانند نهاد فراوان نیستند. خواهشِ نفس و طمع، بسیاری را می‌فریبد و از پا درمی‌آیند. کتاب کلیله و دمنه نیز که شامل حکمت عملی و واقعیت‌های زندگانی است، در این جا سرگذشت گروه اخیر را پیش چشم می‌آورد. اما به راه نجات هم اشاره شده است. در این قصه کبوتر طوق دار رفتاری دلپذیر و دوست داشتنی دارد. در عین آن که در دام اسیر است، به فکر خلاص همگان است. از این رو یاران را به همبستگی و تعاون و همکاری و همگامی می‌خواند. قصه ساده است اما تأمل در آن، کلام پر مغز رسول خدا (ص) را به خاطر می‌آورد که فرمود: سرور قوم، خدمتگزار ایشان است!

همبستگی و اتحاد - که کبوتر طوقی به دیگران گوشزد می‌کند - برآستی رمز زندگی اجتماعی است. به قول رومن رولان، نویسنده فرانسوی، «فعال بودن، فعال برای همه بودن فضیلت به معنی مردانه آن است. جز این هر چه هست «خرده فضیلت» است».

اما ایثار مطوّقه در موقع بریدن بندها و رهایی یاران را بر خلاص خود ترجیح دادن، بر جلوه و محبوبیت او می‌افزاید،

محبوبیتی که حاصل از خودگذشتگی است. او از آن موجوداتی نیست که فقط گلیم خویش را از موج بیرون می‌کشند بلکه می‌خواهد غریقان را پیش از خود به ساحل نجات برساند: یعنی احساس مسؤلیت و شرکت در سرنوشت همگان.

خواننده نکته‌یاب، در ورای سرگذشت و منش و رفتار کبوتر طوق‌دار، چهره دلگشای انسانی را می‌بیند اهل اندیشه و تجربه، پاک نهاد و از خودگذشته، و بی اختیار به ستایش این فضائل کشانده می‌شود.

کتاب کلیله و دمنه در نثر فارسی گنجینه‌ای از تجربه و عبرت و حکمت است و ابوالمعالی نصرالله با ترجمه این کتاب به فارسی، میراثی گران قدر از فرهنگ و معرفت برای ما به جا نهاده است. امید آن که از تأمل در آن بهره‌ور شویم.

علاجِ بزرگِ خویشتی

علاجِ بزرگِ خویشتنی

اعدی عدوِّک نفسک الّتی بین جنّیک
حدیث نبوی^۱

عارفان با الهام از قرآن کریم و تعلیمات و سیره پیغمبر بزرگوار اسلام (ص)، تسلّط بر نفسِ اماره را بزرگ‌ترین قدم آدمی در تزکیه درون و رسیدن به کمال دانسته‌اند و این معنی را در گفته‌ها و آثار و شیوه تربیتی خود به صورت‌های گوناگون باز نموده‌اند. در نظر آنان «نفس دشمنی است دوست‌روی... و او را مقهور گردانیدن مهمترین کارهاست... کمال سعادت آدمی در تزکیه نفس است و

۱. به نقل از: محمد عبد الرؤف مناوی، کنوز الحقائق فی حدیث خیر الخلائق، به حاشیه الجامع الصغیر سیوطی، چاپ قاهره ۱۳۲۱ ه.ق.، ج ۱، ص ۴۰. دشمن‌ترین دشمن تو، نفس تو است که در میان دو پهلوی تو است. مولوی می‌گوید:

نفس هر دم از درونم در کمین از همه مردم بتر در مکر و کین

کمال شقاوت او در فرو گذاشتنِ نفس^۱. بر خلاف ابوالعلاء معری که فساد را در نهاد آدمی، از هر نوع و جنس، سرشته می‌دانست و افراد بشر را نسبت به هم چون گری می‌انگاشت^۲، به عقیده ایشان، انسان استعداد خوبی و بدی دارد: از یک طرف امکان لغزش و عیب و خطا در او می‌بینند، و از طرفی دیگر، درخشش پرتوی از نور الهی را در درون وی می‌توانند یافت. اما تأکید آنان بیشتر بر این است که جنبه نخستین یعنی نفس گراینده به بدی - که بشر را از توجه به خداوند دور می‌دارد - باید زیر فرمان آید تا بتوان به قرب حقیقت و کمال رسید^۳.

از این رو طبع بشر را - که «جموح و گنود (سرکش و عاصی) است» - به کرّه اسبی تشبیه می‌کنند که در «بیابان خوی کرده باشد و قوت او مستولی باشد، آسان آسان لگام نپذیرد و رام نشود چنان که مرکب را شاید، و به ریاضت حاجت افتد» و گویند: «این نفس اماره

۱. نجم الدین رازی، مرصاد العباد، تصحیح دکتر محمد امین ریاحی، تهران (بنگاه ترجمه و نشر کتاب) ۱۳۵۲، ص ۱۷۳.

۲. اشاره است به این ابیات:

و الشرُّ طبعٌ و قد بُثَّتْ غریزتهُ
مقسومةٌ بین انواعٍ و اجناس

*

یغذو علی خله الانسان یظلمه
كالذیب یأكل عند الغرة الذیبا

لزوم ما لایلزم، تصحیح امین عبدالعزیز، چاپ دوم، مصر ۱۳۴۳ ه.ق. ج ۲، ص ۴۰؛ ج ۱، ص ۱۰۲.

۳. رک: Sidney Spencer, *Mysticism in world Religion* (England penguin Books Ltd, 1963), p.312.

نیز رک: ترجمه احیاء علوم الدین ۱۶/۳؛

Mohamd Ahmad Sherif, *Ghazali's Theory of Virtue* (Albani: State University of New York Press, 1975), P.119.

جموح تر از مرکب بیابانی است چون آن را به ریاضت حاجت است» تا به صلاح آید، نفس اماره نیز محتاج است^۱. به این سبب، در مصطلحات آنان، ریاضت - که در لغت به معنی رام کردن کرّه و تربیت ستور و اسب است^۲ - به مفهوم مجاهده و مبارزه با نفس، به هر طریق، به منظور تهذیب و تصفیه اخلاق به کار رفته است^۳. اما حصول این مقصود، کاری بسیار دشوار است و به قول ابوسعید ابی‌الخیر «کوه را به مویی کشیدن، آسان تر است از آن که خود به خود بیرون آمدن»^۴. بخصوص که بشر سخت شیفته خویشتن است و گرفتار انواع خودخواهیها، و هوی و هوس‌های نفس، و حتی هر چیز وابسته به «خود». به این جهت است که ولتر می‌نویسد: «عشق نیست که باید آن را به صورت کور تصویر کرد بلکه خودپرستی چنین است»^۵. سعدی نیز می‌گفت: «همه کس را عقل خود به کمال نماید و فرزند خود به جمال» و اگر عقل از بسیط زمین معدوم شود، هیچ کس خود را نادان نخواهد پنداشت^۶؛ یا

۱. ابوالمظفر منصور عبّادی، التصفیه فی احوال المتصوّفة، ص ۵۴ - ۵۵.

۲. منتهی الارب فی لغة العرب؛ نیز رک: عنصر المعالی کیکاووس، قابوس نامه، ص ۶۲، ۳۰۴.

۳. رک: هجویری، کشف المحجوب، تصحیح ژوکوفسکی، تهران (طهوری) ۱۳۵۸، ص ۲۴۵؛ التصفیه فی احوال المتصوّفة ۵۴ - ۵۹؛ نیز

Reynold A. Nicholson, *The mystics of Islam* (London: Routledge and Kegan Paul Ltd., 1963), p.39-41; S.Spencer, *op.cit.*, pp.333-34.

۴. محمد بن منور، اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید، ص ۳۱۹.

۵. Voltaire, *Correspondence*, à M.Damilaville, le 11 mai 1764.

۶. اشاره است به این بیت:

گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد به خود گمان نبرد هیچ کس که نادانم
گلستان ۱۸۵ - ۱۸۶

دکارت نوشته‌است: «میان مردم عقل از هر چیز بهتر تقسیم شده‌است چه هر کس بهره خود را از آن چنان تمام می‌داند که مردمانی که در هر چیز دیگر بسیار دیر پسندند از عقل بیش از آن که دارند آرزو نمی‌کنند»^۱

دین و عرفان و اخلاق در صدد است بشر را در مغلوب ساختن این خودخواهیها یاری دهد و «نقش خودپرستی» را خراب کند تا شخص بتواند «حجاب خودی» را از میان برگیرد و حافظ‌وار بگوید:

فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست

کفر است در این مذهب خودبینی و خودرایی

انسان وقتی عمیق بیندیشد می‌بیند بسیاری از خودکامگیها و ستمکاریها و منازعات و خونریزیها در جهان نیز از خودخواهی‌های^۲ فردی و اجتماعی سرچشمه گرفته و گاه به صورت مشرب‌هایی نظیر شوینیسیم^۳ راسنیسم^۴، پراگماتیسم^۵، اوتیلیتاریسم^۶، راسیونالیسم^۷ و نظایر آن بروز کرده و احیاناً شکلی ظاهرالصلاح یافته است.

در هر حال هدف بزرگان عرفان این بود که با قهر و تربیت و

۱. دکارت، گفتار در روش راه بردن عقل، ترجمه محمد علی فروغی، تهران ۱۳۲۷، ص ۱۴.
آقای دکتر عبدالحسین زرین کوب نیز در یادداشتهای مربوط به سعدی، در کتاب با کاروان حله (تهران (آریا) ۱۳۴۳، ص ۳۳۹) به شباهت سخن سعدی و دکارت اشاره کرده‌اند.

۲. égoïsme ۳. chauvinisme میهن پرستی تعصب‌آمیز.

۴. racisme نژادپرستی. ۵. pragmatisme اصالت عمل و مصلحت.

۶. utilitarianism اصالت فایده. ۷. rationalism اصالت عقل.

تهذیب نفس بتوانند بشر را از دامگه غرایز و امیال بهیمی و دنیای فرومایه خود پرستی رهایی بخشند. از این رو تبدیل ماهیت وجود مادی و ناقص آدمی را به وجود قابل روحانی و ملکوتی، به کیمیاگری تعبیر می‌کردند و دمِ مرد کامل و نظرِ مرشد را به کیمیا و اکسیر:

همنشینی مقبلان چون کیمیاست

چون نظرشان کیمیایی خود کجاست؟^۱

آنچه در این فصل از کتاب حاضر یاد می‌شود حکایتی است از ابوسعید ابی‌الخیر عارف مشهور خراسان (۳۵۷-۴۴۰ ه.ق.) که چگونه می‌کوشید سالکان و مریدان را از بند انواع خودخواهیها برهاند و به راه حق نزدیک گرداند، مردی که تصوّف را «ترک تکلف» می‌دانست و می‌گفت: «هیچ تکلف تو را بیش از تویی تو نیست، چون به خویشتن مشغول گشتی از او بازماندی»^۲...



حکایت منظور در اسرار التوحید نوشته محمد بن منور آمده است^۳ درباره ابوسعید ابی‌الخیر و خادم خاص او حسن مؤدّب. حسن مؤدّب در نیشابور مردی محترم و محتشم بود که به بوسعید ارادت یافت چندان که «هر چه داشت از مال دنیا در راه شیخ صرف کرد» و همیشه ملازم خدمت او بود. از قضا درباره این مرد، تا جایی که نویسنده این سطور تفحص کرده، در کتاب‌های

۲. اسرار التوحید ۲۱۶، ۳۰۹.

۱. مولوی، مثنوی، ج ۱، ص ۱۶۵.

۳. همان کتاب ۲۱۱-۲۱۲.

دیگر چیزی نوشته نشده است جز در کشف المحجوب هجویری که در آن جانیز مؤلف از او به عنوان «خادم شیخ ابوسعید» یاد کرده^۱ اما در چاپ‌های کتاب اخیر و ترجمه انگلیسی نیکلسون و کتاب مفصل فریتس مایر درباره ابوسعید^۲ نیز چیزی در معرفی او به قلم نیامده است. نکته دیگر آن که حکایات مربوط به عرفا و مشایخ صوفیه، در کتاب‌های مختلف، بارها به صورت‌های گوناگون تکرار شده و هر جا به کسی منسوب است. مثلاً داستان دیدار فضیل بن عیاض و هارون الرشید در سراج الملوک طرطوشی و حیاة الحیوان دمیری و کتاب‌های دیگر به صورت‌های متفاوت آمده چندان که مقایسه آنها برتلس، خاورشناس معروف، را به سنجش این روایات و تحقیق در این زمینه و منبع اصلی آنها برانگیخته است.^۳ اما حکایت ابو سعید ابی الخیر و حسن مؤدب، تا حدود اطلاع نویسنده، فقط در همین اسرار التوحید مذکور است و بس. حالا ببینیم آن حکایت چیست.

ابو سعید، حسن مؤدب را «به تربیت ریاضت می فرمود و آنچه شرط این راه بود او را بر آن تحریض می کرد» اما «هنوز از آن خواجه‌گی در باطن خواجه حسن چیزی باقی مانده بود». حسن که

۱. کشف المحجوب ۲۰۵.

2. Fritz Meire, *Abū sa'id-i Abu'l Ḥayr, Wirklichkeit und Legende* (Leiden: E.J. Brill, 1976).

۳. رک: یوگنی ادواردویچ برتلس، تصوف و ادبیات تصوف، ترجمه سیروس ایزدی، تهران (امیرکبیر) ۱۳۵۶، ص ۲۶۹ - ۲۷۶؛ نیز رک: حکایت هارون الرشید با ابن سَمَک و ابن عبدالعزیز در تاریخ بیهقی، ص ۶۷۲-۶۷۸.

در نیشابور سابقه ثروت و نعمت و جاه و حشمت داشت به این آسانی نمی توانست گذشته‌ها را کاملاً از یاد ببرد و خود را درویشی ساده و وارسته انگارد، در خدمت همگنان. در طریقت، یک راه تسلط بر نفس، خدمت به دیگران و تحمل دشواری‌های آن بود و می‌گفتند: «بدان که مبتدی را جدی و طلبی بباید و نشان جد او خدمت است که بدان که اقتدا کند یا متابعت نماید به خدمت‌های او قیام کند، و بار خود بر هر کس ننهد. بلکه بار یاران کشد... و در میان این طایفه هر که خدوم (بسیار خدمت‌کننده) تر عزیزتر که سید القوم خادمهم»^۱. نصیحت معروف مردی صاحب‌دل به ثلکه، از اتابکان سلغری فارس (۵۷۱ تا ۵۹۱ ه.ق.) - که در بوستان سعدی آمده - نیز از همین نظرگاه بود که «طریقت بجز خدمت خلق نیست»^۲.

ابو سعید حتی با مریدان خود تواضع می‌ورزید^۳ و با خطاکاران نیز رفیق و مدارا داشت^۴. مگر نه اینکه خداوند در قرآن مجید مکرر فروتنی را دستور فرموده^۵ و تصریح کرده است که متکبران را دوست ندارد^۶. بعلاوه پیغمبر اکرم (ص) خود مظهر فروتنی و

۱. رک: التصفیة فی احوال المتصوفة ۸۳-۸۵، ۳۲۵-۳۲۶؛ نیز رک: اسرار التوحید ۲۲۶؛ دکتر احمد علی رجائی، فرهنگ اشعار حافظ، تهران (زوار) ۱۳۴۰، ص ۱۰۰-۱۰۱.

۲. رک: بوستان سعدی ۲۸؛ ابو سعید ابی‌الخیر نیز گفته است: کوتاه‌ترین راه تقرب به خدا «راحتی با دل مسلمانی رساندن است»، *Ei(2), I, 146* ۳. رک: اسرار التوحید ۲۱۸.

۴. همان کتاب ۲۵۰، ۲۴۵، ۲۴۶؛ نیز رک: عطار، تذکرة الاولیاء تهران ۱۳۲۱، ج ۲، ص ۲۶۳.

۵. از جمله: واخضع جناحک لمن اتبعک من المؤمنین، سوره شعراء (۲۶) آیه ۲۱۵.

۶. از جمله: ولا تصغر خدک للناس ولا تمش فی الارض مرحاً ان الله لا یحب کلّ مختال

حسن اخلاق بود^۱ و تواضع را می‌ستود^۲ و تکبر را مانع ایمان می‌شمرد^۳ و از جمله مُهلکات^۴؛ و یا علی علیه السلام تواضع را در حین دولتمندی از نشانه‌های فتوت می‌دانست^۵. از این رو ابو سعید روانمی داشت اثری از عجب و خواجگی در حسن مؤدب بماند. پس برای علاج این «بزرگ خویشنی»^۶، «یک روز حسن را آواز داد و گفت: یا حسن کواره بر باید گرفت و به سر چهار سوی کرمانیان باید شد و هر شکنبه‌ای و جگر بند که یابی بپاید خرید و در آن کواره باید نهادن و در پشت گرفتن و به خانقاه رسانیدن».

→ فخور، سوره لقمان (۳۱) آیه ۱۸؛ نیز: سوره حدید (۵۷) آیه ۲۳، سوره نساء (۴) آیه ۳۶، سوره اسری (۱۷) آیه ۳۷.

۱. محمد غزالی نوشته است: «رسول علیه السلام... با خادم خویش نان خوردی و چون خادم مانده شدی از دستاس کردن وی را یاری دادی و... بره درویش و توانگر و خرد و بزرگ ابتدا کردی به سلام و دست فرا ایشان دادی و میان بنده و آزاد و سیاه و سپید اندر دین فرق نکردی... و هر بشولیده و خاک آلوده‌ای که وی را به دعوت خواندی اجابت کردی، و هر چه پیش وی نهادندی، اگر چه اندک بودی، حقیر نداشتی»، کیمیای سعادت، ج ۲، ص ۷۱۸-۷۱۹؛ نیز: ۷۱۱-۷۱۷؛ راغب اصفهانی، محاضرات الادباء، ج ۱، ص ۲۵۹، ترجمه رساله قشیریه، تصحیح بدیع الزمان فروزانفر، تهران (بنگاه ترجمه و نشر کتاب) ۱۳۴۵، ص ۲۱۹.

۲. قال النبی (ص): طوبی، لمن تواضع، محاضرات الادباء، ۱/۲۵۸.

۳. قال النبی (ص): البخل و الکبر لا یجتمعان فی مؤمن، همان کتاب ۱/۲۶۰؛ «رسول علیه السلام گفته است که ایمان و تکبر هرگز در دل هیچ مؤمن جمع نیاید»، التصفیة فی احوال المتصوفة ۲۲۸.

۴. ثلاث مهلكات شخ مطاع و هوی متبع و اعجاب المرء بنفسه، التصفیة ۱۲۸.

۵. قال امیر المؤمنین علی (ع): الفتوة خمسة اشياء: التواضع عندالدولة و العفو عند القدرة و العطية بغير منة و النصيحة عندالعداوة و السخاء عند القلة، به نقل از: ابن جمعدویه، مرآة المرؤات:

Frnaz Taeschner, "Das Futuwwa-Kapital in Ibn Ga'dawaihis, *Mir'āt al-Muruwāt*," *Documenta Islamica Inedita*, (Berlin: Akademie-Verlag, 1952), p.113.

۶. «بزرگ خویشنی» تعبیر غزالی است به معنی تکبر و خویشتن را بزرگ انگاشتن، رک: کیمیای سعادت ۲/۷۰۰ و ۷۰۱، ۷۰۲.

«حسن کواره در پشت گرفت و به حکم اشارت شیخ برفت و آن حرکت بر وی سخت می آمد». بدیهی است او با آن سوابق اجتماعی و فکری که هنوز وی را به خود مشغول و خاطرش را آشفته می داشت، این خدمت را نه به دلخواه پذیرفت اما «به ضرورت به سر چهارسوی کرمانیان آمد و هر شکنجه و جگر بند که یافت بخريد و کواره نهاد و بر پشت گرفت».

مع هذا مشکل عمده خواجه حسن برخوردار او با مردم بود، آن هم در آن حال: «آن خون‌ها و نجاست‌ها بر جامه و پشت او می دوید و او از خجالت مردمان حیران - که او را در آن مدت نزدیک با جامه‌های فاخر دیده بودند و امروز بدین صفت می دیدند».

حق با محمد بن منور است که می نویسد: از برای حسن مؤدب «از سر خواجه‌گی برخاستن بغایت سخت بود و همه خلق را همچنین بود که مصطفی صلی الله علیه و سلم می گوید: انّ آخر ما یخرج عن رؤس الصّدّیقین حبّ الرئاسة»^۱.

در نظر عارفان و اهل معنی این حالت یکی از مراحل دشوار تربیت نفس است. توقع احترام، و علاقه به تحسین دیگران و حرص بر آن - که به قول غزالی «بیماری دل» است^۲ - حتی از برای دانشمندان و سالکان طریقت و جویندگان حقیقت لغزشگاهی

۱. آخرین چیزی که از سر راستکاران بیرون می رود ریاست دوستی است. احمد بن اسماعیل نیز گفته است:

رأيت الرياسة مقرونة بلبس التكبر و النخوة

محاضرات الادباء ۱/۲۶۰. ۲. رک: کیمیای سعادت ۲/۶۶۵ - ۶۶۸.

سخت است. از این رو بهاء ولد صمیمانه می‌گفت: «هر چند هنر بیش ورزم و زیرک‌تر می‌شوم از خوارداشت مردمان نیک‌تر می‌رنجم و کبرم زیاده می‌شود»^۱ و غزالی هشدار می‌داد که «عالم چون خویشتن به کمال آراسته بیند، دیگران را در حق خود چون بهایم بیند و این بر وی غالب شود، و اثر این آن بود که از مردمان مراعات و خدمت و تعظیم و تقدیم چشم دارد، اگر نکنند عجب دارد»^۲.

حسن مؤدب نیز هنوز گرفتار وسوسه سابقه جاه و نام بود. غزالی می‌گفت: «در طبع آدمی اندر است که نام و جاه دوست دارد [حتی] به شهرهای دور که داند که هرگز آن جا نخواهد رسید»^۳، چه برسد به حسن مؤدب که تا چندی پیش در نیشابور با ثروت و حرمت می‌زیست و اینک در مصاحبت اهل طریقت کارش به آن جا کشیده بود که نه فقط خدمت آنان را بر عهده داشت بلکه با هیأتی چنین ناخوش در ملأ عام رفت و آمد می‌کرد. اما «مقصود بو سعید از این فرمان این بود که باقی خواجگی و حبّ جاه که در سر اوست از وی فروریزد» و از این گونه وسوسه‌ها خلاص شود.

«حسن آن کواره در پشت گرفت و بر این صفت از سرِ چهارسوی کرمانیان به خانقاه شیخ آورد به کوی عدنی کوبان، و این نیمه راست بازار شهر نیشابور بود». شاید حسن مؤدب پیش

۱. معارف بهاء ولد، تصحیح بدیع الزمان فروزانفر، چاپ دوم، تهران (طهوری) ۱۳۵۲، ج ۱،

ص ۴۲۵. ۲. کیمیای سعادت ۷۰۷/۲، ۷۰۸.

۳. همان کتاب ۶۶۰/۲.

خود تصوّر می‌کرد که این کار تمام شده است. اما «چون از درِ خانقاه درآمد و پیش شیخ بیستاد شیخ فرمود که این را همچنان به دروازه حیره باید بردن و پاکیزه بشُست و باز آوردن و آن دیگر نیمه از چپ بازار شهر بود». این بار حسن به جانب دیگر شهر و بازار می‌بایست رفت و با پیشه‌وران و گذرندگان نیمی دیگر از شهر روبرو می‌شد. در هر حال وی «همچنان به دروازه حیره شد و آن آلت‌ها پاک کرد و باز آورد».

چون حسن به خانقاه رسید حالتی دیگر داشت: تجربه بزرگ را پشت سر نهاده بود، و به اصطلاح دیگر آب از سرش گذشته بود و «از آن خواجگی و حبّ جاه چیزی با وی نمانده بود، آزاد و خوشدل درآمد»: آزاد از همه قیدها و پسند این و آن. ابوسعید گفت: «اکنون این را به مطبخی باید سپرد تا اصحابنا را امشب شکنجه وایی^۱ باشد. حسن آن را بداد و اسباب راست کرد و مطبخی بدان مشغول شد».

شیخ که در احوال حسن نظر داشت «دیده بود که حسن را در آن ریاضت رنجی عظیم رسیده بود، حسن را آواز داد و گفت: اکنون تو را غسلی باید آورد و جامه‌های نمازی معهود پوشید و به سر چهار سوی کرمانیان باید شد و از آن جا تا به دروازه حیره باید شد و از همه اهل بازار پرسید که هیچ‌کس را دیدی با کوارهای در پشت گرفته؟»

۱. وا: با، به معنی آتش است نظیر شوربا.

حسن دیگر از واهمهٔ حرف مردم آزاد شده بود. از این رو، پس از شست و شو و تبدیل جامه، بی‌درنگ روان شد. اما ببینیم بو سعید از این کار چه هدفی داشت. «حسن به حکم اشارت برفت و از سر بازار تا آخر بازار که آمده بود از یک یک دکان پرسید، هیچ کس نگفته بود که این چنین کس را دیدم یا آن کس تو بودی».

حسن مؤدب شگفت زده به خانقاه بازگشت و پیش ابوسعید آمد. پیر بیدار و آگاه به این طریق پرده از پیش چشم او برگرفت و گفت: «ای حسن آن تویی که خود را می‌بینی و الا هیچ کس را پروای دیدن تو نیست، آن نفس تو است که تورا در چشم تو می‌آرد او را قهر باید کرد و بمالید مالیدنی که تا بنشکنیش دست از او نداری و چنان به حقش مشغول کنی که او را پروای خود و خلق نماند».

«حسن را چون آن حال مشاهده افتاد از بند پندار و خواجگی بکلی بیرون آمد و آزاد شد و مطبخی آن شکنه‌ای پخت و آن شب سفره نهادند و شیخ و جمع بر سفره بنشستند. شیخ گفت: ای اصحابنا بخورید که امشب خواجه‌ای حسن می‌خورید». گویی از پندار و خواجگی و بزرگ‌خویشیِ حسن مؤدب - که اینک پایان یافته بود - آشی ترتیب داده بودند!

آنچه بو سعید به مؤدب گفت نکته‌ای ژرف بود و اندیشیدنی و به قول مولوی «خود حقیقت نقد حال ماست آن». آدمی همه چیز را بر حسب خواهشِ نفس و سود و زیان و مصلحت و خودخواهی خویش می‌سنجد و تا در این دایره گرفتار است، اسیر خود پرستی

است و چیزی ورای آن نمی‌تواند دید و به حقیقت راه نمی‌تواند یافت. غرورها و خودشیفتگی‌ها^۱ همه از اینجا سرچشمه می‌گیرد و زیان‌های فردی و اجتماعی آن به حدی است که ت.س. الیوت^۲ شاعر معاصر انگلیس می‌گوید:

نیمی از زیان‌هایی که در این جهان صورت گرفته

ناشی از اشخاصی است که مایلند خود را مهم احساس کنند^۳.

بی سبب نبود که اپیکتوس، فیلسوف رواقی رومی، در قرن اول میلادی هم – چنان که در مفاوضات او آمده – آزادی را در تسلط بر نفس می‌دانست نه در ارضای امیال^۴.

ابو سعید ابی‌الخیر نیز قهر نفس و چیرگی بر آن را وجهه همت داشت و به یاران و پیروان خود گوشزد می‌کرد. زیرا وسوسه نفس را بزرگترین مانع آدمی در راه حق می‌دانست و می‌گفت: پنداشت و منی تو حجاب است، از میان برگیر به خدا رسیدی».



هر وقت به یاد این نکته می‌افتم که این پیر روشن ضمیر با چه تمهیدها می‌خواست تشویشها و مصائب ناشی از انواع

1. narcissisme

2. T.S. Eliot

3. Half of the harm that is done in this world

Is due to people who want to feel important

T.S.Eliot, *The Cocktail Party*, 1949,2.

۴. اشاره است به این سخنان:

Freedom is not produced by a full enjoyment of what is desired, but

by Controlling the desire

Epictetus, *Discourses* (2 nd c.) 4, tr. Thomas W. Higginson.

خودخواهی بشر و نتایج زیان‌بخش آن را فرا نماید بی اختیار قیافه
مرّبی و آموزگاری پر تجربه و صمیمی در نظرم مجسم می‌شود که از
سرِ وقوف و با تأمل و درون بینی خاصی می‌گفت: «آن تویی که
خود را می‌بینی و الا هیچ کس را پروای دیدن تو نیست، آن نفس تو
است که تو را در چشم تو می‌آرد او را قهر باید کرد...»

ساحل نشين و غريق

ساحل نشین و غریق

ما آمنَ بی من باتِ شعبانَ و جاړه طاوی

ما آمنَ بی من باتِ کاسیاً و جاړه عاری

حدیث نبوی^۱

در کتاب‌ها درباره سَری سَقَطی از بزرگان عرفا (متوفی میان سال‌های ۲۵۱ تا ۲۵۷ ه.ق.) نوشته‌اند که وقتی گفت: من مدت سی سال است از یک «الحمد لله» که گفته‌ام، در پیشگاه خداوند استغفار می‌کنم. گفتند: چگونه بوده است؟ گفت: حریق شب هنگام [در بغداد] روی داد. من بیرون رفتم تا وضع دکان خود را ببینم. گفتند: حریق از دکان تو دور است. گفتم: الحمد لله. سپس با خود گفتم: فرض کن دکان تو نجات یافته، آیا به مسلمانان نمی‌اندیشی؟!^۲. سعدی، در باب اول بوستان، حکایتی کوتاه از این موضوع پرداخته

۱. المستدرک ۸۰/۲، به نقل از: الحیاة، ج ۱، ص ۲۳۷.

۲. ابن خلکان، وفيات الاعیان ۱۰۲/۲.

است، از این قرار:

شبی دود خلق آتشی بر فروخت شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندران خاک و دود که دگان ما را گزندی نبود
جهان دیده‌ای گفتش ای بوالهوس تو را خود غم خویشان بود و بس؟
پسندی که شهری بسوزد به نار و گرچه سرایت بود برکنار؟^۱

هر دو روایت حسّ همدلی و نوع دوستی را در انسان برمی‌انگیزد و این که آدمیان همه پیوسته یکدیگرند و اقتضای انسانیت آن است که در غم و شادی همگنان شریک و سهیم باشند نه به فکر بیرون کشیدن گلیم خویش از موج. سعدی، با الهام از حدیث نبوی^۲، می‌گوید «بنی آدم اعضای یکدیگرند» و کسی که از محنت دیگران غمی نداشته باشد شایسته نام آدمی نیست.^۳ از جرج مور^۴ نویسنده ایرلندی (۱۸۲۵ - ۱۹۳۳) می‌شنویم:

«سرانجام به این نکته می‌رسیم که بیش از یک نژاد در دنیا وجود ندارد: نژاد انسانیت»^۵؛ و نیز در ضمن اشعار لانگ فلو می‌خوانیم:

همه کسانی که بر این زمین پهناور سکونت دارند،

در هر مرتبه و دارای هر ارزشی باشند،

از بدو ولادت، با یکدیگر خویشاوند و پیوسته‌اند

و از یک خاک و گل سرشته‌اند.^۶

۱. بوستان سعدی، ص ۳۲.

۲. مثل المؤمنین فی توادهم و تراحمهم و تعاطفهم مثل الجسد: اذا اشتكى منه عضو تداعى له سائر الجسد بالسهر و الحمى، فیض القدير ۵/۵۱۴. ۳. گلستان، ص ۲۵.

۴. George Moore. ۵. After all there is but one race-humanity.

۶. Henry Wadsworth Longfellow (۱۸۰۷ - ۱۸۸۲) شاعر آمریکایی.

این نکته باریک - که اصل و عصاره همه وظایف اجتماعی و جوهر اخلاق و عرفان است - در ادبیات فارسی به صورتهای گوناگون به ما گوشزد شده است. در میان شاعران و نویسندگان ایران سعدی در آثار خویش، بخصوص در بوستان، شاید بیش از هر کس بر این موضوع تکیه کرده و به همین سبب «شاعر انسانیت» نامیده شده است^۱ و به تعبیر امرسن «دوستدار نژاد انسان» و شاعری یگانه^۲. از این رو در قرن هیجدهم در مغرب زمین برخی از اشعار سعدی را جزء بزرگترین سرمشقهای اخلاقی می‌شمرده‌اند^۳.

در این فصل از کتاب حاضر از این حکایت - که در باب اول بوستان آمده - سخن خواهد رفت، حکایتی پر مغز و نکته‌آموز که هیچ‌گاه از ارزش و اهمیت آن کاسته نشده است.

سعدی در این حکایت نخست از مصیبتی همگانی یاد می‌کند که

All that inhabit this great earth,
Whatever be their rank or worth,
Are kindred and allied by birth
And made by the same clay.

→

به نقل از: دکتر عبدالحسین زرین کوب، یادداشتها و اندیشه‌ها ۱۸۰.
۱. اشاره است به کتاب: سعدی الشیرازی، شاعرالانسانیت، نوشته دکتر محمد موسی هندای، قاهره ۱۹۵۱.

2. *The Works of Ralph Waldo Emerson* (New York: Black 's Readers Service), p.46.

امرسن، فیلسوف، رساله پرداز و شاعر آمریکایی (۱۸۰۳ - ۱۸۸۲) - که شعری درباره سعدی دارد - معتقد بود آسیا از لحاظ معنوی قوی‌تر از اروپاست، رک: ویلسن و یگر، تاریخ ادبیات آمریکا، ترجمه دکتر حسن جوادی، تهران (امیرکبیر) ۱۳۵۵، ص ۱۲۱.
۳. علی دشتی، قلمرو سعدی، تهران ۱۳۳۸، ص ۲۴۴ - ۲۴۵.

همه مردم شهری را گرفتار کرده است: مصیبت خشکسالی و قحط و تنگدستی و گرسنگی، و داستان او با این بیت شروع می‌شود:
 چنان قحط شد سالی اندر دمشق که یاران فراموش کردند عشق
 توصیفی که وی از وضع اهالی شهر به شعر آورده است حاکی
 از تأثر و دل‌سوزی او نسبت به سرنوشت مردم است. این ابیات
 همان‌گونه که از فروغ انسانیت و انسان دوستی پر جلوه و درخشان
 است، نمودار قریحه تابناک و هنر سعدی و شیوایی و زیبایی شعر
 او نیز هست. اینک به منظره غم‌انگیز دمشق و احوال مردم آن
 ینگرید: کشتزارها و باغستان‌های خشک، درخت‌های بی برگ و
 بر، گرسنگی بینوایان:

چنان آسمان بر زمین شد بخیل که لب‌تر نکردند زرع و نخیل
 بخوشید سرچشمه‌های قدیم نماند آب، جز آب چشم یتیم
 نبودی بجز آه بیوه زنی اگر بر شدی دودی از روزنی
 چو درویش بی برگ دیدم درخت قوی بازوان سست و درمانده سخت
 نه در کوه سبزی، نه در باغ شخ ملخ بوستان خورده، مردم ملخ
 می‌بینید که سعدی سراغ فرودستان و دردمندان می‌رود: یتیمان،
 بیوه‌زنان، زارعان قحطی زده و تهیدست. شاعر از درماندگی و رنج
 مردم اندوهگین است. او با تعلیماتی پر مغز از این گونه تربیت
 یافته بود که ایمان دو رکن است: یکی بزرگداشت فرمان خدا، دوم
 شفقت بر خلق خدا^۱. از قرآن کریم آموخته بود مؤمنان برادران

۱. رک: نامه‌های عین القضاة همدانی، تصحیح علینقی منزوی، عقیف عسیران، بیروت (بنیاد فرهنگ ایران) ۱۹۶۹، ۲۰۶/۱.

یکدیگرند^۱ و سفارش پیغمبر اکرم (ص) را در دوست داشتن مسکینان نیز خوانده بود^۲. در این صورت چگونه می توانست از احوال همگان فارغ و نسبت به آنان بی اعتنا بماند؟ اینک بقیه حکایت را بشنوید:

در آن حال پیش آدم دوستی از او مانده بر استخوان پوستی و گر چه به مُکنت قوی حال بود خداوند جاه و زر و مال بود بدو گفتم: ای یار پاکیزه خوی چه درماندگی پشت آمد؟ بگوی

دیدار مردی توانگر، به حالتی افسرده و نزار، شاعر را در تعجب فرو برد. آخر او در این خشکسال و فقر و تیره روزی، بیشتر به مردم تنگدست می اندیشید و همچنان که به تجربه دیده بود توانگران بی نیاز را از این گرفتاری ها به دور می پنداشت. از آن جمله در جایی دیگر از فرمانروایی سخن گفته است که «شبی در عشرت روز کرده بود و در پایان مستی همی گفت: ما را به جهان خوشتر از این یک دم نیست...» و حال آن که پای دیوار کاخ او، «درویشی به سرما برون خفته بود»^۳ اینک شاعر در دمشق از سر شگفتی، از دوست خویش موجب پریشانی وی را می پرسید. از قضا آنچه در این حکایت جلوه ای خاص دارد، سیمای همین مرد نودوست است که از این پس فضای داستان را روشن می کند. پاسخ او نیز توأم با تعجب و ملامت است:

۱. انما المؤمنون اخوة...، سورة حجرات (۴۹) آیه ۱۰.

۲. قال ابوذر: أوصانی رسول الله... بحب المساکین و الدنومئهم...، البحار ۳۸۸/۶۹، رک: الحیاة ۲۸/۲.

۳. رک: گلستان ۲۶ - ۲۷.

بفرید بر من که عقلت کجاست؟ چو دانی و پرسی سؤالت خطاست
 نبینی که سختی به غایت رسید مشقت به حدّ نهایت رسید؟
 نه باران همی آید از آسمان نه بر می‌رود دود فریاد خوان

آری به قول شاعر عرب: کریمان وقتی به زمین نرم و هموار
 رسند آن کسی را که در منزل درشتناک و دشوار با آنان الفت داشت
 به یاد می‌آورند^۱، و به بیان سعدی:

تُنکدل چو یاران به منزل رسند نخسبد که واماندگان از پسند
 جوانمرد روا نمی‌داشت خود در آسودگی بسر برد و از رنج
 دیگران فارغ بماند. شاعر که از رنجوری و نزاری دوست خویش
 در حیرت است می‌گوید:

بدو گفتیم: آخر تو را باک نیست
 کُشد زهر جایی که تریاک نیست
 گر از نیستی دیگری شد هلاک

تو را هست، بط راز طوفان چه باک؟

اما آیا هدف آدمی بایست به همین جا پایان پذیرد که در بند آسایش
 خویش باشد و بس؟ آیا انسانیت در همین مرز، محدود و متوقف
 می‌ماند؟ شاید برای درهم شکستن این گونه خودبینی‌هاست که
 ولتر می‌گوید: «از میان فضایل فقط آنچه را به حال دیگری مفید
 است، فضیلت می‌توان خواند... فضیلت اخلاقی در میان افراد بشر

۱. اشاره است به این بیت:

انّ الکرام اذا ما اسهلوا ذکرُوا من کان یألفهم فی المنزل الخشن
 این بیت را به ابوتمام، ابراهیم بن عباس صولی، دعبل بن علی خزاعی، بحتری نسبت داده‌اند،
 رک: دکتر احمد مهدوی دامغانی، مآخذ ابیات عربی کلّیله و دمنه، یغما ۴۹۸/۱۵ - ۴۹۹.

یک نوع تبادل نیکی و مهربانی است و هرکس در این معامله سهمی ندارد، به حسابش نمی‌توان آورد»^۱.

جوآنمرد از سخنان تعجب‌آمیز دوست خویش افسرده‌خاطر شد. او نمی‌توانست خود آسوده بر ساحل نشیند و همگان را در دریا غرقه بیند. چنین رفتاری را دور از انسانیت و مروّت می‌دید. بقیّه گفتگو از زبان سعدی، شنیدنی است:

نگه کرده رنجیده در من فقیه	نگه کردن عالم اندر سفیه
که مرد ارچه بر ساحل است، ای رفیق	نیاساید و دوستانش غریق
من از بی مرادی نیم روی زرد	غم بی مرادان دلم خسته کرد
نخواهد که بیند، خردمند، ریش	نه بر عضو مردم، نه بر عضو خویش
یکی اوّل از تندرستان منم	که ریشی ببینم بلرزد تنم
منغّض بود عیش آن تندرست	که باشد به پهلوی رنجور سست
چو بینم که درویش مسکین نخورد	به کام اندرم لقمه زهر است و درد...

از کنفوسیوس پرسیدند: «آیا با یک کلمه می‌توان تمام زندگی را روشن و پاک نگاه داشت، و آن کلمه کدام است؟» گفت: «آن کلمه عبارت است از محبت به دیگران» و ریشه فضیلت را «محبت داشتن به آدمیان» می‌دانست^۲، به تعبیری دیگر یعنی آنچه امروز به نام تعاون اجتماعی و بین‌المللی عنوان می‌شود اما بدبختانه جلوه الفاظ در آنها بیش از قوّت معنی است!

۱. منتخب فرهنگ فلسفی، ترجمه نصرالله فلسفی، تهران (بنگاه ترجمه و نشر کتاب) ۱۳۳۷، ص ۱۹۶.

۲. مکالمات، ترجمه حسین کاظم زاده ایران شهر، تهران (بنگاه ترجمه و نشر کتاب) ۱۳۳۴، ص ۵۵-۵۶، ۱۸۰.

ابوالحسین نوری، از پیران طریقت در قرن سوم هجری، نیز در بیان اخلاق اهل حقیقت می‌گفت: «خوی این طایفه آن است که... محنت خود و راحت غیری روا دارند، فقر خویش در غنای غیر روا دارند و غم خویش در شادی غیر روا دارند، گرسنگی خویش در سیری غیر روا دارند... و اصل این از مصطفی علیه السلام گرفتند»^۱. آری به قول ابن مقله، هنگام فراخی نعمت همه کس را مددکار می‌بینی اما دوست تو آن است که در سختی و تنگدستی تو را مدد و دستگیری کند^۲.

دوست آن دانم که گیرد دست دوست

در پریشان حالی و درماندگی^۳

فرهنگ و ادبیات ایران در دوره اسلامی از این گونه تعلیمات عبرت‌آموز سرشار است. یک جا می‌خوانیم: نزدیک‌ترین خلق به حق کسی است که «بار خلق بیش کشد»^۴. جایی دیگر در مثنوی سلسله الذهب، جامی در ضمن حکایت شفقت موسی (ع) بر بره‌ای از رمه گریخته، می‌گوید وقتی حق تعالی در شبانی موسی چنین مهربانی و خلق و خوئی از او دید وی را شایسته سروری و پیامبری شمرد. ابوسعید ابی‌الخیر در گرمابه جبّه پشمی و دستار

۱. ابوابراهیم اسماعیل بن محمد مستملی بخاری، شرح تعرّف، لکهنو ۱۹۱۲، ج ۳، ص ۱۰۵-۱۰۶.

۲. منظور این بیت است:

صدیقک من یرعاک عند شدیدة فکلّ نراه فی الرخاء مراعیاً

۳. گلستان ۳۲.

۴. فریدالدین عطار نیشابوری، تذکرة الاولیاء، تصحیح دکتر محمد استعلامی، تهران (زوّار) ۱۳۴۶، ص ۱۹۷.

قیمتی خود را به موی ستر می‌بخشد تا وی و سائل عروسی خویش را فراهم آورد و خود برهنه می‌ماند.^۱ عمر بن عبدالعزیز در موقع خشکسالی، نگین انگشتری گرانبهای خود را می‌فروشد و بهای آن را به درویش مسکین و محتاج می‌دهد و در جواب ملامت کنان، اشک ریزان می‌گوید:

مرا شاید انگشتری بی نگین نشاید دل خلقی اندوهگین^۲
 حتی گاه حکایت کسانی را می‌خوانیم که از نثار جان در راه نجات همگنان پروا ندارند، نظیر روایت هجویری مؤلف کشف المحجوب درباره رفتار ابوالحسین نوری و ایثار جان برای رهایی یکی از یاران، و حکایت بهارستان، جامی در باب جوانمردی یکی از مصریان و بذل جان برای نجات دیگری^۳، و یا داستان از جان گذشتگی دختر حاتم در بوستان سعدی، که رهایی خویش از بند و گرفتار ماندن و کشته شدن افراد قبیله خود را دور از مرورت می‌بیند و ترجیح می‌دهد او را نیز با دیگران گردن زنند؛ تا سرانجام همه مورد بخشایش واقع می‌شوند.^۴

ملاحظه می‌فرمایید قرن‌ها پیش از آن که آگوست کنت فیلسوف فرانسوی (۱۷۹۸ - ۱۸۵۷) و بنیان‌گذار فلسفه تحقیقی^۵ و واضع

۱. رک: محمد بن منور، اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید، ص ۱۴۳ - ۱۴۴.

۲. بوستان سعدی ۲۶ - ۲۷.

۳. رک: بهارستان، چاپ وین ۱۸۴۶، افست، تهران ۱۳۴۸ ص ۴۲.

۴. رک: بوستان ۷۳؛ نیز رک: شرح العیون ۱/۱۱۴؛ الاغانی ۱۶/۹۳، به نقل از: دکتر حسینعلی محفوظ، المتنبی و سعدی، تهران ۱۳۷۷، ه.ق.، ص ۱۱۵.

علم جامعه‌شناسی و مکتب آیین انسانیت^۱ و بشر را در مقابل خودخواهی^۲ او، به تقویت حس غیرخواهی^۳ دعوت کند^۴، سعدی شیرازی از مصائب فرودستان و رنجدیدگان حکایت‌ها می‌گفت و آن جا که عامه مردم در فقر و تیره روزی گرفتار بودند، آسایش و سعادت فردی را ناگوار و حرام می‌شمرد:

توانگر خود آن لقمه چون می‌خورد

چو بیند که درویش خون می‌خورد؟^۵

امروز که با همه پیشرفت‌های بشر و توسعه روابط و قوانین بین‌المللی و داعیه‌های بی‌شمار تمدن جدید می‌بینیم ملیون‌ها تن گرسنه و بی‌خانمان بر روی زمین به سر می‌برند، در می‌یابیم که عالم بشری هنوز نیازمند آن است به صلای انسان دوستانه‌ای که سعدی در این حکایت از بوستان در داده است از صمیم جان گوش فرا دهد. ایمانوئل کانت، فیلسوف نامور آلمانی (۱۷۲۴ – ۱۸۰۴)، قریب دو قرن پیش از نابسامانی امور جهان و رفتار جابرانه و تحقیرآمیز ممالک مغرب زمین – که از تمدن و تقوی و درستکاری دم می‌زدند – نسبت به ملل دیگر، و نیز از حرص و ولع استعماری آنها در برابر مردم آفریقا و آسیا انتقاد می‌کرد^۶. شگفت آن که اینک در قرن بیستم همان ادعاها و بهره‌کشیها و استعمارگری‌های ممالک

1. religion de l'humanité

2. égoïsme

3. altruisme

۴. رک: محمد علی فروغی، سیر حکمت در اروپا، چاپ دوم، تهران، ج ۳، ص ۱۱۱ – ۱۳۲.

۵. بوستان ۳۲. ۶. رک: ویل دورانت، تاریخ فلسفه، ص ۲۶۸ – ۲۶۹.

قدرتمند و تکیه به زور و اسلحه، و گرسنگی و محرومی مردم مظلوم به صورت‌های دیگر و بیشتر وجود دارد!... به همین سبب مهاتما گاندی در همدردی با محرومان جهان گفته است: «من نمی‌توانم هیچ طریقی را از برای عبادت، والاتر از خدمت به بینوایان تصوّر کنم»، سخنی که در آن نیز طنین گفتار سعدی انعکاس دارد: «طریقت به جز خدمت خلق نیست».



خواننده ژرف بین در ورای شخصیت جوانمرد دمشقی، چهره مهربان سعدی را می‌بیند که در خلال حکایتی کوتاه، آدمی را به انسانیت و انسان‌دوستی فرامی‌خواند، دعوتی که دنیای بشری هنوز، در شرق و غرب، سخت محتاج به آن است.

وفا به عهد

وفا به عهد

«از امیر المؤمنین علی (ع) روایت است که از رسول علیه السلام از حُسن خُلُق سؤال کردم، فرمود: أن تعطى من حرمک و تصل من قطعک و تعفو عمن ظلمک و تحسن الی من اساء الیک.»^۱

معروف است وقتی در سال ۱۷۶۲ میلادی کتاب امیل نوشته ژان ژاک روسو، فیلسوف و نویسنده مشهور فرانسوی، چاپ و منتشر شد هم فلاسفه و هم مقامات مختلف با آن به مخالفت برخاستند چندان که پارلمان پاریس دستور توقیف نویسنده را صادر کرد. روسو قبلاً به منطقه برن در سویس فرار کرده بود و قصد داشت در ژنو سکونت اختیار کند. اما یک ماه بعد شورای

۱. به نقل از: رساله فتویّه از نفائس الفنون فی عرائس العیون، شمس الدین محمد بن محمود آملی، رسائل جوانمردان، ص ۸۱؛ نیز رک: ترجمه احیاء علوم الدین ۴۶۱/۷.

بیست و پنج نفری که بر ژنو حکومت می‌کرد هم امیل هم کتاب قرارداد اجتماعی نوشته او را محکوم کرد و فرمان داد هر وقت روسو وارد قلمرو این جمهوری شود دستگیر گردد. در اوائل ژوئیه ۱۷۶۲ سنای برن نیز به روسو اعلام کرد که حضور او را در خاک خود تحمل نمی‌کند و باید یا در ظرف پانزده روز از آن جا خارج شود و یا به زندان تن در دهد. در این ایام که روسو از همه جا طرد گشته و بی خانمان شده بود، به پیشنهاد دالامبر^۱ در صد برآمد در ناحیه نوشاتل - که تحت فرمانروایی فردریک دوم پادشاه پروس قرار داشت - اقامت گزیند. اما او قبلاً از فردریک انتقادها کرده و از وی به عنوان «ستمکاری در لباس فلاسفه» نام برده بود و اینک رو آوردن به قلمرو حکومت او دشوار می‌نمود. سرانجام روسو نامه‌ای مناعت‌آمیز به فردریک نوشت که چنین آغاز می‌شد: «پادشاه پروس. من درباره شما زیاد بدگویی کرده‌ام؛ حتماً از این نوع مطالب باز هم خواهم گفت. ولی اینک که از فرانسه، از ژنو، و از استان برن رانده شده‌ام آمده‌ام در قلمرو شما پناهی بیابم...» و در پایان افزوده بود که استحقاق لطف فردریک را ندارد و خواستار آن هم نیست و او هر طور می‌خواهد می‌تواند با وی رفتار کند. فردریک که گرفتار «جنگ هفت ساله» بود به فرماندار محل، مارشال جرج کیث^۲، دستور داد از روسو نگهداری و حمایت کند و

۱. (۱۷۸۳ - ۱۷۱۷) Jean le Rond d'Alembert نویسنده، فیلسوف و ریاضی‌دان فرانسوی

۲. Marischal George Keith.

از بنیان‌گذاران دائرةالمعارف فرانسه.

به این ترتیب فیلسوف مطرود مسکنی پیدا کرد. اما وقتی جنگ به پایان نزدیک شد روسو در مورد وظایف زمان صلح، نامه‌ای به فردریک نوشت که وی بعد به کیث گفته بود «توبیخی» از روسو دریافت داشته است...

سلوک فردریک را با روسو، با وجود بدگوییهای نویسنده فرانسوی از او، در کتاب‌ها نقل کرده‌اند^۱ و درخور توجه است. تأمل در این واقعه، اندیشه را به جاهای دیگر کشانید.

در این فصل از کتاب حاضر نمونه‌ای از بزرگواری و وفا به عهد یاد می‌شود که در حکایتی از روضه چهارم کتاب بهارستان نوشته نورالدین عبدالرحمن جامی (۸۱۷-۸۹۸ ه.ق.) شاعر و نویسنده معروف ایرانی آمده است و از جهات گوناگون سزاوار تأمل تواند بود.

جامی، از قول ابراهیم بن سلیمان بن عبدالملک بن مروان، می‌نویسد: «در آن وقت که نوبت خلافت از بنی‌امیه به بنی‌عباس انتقال یافت و بنی‌عباس بنی‌امیه را می‌گرفتند و می‌کشتند، من بیرون کوفه بر بام سرایی که به صحرا مشرف بود نشسته بودم. دیدم علمهای سیاه از کوفه بیرون آمد. در خاطر من چنان افتاد که آن جماعت به طلب من می‌آیند». نگرانی ابراهیم بجا بود. چنان که در تاریخها ثبت است عباسیان برای آن که ریشه بنی‌امیه بکلی

۱. از جمله، رک: ویل و اری یل دورانت، تاریخ تمدن، ترجمه ضیاءالدین علانی طباطبائی، تهران (اقبال) ۱۳۵۸، ج ۲۶، ص ۳۱۶-۳۲۱.

کنده شود بازماندگان آنان را هر جا می‌یافتند می‌کشتند، حتی قبر برخی از اسلاف ایشان را نیز شکافتند و کشتار بسیار صورت گرفت.^۱ از این رو نیز ابراهیم بن سلیمان نیز از بین جان پنهان شده بود. سپس می‌گوید چون خطر را نزدیک احساس کردم «از بام فرود آمدم و متنگروار (بطورناشناس) به کوفه درآمدم. هیچ‌کس را نمی‌شناختم که پیش وی پنهان شوم. به درِ سرای بزرگی رسیدم. درآمدم دیدم که مردی خوب صورت، سوار اینستاده و جمعی از غلامان و خادمان گرد او درآمده‌اند». برای ابراهیم تفاوت نمی‌کرد به چه کسی روی آورد. او نمی‌توانست خود را به کسی بشناساند. بنابراین در صدد جستن پناهگاه و پناه دهنده‌ای بود. از این رو ناچار به نخستین مردی که برخورد کرد و در او آثاری از بزرگی دید توّسل جُست. ابراهیم دیدار خود را چنین شرح می‌دهد: به آن مرد «سلام گفتم، گفت تو کیستی و حاجت تو چیست؟ گفتم: مردیم گریخته، که از خصمان خود می‌ترسم، به منزل تو پناه آورده‌ام. مرا به منزل خود برد و در حجره‌ای که نزدیک به حرم وی بود بنشانند». صاحب خانه محتشم حتی از نام و نشان ابراهیم سؤالی نکرد.

۱. در این باب، رک: مجمل التواریخ و القصص، تصحیح ملک‌الشعراء بهار، تهران (کلاله خاور) ۱۳۱۸، ص ۳۲۲؛ طبری، تاریخ الرسل و الملوک، قاهره ۱۳۵۸ ه.ق.، ج ۶، ص ۹۷؛ ابن اثیر، تاریخ الکامل، مصر ۱۳۰۳ ه.ق.، ج ۵، ص ۱۶۱-۱۶۲؛ ابن قتیبه دینوری، عیون الاخبار، قاهره ۱۳۴۹ ه.ق.، ج ۱، ص ۲۰۶-۲۰۸؛ ابومسلم، سردار خراسان، ص ۱۱۷-۱۱۸؛

Philip K.Hitti, *History of Arabs*, 6th ed., London 1958, pp.285- 286;

Sabatino Moscati, ``Le massacre des Umayyades dans l'histoire et dans les fragments poétiques," *Archiv Orientalni* (Prague), 18,IV (1950), pp. 88-115.

بزرگواری او در همین بود که وقتی پناهنده‌ای حاجتمند را دید که از وی یاری می‌جوید، حمایت از او را، از روی مردانگی، بر خود واجب شمرد. بنابراین با نام و هویت او کاری نداشت. تجلی این خصلت شریف فقط در حکایات دیده نمی‌شود. عمرالدسوقی در کتاب خود به نام: الفتوة عند العرب می‌نویسد پیشینیان وقتی با مهمانی و یا با پناهنده‌ای روبه‌رو می‌شدند از او نمی‌پرسیدند کیست و از کجا آمده و اصلش کجاست و از چه سبب در بیم است. بلکه بی‌درنگ به یاری وی می‌شتافتند و حتی در چنین مواردی حمایت خویشان را از دشمنان قبیله خود نیز دریغ نمی‌کردند و استفسار از موجب پناه آوردن شخص را، پیش از مدد رساندن به وی، خلاف مروّت و نمودار ضعف و جبن می‌دانستند. از این رو بسیار دیده می‌شد که اشخاص امن‌ترین جاها را در سایه حمایت دشمن خویش می‌جستند و به فتوت او اطمینان می‌نمودند و یقین داشتند در این حال، وی از اصول مردانگی تخطی نخواهد کرد و از هر صدمه‌ای در امان خواهند بود.^۱

صاحب خانه مذکور نیز در فراهم آوردن وسائل آسایش ابراهیم کوشا بود چندان که وی می‌گوید: «چند روز آن جا بودم به بهترین حالی، هر چه دوست‌تر می‌داشتم از مطاعم (خوراکها) و مشارب (آشامیدنیها) و ملابس (جامه‌ها) همه پیش من حاضر بود. از من هیچ نمی‌پرسید. هر روز یک بار سوار می‌شد و باز می‌آمد».

۱. الفتوة عند العرب، ص ۷۶ - ۷۷، ۱۲۴ - ۱۲۵.

ابراهیم در حالی که از مهمان نوازی میزبان برخوردار و از او سپاسگزار بود، در دل می‌اندیشید کار وی چیست و هر روز به کجا می‌رود؟ سرانجام در صدد برآمد موضوع را جویا شود. از این رو یک روز از او پرسید که «هر روز تو را می‌بینم سوار می‌شوی و زود می‌آیی، به چه کار می‌روی؟»

برخورد بزرگ و صحنه مهم داستان، آن روز و بر اثر این سؤال روی داد: جواب مرد به ابراهیم سخت بر خلاف انتظار وی بود و او را با مسأله عجیبی روبه‌رو کرد که تصور آن هم به خاطرش نمی‌گذشت. مرد گفت: «ابراهیم بن سلیمان پدر مرا کشته است. شنیده‌ام که در این شهر پنهان شده است. هر روز می‌روم به امید آنکه شاید وی را بیابم و به قصاص پدر خود برسانم.»

ابراهیم چه می‌توانست کرد؟ سرنوشت بازی عجیبی کرده بود: در حالی که او از بیم جان می‌گریخت به مهلکه‌ای دشوار دچار شده بود! به بقیه حکایت وی گوش دهید: «چون این را شنیدم از ادبار خود در تعجب ماندم که مرا قضا به منزل کسی انداخته است که طالب قتل من است! از حیات خود سیر آمدم. آن مرد را از نام وی و نام پدر وی پرسیدم. دانستم که او راست می‌گوید.»

شاید ابراهیم در دل امیدوار بود که ممکن است میزبان اشتباه کند و پدر او را دیگری کشته باشد. اما اینک، با پرسشی دیگر، یقین حاصل کرده بود که سخن او راست است و خویشتن را در پنجه انتقام گرفتار می‌دید! شگفت پناهگاهی یافته بود! ناگزیر در جواب

گفت: «ای جوانمرد، تو را در ذمه من حقوق بسیار است. واجب است بر من که تو را بر خصم تو دلالت کنم و این راه آمد شد را بر تو کوتاه گردانم. ابراهیم بن سلیمان منم. خون پدر از من بخواه.»

این بار نوبت میزبان بود که به تعجب دچار شود. اما نمی توانست قبول کند که وی همان دشمنی باشد که او را هر روز می جوید و نمی یابد و اینک به این آسانی اسیر شده است! بعلاوه از کجا معلوم که راست می گوید. از این رو اقرار ابراهیم را باور نکرد و گفت: «همانا که از حیات خود به تنگ آمده‌ای. می خواهی که از این محنت خلاص شوی». اما ابراهیم به خدا سوگند خورد که پدر وی را کشته است و نشانه‌ها را بازگفت. میزبان دانست راست می گوید. اینک دست تقدیر او را با آزمایش بزرگی روبه‌رو ساخته بود: کشنده پدر در دست او و روبه‌رویش قرار داشت. به دیدار وی از خشم بر خود می پیچید. «رنگ او برافروخت و چشمان وی سرخ شد...»

اما مسئله به همین جا پایان نمی یافت: او ابراهیم را به خانه خود مهمان کرده و پناه داده بود. با مهمان پناهنده چه می توانست کرد؟ «زمانی سر در پیش انداخت» و در فکر فرو رفت...

از روزگار قدیم، اجداد او غدر و عهدشکنی را زشت می شمردند و پیمان شکنان را، با افراشتن لوا، در سوقِ عکاظ رسوا و به همگان معرفی می کردند تا کسی با آنان معامله نکند.^۱ به علاوه

۱. قطبة بن اوس در این ابیات، خود و قبیله خویش را از انتساب به غدربری می شمرد و

مشهور بود که حارث بن عباد، از خردمندان و دلیران و بزرگان و شاعران عرب در عصر جاهلی (متوفی ۵۰ یا ۵۲ پیش از هجرت) و امیر بنی ضَبِیْعَة، از جنگ بُسوس کناره گرفت. اما وقتی شنید پسر وی بُجَیر به توسط عَدِیّ بن رَبِیْعَة مشهور به مَهْلَهْل کشته شده است به قصد خونخواهی به جنگ پرداخت. از قضا مهلهل به دست حارث اسیر شد ولی حارث او را نمی‌شناخت و به وی گفت: اگر عدی بن ربیعه را به من نشان دهی تو را آزاد خواهم کرد. مهلهل پرسید در این صورت آیا به عهد خود وفا خواهی نمود؟ حارث جواب داد: بلی. مهلهل گفت: عدی بن ربیعه منم. حارث نیز به وعده خویش وفا کرد و با وجود آن‌که کینه او را در دل پرورده بود به همین اکتفا نمود که موی پیشانی وی را ببرید و آزادش کرد.^۱

مرد دیگری به نام حاجب بن زُرارة (متوفی سال سوم هجری) رئیس قبیله تمیم چندان به درست عهدی پابند بود که وقتی کسری انوشروان قوم او را از سرزمین عراق منع کرد و در برابر تقاضای ایشان برای اقامت در عراق ضمانتی خواست که در این دیار ویرانی صورت نگیرد، حاجب کمان خویش را نزد کسری به گروگان گذاشت. اطرافیان کسری را خنده گرفت اما کسری گروگان

→ مباحث می‌کند که به عهد خود وفا می‌کنند:

أَسْمَى وَيَحْكُ هَلْ سَمِعْتَ بِقَدْرَةٍ رُفِعَ اللِّوَاءُ لَنَا بِهَا فِي مَجْمَعِ
أَنَا نَعْفُ فَلَا تُرِيبُ خَلِيفَنَا وَنَكْفُ شَحَّ نَفُوسَنَا فِي الْمَطْمَعِ

رک: همان کتاب ۱۱۷.

۱. رک: ابن عبدربه، العقد الفرید، تصحیح محمد سعید العریان، چاپ دوم، قاهره ۱۳۷۲ ه.ق.، ص ۲۵۷، ۲۶۰ - ۲۶۱.

و قول او را پذیرفت و حاجب از عهده عهد خود برآمد. از آن پس کمان وی به عنوان نمودار درست قولی و حاجب بن زرارة به وفا به عهد مشهور شد.^۱

میزبان ابراهیم بن سلیمان نیز شاید به نظیر چنین چیزهایی می‌اندیشید: از یک سو خونخواهی پدر را بر خود فرض می‌شمرد و هر روز او در این اندیشه می‌گذشت، از سوی دیگر مروّت به وی اجازه نمی‌داد کسی را که در پناه خود گرفته و مهمانش بود از پنا درآورد. قرآن کریم به او دستور می‌داد: به عهد خود وفا کنید که البته (در قیامت) در مورد عهد و پیمان سؤال خواهد شد.^۲ به علاوه پابندی قوم او به حمایت از مهمان چندان بود که معروف است وقتی هفتصد اسیر به نزد خلیفه المعتضد بالله آوردند و به کشتن آنان اشاره کرد. جوانی از دستگیرشدگان او را سوگند داد که ما را نکش تا آب بیاشامیم. معتضد پذیرفت. آب آوردند و اسیران نوشیدند. آنگاه جوان به خلیفه گفت: اینک با نوشیدن آب ما مهمان تو شده‌ایم و کشتن مهمان دور از مروّت است. خلیفه ناچار دستور داد آزادشان کنند.^۳

۱. ابوتّمّام در ابیات زیر به همین موضوع اشاره کرده است:

إذا افتخرت يوماً تمیماً بقوسها حفاظاً علی ما وطدت من مناسب
فانتم بذی قار أمالک سیوفکم عروش الذین استرهنوا قوس حاجب

رک: همان کتاب ۶۴/۲.

۲. و افوا بالعهد انّ العهد کان مسؤلاً، سورة اسرى (۱۷) آیه ۳۴.

۳. رک: ابن معمار بغدادی، کتاب الفتوة، تصحیح دکتر مصطفی جواد، دکتر محمد تقی الدین الهلالی، دکتر عبدالحلیم النجار، احمد ناجی القیسی، بغداد ۱۹۶۰ م، ص ۲۶۵. ابن

ابراهیم بن سلیمان نگرانی داشت که میزبان با او چه خواهد کرد. در هر حال دل به مرگ داده بود. سرانجام، میزبان سربرآورد و گفت: «زود باشد که به پدر من رسی و او خون خود از تو خواهد. من زینهارى (امان و پناه) داده‌ام تو را، باطل نکنم».

پانهادن بر سر خواستِ نفس و کینه و انتقام کاری دشوار بود اما مرد توانست بر خویشان فایق آید و مروّت و بزرگواری را برگزیند. علی (ع) فرموده است: کسی که از او چیزی درخواست شود آزاد است تا وقتی وعده کند^۱، مقصود آن که از آن پس ملزم است به وعده خود وفا کند. میزبان نیز به ابراهیم وعده امان و پناه داده بود و اینک نمی‌توانست از قول خویشان برگردد و وفای به عهد را بر خود فرض می‌شمرد. وی مصداق سخن گرنی، شاعر درام پرداز فرانسوی بود، که گفته است: «مرد شجاع کسی است که به قول خود پایبند باشد»^۲. به علاوه به تعبیر منتبّی عفو و گذشت در برابر دیگران گاه به منزله کشتن ایشان است^۳. این است

→ معمار این حکایت را در مورد المعتضد بالله آورده است اما ابوعلی المحسن بن ابی القاسم التنوخی (متوفی ۳۸۴ ه. ق.) در کتاب الفرج بعد الشدة (چاپ قاهره ۱۹۵۵، ج ۲، ص ۲۸۴) آن را با اندک تفاوتی به معن بن زائده نسبت داده است؛ رک: کتاب الفتوة ۳۱۵ - ۳۱۶. فخرالدین علی صفی، مؤلف لطائف الطوائف، نیز به نقل از ربیع الابرار زمخشری حکایتی آورده درباره رفتار عمر بن خطاب با هرمزان، امیر اسیر ایرانی، و امان گرفتن او از خلیفه برای آب نوشیدن و بر خاک ریختن آب و رهایی یافتن از کشته شدن بواسطه درست پیمانی عمر؛ رک: لطائف الطوائف، تصحیح احمد گلچین معانی، چاپ سوم، تهران (اقبال) ۱۳۵۲، ص ۸۴.

۱. المسؤل حُرٌّ حتی یعدّ.

۲. Pierre Corneille, *Le Menteur*, Acte III به نقل از: الفتوة عند العرب ۱۱۵.

۳. اشاره است به این بیت:

و ما قتل الاحرارَ كالعفو. عنهم
و من لك بالحر الذي يحفظ اليدا
شرح دیوان المنتبّی، ج ۲، ص ۱۱.

که از جمله امثال و حکم معروف عرب این بود که هر گاه قدرت یافتی، عفو کن.^۱

میزبان ابراهیم بن سلیمان به این حد اکتفا نکرد. ابراهیم می‌گوید: گفت: «برخیز و بیرون رو که بر نفس خود ایمن نیستم. مبادا که گزندی به تو رسانم. پس هزار دینار عطا فرمود، برگرفتم و بیرون رفتم...»

انسان در برابر این بزرگواریها، از هر کس دیده شود، سر تعظیم فرود می‌آورد. به همین سبب وقتی پاک منشی و مردانگی سیاوش و ثبات قدم و درست پیمانی او را با تورانیان در حماسه فردوسی می‌بینیم تحت تأثیر واقع می‌شویم^۲ و چون قصه ایثار کعب بن مامه ابن الإیادی از بخشندگان عرب را می‌خوانیم او را تحسین می‌کنیم: نوشته‌اند کعب در تابستان با جمعی سفر می‌کرد. قافله راه را گم کرد و آبی اندک داشتند و ناچار برای هر کس مقداری از آن معین شد. کعب تا سه روز سهم آب خود را به مردی از بنی نمر که همسفر او بود بخشید و خود از تشنگی از پا درآمد. او را مصداق بیت معروف مسلم بن ولید شمرده‌اند که گفته است: ... جوانمردی کردن به ایثار جان، نهایت و حدّ اعلای جوانمردی است^۳؛ و از این رو به ایثار و

۱. اذا ملکت فأسجح، رک: الفتوة عند العرب ۹۷.

۲. رک: برگ‌هایی در آغوش باد، ج ۱، ص ۷۹ - ۱۰۱.

۳. رک: سید محمود شکری الالوسی البغدادی، بلوغ الارب فی معرفة احوال الاعرب، تصحیح محمد بهجة الاثری، چاپ سوم، مصر ۱۳۴۲ ه.ق.، ج ۱، ص ۸۱ - ۸۲؛ العقد الفرید، ج ۱، ص ۲۰۱؛ ابوریحان بیرونی، الجماهر فی المعرفة الجواهر، حیدرآباد دکن ۱۳۵۵ ه.ق.

کرم معروف شده است.^۱

از این گونه شعر معروف ویکتور هوگو تحت عنوان «پس از نبرد»: پدر شاعر - که در جنگ‌های ناپلئون با اسپانیا (۱۸۰۹ تا ۱۸۱۳ م.) ژنرالی از سپاه فرانسه بود - شامگاهی پس از نبرد، پیکر مجروح سربازی اسپانیایی را در میدان افتاده دید که خود را بر زمین می‌کشید و آب می‌طلبید. فرمانده فرانسوی قمقمه‌ای را که کنار زین اسب او آویزان بود به سرباز همراه خود داد تا به مجروح تشنه کام نوشابه‌ای بیاشاماند. در حالی که گماشته مزبور به روی سرباز اسپانیایی خم شده بود ناگهان وی دشنامی بر زبان آورد و با تپانچه خود تیری به سوی فرمانده شلیک کرد که به کلاه او خورد و اسبش را رمانید. اما فرمانده بار دیگر گفت: با وجود این، قمقمه را به او بده تا بیاشامد!^۲

→ ص ۱۱.

مسلم بن ولید (صریح الغوانی) شاعر دوره عباسی که در ۲۰۸ ه.ق. در گذشته در مدح گفته است:

يجود بالنفس ان ضنّ الجواد بها و الجود بالنفس أقصى غاية الجود
مصراع اول این بیت به صورت‌های مختلف ضبط شده است؛ رک: دکتر احمد مهدوی دامغانی، مآخذ ابیات عربی کليلة و دمنه، یغما، سال پانزدهم. (۱۳۴۱)، ص ۵۵۳؛ لطائف الحکمة، ص ۴۵۴ - ۴۵۵.

۱. جریر شاعر معروف عرب قصیده‌ای در مدح عمر بن عبدالعزیز دارد به مطلع زیر:

أبت عیناک بالحسن الرقادا و أنکرت الأصادق و البلادا

تا جایی که گوید:

و ما کعب بن مامة و ابن سعدی بأجود منک یا عمر الجوادا

خاقانی شروانی نیز گفته است:

گر کعب مامه آب نخورد و به تشنه داد مشهورتر ز دجله شد آبشخور سخاش

دیوان خاقانی، تصحیح دکتر ضیاءالدین سجادی، تهران (زوار) ۱۳۳۸، ص ۲۳۴.

2. *La Légende des Siècles*, "Après la bataille"

برسو^۱، فیلسوف و نویسنده فرانسوی، نیز قطعه‌ای دارد تحت عنوان «انسانیت»: در این قطعه که درسی از اخلاق و انسان دوستی برای کودکان و ملت‌هاست می‌گوید: در جنگی بین فرانسه و روسیه شبی دو سرباز مجروح: یکی روسی و یکی فرانسوی در میدان جنگ کریمه^۲، در کنار یکدیگر افتاده بودند و سخت درد می‌کشیدند. آن دو سعی کردند با هم سخن بگویند ولی نتوانستند. مع هذا دوستی بین خود احساس می‌کردند و همین موضوع دردشان را تسکین می‌داد. شب فرار رسید و یکی از آن دو به خواب رفت. صبحگاه وقتی وی بیدار شد، پالتویی را بر خود دید که ناآشنا بود. جویای سرباز کناری خود شد: او مرده بود و در حال نزع پالتو خود را درآورده و روی شریک درد و رنج خویش گسترده بود. بعد نویسنده به خواننده می‌گوید: آیا می‌دانی سربازی که چنین کاری کرده بود کدام یک از آن دو بود؟ در چشم‌های تو می‌بینم که آرزو داری وی فرانسوی بوده باشد. بسیار خوب، خرسند باش که او فرانسوی بود.

اینها سرمشق‌هایی است از بزرگواری و فضیلت و گذشت و ایثار. اما صحنه‌ای دیگر نیز در خور توجه است: در جنگ جهانی دوم پس از شکست فرانسه از آلمان، هیتلر از سر انتقام دستور داد پیمان متارکه در محل باز و گشاده‌ای از جنگل کمپی‌پنی^۳ در یک

1. Pierre Ernest Bersot (۱۸۱۶-۱۸۸۰)

2. Crimée

3. Compiègne

واگن مخصوص خواب^۱ مارشال فوش، سردار فرانسوی و فاتح جنگ جهانی اول، امضا شود، یعنی درست همان محلی که ساعت پنج بامداد روز یازدهم نوامبر ۱۹۱۸ مارشال فوش شرایط صلح را به نمایندگان آلمان دیکته کرده بود. آن روز (۲۱ ژوئن ۱۹۴۰) هیتلر وقتی وارد واگن مزبور شد روی همان صندلیی نشست که جایگاه فوش در سال ۱۹۱۸ بود و نمایندگان فرانسه را - که ظاهراً از این ترتیب بسیار یگه خورده بودند - نیز در همان محلی نشانند که نمایندگان آلمان در یازدهم نوامبر ۱۹۱۸ جای داشتند. و به این ترتیب هیتلر زخم کهنه انتقام را تشفی می بخشید^۲.



نورالدین عبدالرحمن جامی با حکایت پر معزی که در بهارستان آورده، چهره محترمی از مردی بی نام و نشان اما شریف و درست پیمان را برای فارسی زبانان ترسیم کرده است که از یاد نخواهد رفت و داستان خود را با این ابیات پایان بخشیده است:

جوانمردا جوانمردی بیاموز	ز مردان جهان مردی بیاموز
درون از کین کین جویان نگه دار	زبان از طعن بدگویان نگه دار
نکویی کن به آن کو با تو بد کرد	کز آن بد، رخنه در اقبال خود کرد
چو آیین نکوکاری کنی ساز	نگردد با تو جز آن نیکویی باز ^۳

۱. Wagon-lit

۲. رک: ویلیام شایرر، ظهور و سقوط رایش سوم، ترجمه ابوطالب صارمی، تهران (امیر کبیر)

۳. بهارستان، ص ۷۹۶ - ۷۹۸. ۴۰ - ۴۲.

فرياد مظلوم

فریاد مظلوم

از فنلون^۱ نویسنده فرانسوی و عالم الهیات (۱۶۱۵ - ۱۷۱۵) نامه‌ای به جا مانده است که خطاب به لوئی چهاردهم پادشاه معروف فرانسه (۱۶۳۸ - ۱۷۱۵) نوشته شده و در آن نامه - که مربوط است به سال ۱۶۹۴ میلادی - موارد نقض و عیوب دستگاه حکومت لوئی چهاردهم و پریشانیهای ناشی از آن به صورتی ادبی به قلم آمده است. نسخه خطی این نامه در سال ۱۸۲۵ یافته شده و اطمینان حاصل نیست که فرمانروای فرانسه از این نامه آگاهی یافته بوده است یا نه. اما در هر حال نامه مزبور بواسطه مضمون آن و تشریح اوضاع فرانسه در سال ۱۶۹۴ مورد توجه واقع گشته و اهمیت و شهرت یافته است.^۲

۱. fénelon

۲. فنلون کتاب مشهوری نیز دارد به نام سرگذشت تلماک در باب تربیت شاهزادگان که

دکتر ساموئل جانسون^۱ ادیب و سخنور انگلستان (۱۷۰۹-۱۷۸۴) نیز نامه‌ای دارد خطاب به لرد چستر فیلد^۲ که در ادبیات انگلیسی بلند آوازه است^۳ زیرا این نامه نه تنها دارای نثر طنزآمیز و گزنده‌ای است بلکه غالباً آن را نخستین کوششی می‌شمارند که برای برانداختن سنت مدیحه‌گویی در ادب انگلیسی صورت گرفته است.

این گونه نامه‌ها و نکته‌های انتقادی آنها یادآور برخی از مکتوب‌های میرزا تقی‌خان امیرکبیرست به ناصرالدین شاه قاجار که بعنوان ناصحی مصلحت‌اندیش از جمله به او می‌نوشت: «به این طفره‌ها و امروز و فردا کردن و از کار گریختن، در ایران... حکماً نمی‌توان سلطنت کرد»^۴. یا مثلاً آنچه برزویه طبیب مروزی در

→ احتمالاً در همین سال ۱۶۹۴ نوشته و به زبان فارسی نیز ترجمه شده (ترجمه علی خان ناظم‌العلوم، تهران ۱۳۰۴ و ۱۳۱۹ ه.ق) است. در آوریل سال ۱۶۹۹ ناشری با موافقت نویسنده اقدام به چاپ این داستان کرد ولی چون لوئی چهاردهم، پادشاه فرانسه، افکار مذکور در آن را انتقادی متوجه خود و لشکرکشیهایش تلقی نمود، ناشر کتاب دستگیر و دستور توقیف نسخه‌های آن داده شد. اما سرگذشت تلماک بار دیگر در هلند به طبع رسید و بزودی چندان رواج و رونق یافت که تا یک قرن و نیم پرفروش‌ترین و دوست‌داشتنی‌ترین کتاب به زبان فرانسوی بود، رک: ویل و اری بل دورانت، تاریخ تمدن، ترجمه پرویز مرزبان، تهران (اقبال) ۱۳۴۹، ج ۲۲، ص ۱۰۸-۱۰۹.

1. Dr.Samuel Johnson 2. Lord Chesterfield

۳. این نامه را دکتر جانسون در هفتم فوریه ۱۷۵۵ نوشته. موضوع آن، لغت نامه انگلیسی معروف دکتر جانسن است. لرد چستر فیلد - که یکی از وزرای مهم حکومت بود - قبلاً، در طی هفت سال که جانسن به تألیف اثر مزبور اشتغال داشت به او چندان توجهی ابراز نداشته بود اما همین که کتاب آماده انتشار شد، برای جلب محبت جانسون، دو مقاله ستایش‌آمیز در نشریه *The World* نوشت. نامه جانسون جواب به این دو مقاله است. از دوست فاضلم آقای دکتر هوشنگ هنرور استاد محترم دانشگاه متشکرم که توجه مرا به این نامه جلب کردند.

۴. رک: دکتر فریدون آدمیت، امیر کبیر ایران، چاپ پنجم، تهران (خوارزمی) ۱۳۵۵، ص ۶۶۰، تصویر ۱۰.

عصر انوشروان، در مقدمه ترجمه کلبله و دمنه به پارسی، از اوضاع روزگار خود یاد کرده که «کارهای زمانه میل به ادبار دارد، و چنانستی که خیرات مردم را وداع کردستی، و افعال ستوده و اخلاق پسندیده مدروس گشته، و راه راست بسته، و طریق ضلالت گشاده، و عدل نا پیدا و جور ظاهر،... و مکر و خدیعت بیدار و وفا و حریت در خواب، و دروغ مؤثر و مثمر و راستی مردود و مهجور، و حق منهزم و باطل مظفر... و مظلوم محق ذلیل و ظالم مبطل عزیز...» است.^۱ از این نوع نکته گوییها در آثار نویسندگان و شاعران فارسی زبان فراوان است و گاه به صورت حکایات گوناگون، نظیر آنچه در قابوس نامه آمده است در مورد مظالم ابوالفرج بُستی عامل نسا و باورد در زمان محمود غزنوی و ترتیب اثر ندادن او به به نامه سلطان درباره مردی متظلم، و جواب مردِ دادخواه به محمود^۲.

اما در این فصل از کتاب حاضر سیمای کسی تصویر می شود که مظهر ناتوانی و درماندگی است و در برابر کسی قرار می گیرد که در اوج شکوه و اقتدار است. با این همه، فرد ناتوان در مقام دادخواهی مردانه سخن می گوید و شیوه رفتار و جفاکاری زورمندانه را نسبت به خود، به صراحت بیان می کند. اولی پیرزنی است رنج دیده و مظلوم، یکی از هزار تن مردم فرودست و دردمند، و دومی سنجر ابن ملکشاه، از سلاجقه بزرگ - که درباره او می گفتند: «هفت کشور

۱. کلبله و دمنه، ص ۵۵ - ۵۶.

۲. رک: قابوس نامه، ص ۲۳۰ - ۲۳۱. سنائی غزنوی این حکایت را درباره زنی دادخواه آورده است، رک: حدیقه الحقیقه، ص ۵۴۵ - ۵۴۷.

در خط فرمان سلطان سنجر است» و «از حلب تا کاشغر» حوزه فرمانروایی او بود^۱. موضوع سخن حکایتی است از مخزن الاسرار نظامی گنجه‌ای. شاعر در این حکایت، دو طرف و دو جانب را در نظر گرفته: یکی قوی، دیگری ضعیف؛ یکی در مقام قدرت و مسؤول در برابر خدا و خلق، و دیگری ستم کشیده و دادخواه. پیرزنان در برخی از دیگر حکایات فارسی نیز مظهر ناتوانی و مظلومیت واقع شده‌اند، نظیر داستان نالیدن پیرزنی از اهالی رباط فراوه (شهر کوچکی میان دهستان و نسا و خوارزم) از عامل آن‌جا به مسعود غزنوی و اعتنا نکردن عامل به نامه سلطان و سخن پیرزن به مسعود که «مملکت چندان دار که به نامه تو کار کنند»^۲. از قضا بهار، شاعر نامدار معاصر، نیز که مثنوی بلند و پر آوازه خود را با نام «چهار خطابه» بر وزن همین مخزن الاسرار سروده، در پایان خطابه اول در حمایت از مظلومان می‌گوید:

«قدرت صد لشکر شمشیرزن کم بود از ناله یک پیرزن»^۳.
در خور توجه آن‌که وقتی نظامی در حدود سال ۵۷۰ ه.ق. (یا ۵۸۱ ه.ق.) مخزن الاسرار را سروده و سیمای پیرزن دادخواه را در

۱. منظور این ابیات معروف از قصیده معزی نیشابوری است:

هفت کشور در خط فرمان سلطان سنجر است

هفت گردون در کف پیمان سلطان سنجر است...

گرچه فرسنگی بود بالای میدان ملوک

از حلب تا کاشغر میدان سلطان سنجر است

دیوان امیر معزی، تصحیح عباس اقبال، تهران (کتاب فروشی اسلامیة) ۱۳۱۸، ص ۸۸.

۲. رک: قابوس نامه ۲۳۱ - ۲۳۲.

۳. رک: دیوان اشعار ملک الشعراء بهار، ج ۲، ص ۱۴۵.

این حکایت مشهور نقش کرده است، نه مباحثی نظیر آنچه به خاطر فنلون می‌رسید مطرح بود که قدرت باید «در راه خیر و سعادت بشر به کار رود، آن هم در چهارچوبی محدود و مقید به قوانین»^۱ و نه هنوز، در شرق و غرب، در محیط فکر و ادب کسی، مانند برخی متفکران اروپا، به این فکر می‌افتاد که نویسندگان نسبت به عصر و زمان و عوامل گوناگون... در موقعیت و موضع خاصی قرار می‌گیرند و سخن گفتن نوعی عمل کردن است و این عمل یعنی روشنگری جلوه‌های جهان به منظور تغییر و تبدیل و بهبود، و همین، تعهد و مسئولیتی از برای نویسنده پدید می‌آورد.^۲ اما آنچه نویسندگان و شاعران قدیم فارسی‌زبان در زمینه حق و حقیقت و رفع تباهیها و اجرای عدالت می‌نوشتند و می‌گفتند از تعلیمات دینی الهام می‌گرفت و مبانی اخلاقی.

در هر حال صلای حقی که نظامی گنجه‌ای قرن‌ها پیش در قالب حکایتی منظوم از زبان پیرزن دادخواه به گوش کسانی امثال سنجر رسانده سوز و تأثیر خاصی دارد و سیمای پرچین و مظلوم پیرزن دلها را به سوی خود می‌کشد.

سنجر سلجوقی چهل سال سلطنت (۵۱۱ تا ۵۵۲ ه.ق.) و در این مدت نوزده فتح کرده تا بر سراسر ممالک سلجوقی تسلط

۱. تاریخ تمدن ۱۰۹/۲۲.

۲. منظور آراء ژان پل سارتر است و برخی اصطلاحات وی، نظیر: *en situation* «در موقعیت بودن» و *engagement* «تعهد»؛ رک: ادبیات چیست؟ ترجمه دکتر ابوالحسن نجفی و دکتر مصطفی رحیمی، تهران (زمان) ص ۱۹، ۴۱-۴۳، ۹۲.

یافته است. در جنگ با قراختائیان در سال ۵۳۶ ه.ق. در محل قَطْوَان - که برای نخستین بار وی شکست خورد - تلفات سلجوقیان را حدود یک صد هزار نفر و در لشکرکشی به قصد دفع غزان در سال ۵۴۸ ه.ق. نیز تعداد سپاهیان او را قریب یک صد هزار تن نوشته‌اند. سنجر «به جز در دو واقعه از جمیع محاربات فاتح بیرون آمده و از اقصای کاشغر تا لب دریای مدیترانه و از قبچاق تا ساحل هرمز و حرمین به نام او خطبه می خوانده‌اند و از حدود ۵۱۱ که سال جلوس اوست به سلطنت تا هنگام مرگ، سلاطین خوارزم و غزنین و عراق و تا جنگ قطوان، امرای کاشغر و ماوراءالنهر همه دست نشاندۀ او بودند و به دربار او خراج می فرستادند.»^۱ بی سبب نبود که انوری و معزی در توصیف قدرت و جهانگیری وی قصیده‌های بلند سروده‌اند. بعضی نوشته‌اند: «او علاوه بر آن که شجاع و کریم و رعیت دوست بوده در آبادی و رفاه حال مردم و حکومت دادن امن و امان جدّ بلیغ داشته» است.^۲

سنجر در سال ۵۵۲ ه.ق. در گذشته و نظامی داستان منظور را در مخزن الاسرار ظاهراً بیست سی سال پس از فوت سنجر سروده است^۳، یعنی در روزگاری که نام سنجر به عنوان فرمانروای مقتدر سرزمینی پهناور در همه جا آوازه‌ای فراوان داشته است. این

۱. عباس اقبال آشتیانی، تاریخ مفصل ایران، به کوشش دکتر محمد دبیر سیاقی، تهران (خیام) ۱۳۴۷، ص ۳۶۳. ۲. همان کتاب ۳۶۳.

۳. سنائی غزنوی حکایتی را در مورد دادخواهی پیرزالی در نزد سلطان محمود غزنوی از اجحاف پنج تن لشکریان به نظم آورده است که سخنان شکایت‌آمیز پیرزن در آن یادآور داستان نظامی است اما مضمون و نتیجه آن متفاوت است، رک: حدیقة الحقیقة ۵۵۷ - ۵۶۱.

جا مقصود داوری درباره شیوه حکومت سنجر نیست بلکه یادی از کسی است که نظامی در حکایت خود او را مظهر قدرت و حکومت قرار داده است.

در هر صورت نظامی در مقالت چهارم از بیست مقاله مخزن الاسرار، وقتی در لزوم رعایت احوال رعیت سخن می‌گوید که «هیچ هنر خوب‌تر از داد نیست» و ستم‌انگیختن نامبارک است، داستان پیرزن و سنجر را چنین آغاز می‌کند:

پیرزنی را ستمی در گرفت	دست زد و دامن سنجر گرفت
کای ملک آزرم تو کم دیده‌ام	وز تو همه ساله ستم دیده‌ام
شحنه مست آمده در کوی من	زد لگدی چند فرا روی من

گویی شاعر خواسته است سخنان پیرزن را نمودار همه رنج و محنت مردم ستمکش و بی‌پشت و پناه روزگار خویش قرار دهد. زن دست از دامن سنجر بر نمی‌دارد تا بیداد شحنة (پاسبان شهر و برزن) را بشرح باز گوید. کلمات از زبان او می‌جوشد؛ می‌سوزد و می‌سوزاند. شحنة مست پیرزن بی‌گناه را موی‌کشان بر سر کوی کشیده و با دشنام از او خواسته است که فلان نیمشب فلان کس را بر سر محله تو چه کسی کشته است!

خانه من جُست که خونی کجاست؟

ای شه از این بیش زبونی کجاست؟

پیرزن به سلطان سنجر می‌گوید موجب شگفتی است که شراب‌نوشان دخل ولایت را می‌برند و آنگاه پیرزنان را به تهمت جنایت می‌آزارند! کسانی که به چنین ظلمها می‌پردازند آبروی من

و عدل تو را از میان می‌برند.

کوفته شد سینه مجروح من هیچ نماند از من و از روح من

گر ندهی داد من ای شهریار با تو رود روز شمار این شمار

پیرزن دل شکسته به همین بسنده نمی‌کند. اگر تاکنون از

تیره‌روزی خویش می‌گفت اندک اندک کلماتش اوج می‌گیرد: از

زبان همه مظلومان دیار سخن می‌گوید و مسائل کلی‌تری را طرح

می‌کند.

داوری و داد نمی‌بینمت وز ستم آزاد نمی‌بینمت

از ملکان قوت و یاری رسد از تو به ما بین که چه خواری رسد!

زن از گله و شکایت باز نمی‌ایستد. بر برخی از کارهای دیوانیان

انگشت می‌نهد که مال یتیمان و اندک بضاعت پیرزنان را ستدن

کاری شایسته نیست. سلطانی که می‌خواهد امور ولایت را سامان

دهد باید حکم او مبنی بر رعایت احوال رعیت باشد «تا همه سر بر

خط فرمان نهند». لحن کلام پیرزن عتاب‌آمیز است و سرانجام به

نصیحت می‌پردازد. سلطان را از فردایی که در پیش است و کسی از

آن آگاه نیست، از تیر آه مظلومان و فرارسیدن مرگ و داوری خدایی

بیم می‌دهد و او را به دادگری و حمایت افتادگان فرامی‌خواند. زیرا

به اعتقاد وی هر که در این خانه داد پیشه کند خانه فردای خود را

آباد کرده است. این است بعضی از سخنان او:

عالم را زیر و زبر کرده‌ای تا تویی آخر چه هنر کرده‌ای؟...

زآمدن مرگ شماری بکن می‌رسد دست حصار بکن

عدل تو قنديل شب افروز تست مونس فردای تو امروز تست

پیر زنان را به سخن شاد دار وین سخن از پیرزنی یاد دار
دست بدار از سر بیچارگان تا نخوری یاسج غمخوارگان...
شاه بدانی که جفا کم کنی گر دگران ریش تو مرهم کنی
رسم ضعیفان به تو نازش بود رسم تو باید که نوازش بود...

درست است که سخنان پیرزن از فکر نظامی گنجه‌ای جوشیده و از طبع او تراویده است اما آنچه شاعر خود به عنوان نکته‌ای در پایان حکایت می‌آورد در خور توجهی خاص است. وی با اشاره به فرجام تلخ زندگانی سنجر (شکست او و اسیری به دست غزان در ۵۴۸ ه.ق. و چهار سال حبس و فرار و دل شکستگی وی از مشاهده ویرانگری‌های غزها در خراسان و بیزاریش از زندگی، و مرگ در ۵۵۲ ه.ق.)، هم سرگذشت او را سزاوار عبرت می‌شمرد و هم بیدادگری‌ها و بی‌پروایی‌های زمان خود (قرن ششم هجری) را در ابیاتی موجز و پر معنی چنین فرامی‌نماید:

سنجر کاکلیم خراسان گرفت کرد زیان کاین سخن آسان گرفت
داد در این دور برانداخته‌ست در پر سیمرغ وطن ساخته‌ست
شرم در این طارم ازرق نماند آب در این خاک معلق نماند
خیز نظامی ز حد افزون‌گری بر دل خوناب شده خون‌گری

به عبارت دیگر نظامی با پیرزن ظلم دیده، هم آوا شده است. او از شحنة سنجر می‌نالید و وی از تباهی‌های عصر خویش، و شاید امیدوار بوده است سخن او موجب انتباه غفلت زدگان شود.

سیما و سخنان پیرزن دادخواه در حکایت نظامی، چهره غمگین و شکایت‌های بسیاری از پیشینیان ستم رسیده را فریاد

می آورد و تپش دل آنها را از پس دیوار قرون به گوش می رساند. ادبیات فارسی این ارزش را دارد که حالات و روحیات و غمها و شادی‌ها و حسرت‌ها و آرزوهای ملّتی را از دیر زمان در خود ثبت کرده و به دست ما سپرده است تا بتوانیم نوای روح آنان را به گوش جان بشنویم.

پیرِ روشنِ دل

پیرِ روشندل

در میان مربیان و استادانی که دیده و شناخته‌ایم و یا بازرگانان و متفکرانی که شرح احوال و آثارشان را خوانده‌ایم کسانی بوده‌اند که تربیت و تعلیم و ارشاد آنان توأم با شفقت و دوستی و صمیمیت بوده است و برخی دیگر آنچه گفته‌اند با نوعی برتری جویی و تحقیر و استخفاف دیگران همراه شده است و به تعبیر محمد غزالی با «بزرگ خویشتنی»^۱. بدیهی است گفتار و رفتار گروه اول در دل و جان ما بیشتر از دسته‌ی اخیر اثر داشته است و دارد. بخصوص که در شیوه‌ی اینان جلوه‌هایی از خودبینی دیده می‌شود و خودبینی و خودخواهی چشم بصیرت را می‌بندد و موجب کوردلی است. در این صورت چگونه می‌توان دیگری را به راه راست آورد

۱. غزالی «بزرگ خویشتنی» را به معنی خود را بزرگ پنداشتن *megalomania* بکار برده است؛ رک: کیمیای سعادت، ص ۱۹، ۷۰۰، ۷۰۱، ۷۰۲، ۷۰۵.

و یا از خطا و لغزش نجات داد؟! این گونه برخورد با دیگران مصداق سخن سمرست مؤم^۱ نویسنده انگلیسی است که می‌گوید: «... ما بدواً خویشتن را در دیده خود به بهترین صورتی می‌آراییم و نمونه کامل انسانیت جلوه می‌دهیم، آنگاه دیگران را با چنین نقشی که از خود رسم کرده‌ایم می‌سنجیم و به پستی ایشان حکم می‌کنیم»^۲.

این که پیغمبر بزرگوار اسلام (ص) جهاد با نفس را به جهاد اکبر تعبیر فرموده است^۳ و عرفاً این جهاد را از هر جهادی برتر شمرده‌اند از این رهگذر است. از این رو گفته‌اند: «فتوت آن بود که خویش را بر کسی فضیلتی نبینی»^۴.

حکایت ذوالنون مصری در بوستان سعدی از این نظر قابل تأمل است: وقتی در مصر باران نباریده و نیل کم برکت شده بود. مردم از ذوالنون^۵ خواستند در این باب دعائی کند. ذوالنون به مدین رفت و پس از بیست روز که باران بارید، به شهر باز گشت.

بپرسید از او عارفی در نهفت چه حکمت در این رفتنت بود؟ گفت شنیدم که بر مرغ و مور و ددان شود تنگ روزی ز فعل بدان در این کشور اندیشه کردم بسی پریشان‌تر از خود ندیدم کسی

۱. W.Somerset Maugham.

۲. در کتاب *Don fernando* به نقل: مجتبی مینوی، آزادی و آزاد فکری، چاپ سوم، (انتشارات طوس) ۱۳۵۰، ص ۱۰.

۳. قدمتم خیر مقدم و قدمتم من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر: مجاهدة العبد هواه، به نقل از: جلال الدین سیوطی، الجامع الصغیر، مصر ۱۳۲۱ ه.ق.، ج ۲، ص ۸۵.

۴. ترجمه رساله فشریه، ص ۳۵۶.

۵. ابوالفیض (ابوالفیاض) ذوالنون مصری از عارفان مشهور که به سال ۲۴۶ ه.ق. در گذشته است.

ببرفتم مبادا که از شرّ من ببندد در خیر بر انجمن
 بهی بایدت لطف کن کان بهان ندیدندی از خود بتر در جهان
 تو آنکه شوی پیش مردم عزیز که مر خویشان را نگیری به چیز^۱
 به همین سبب چهره جوانی که در دربند روم به اهل معنی
 پیوست دل‌ها را به سوی خود جذب می‌کند: پیر خدمتی به او
 محوّل کرد که خاشاک و گرد مسجد را بیفشاند. وی بیرون رفت و
 دیگر کسی او را ندید. پیر و یاران بر آن حمل کردند که او طاقت
 خدمت ندارد. روزی خادم وی را دید و گفت: کاری ناشایسته
 کردی و ندانستی که مردان از خدمت به جایی می‌رسند.

گرفتن گرفت از سر صدق و سوز که‌ای یار جان پرور دلفروز
 نه گرد اندر آن بقعه دیدم نه خاک من آلوده بودم در آن جای پاک
 گرفتم قدم لاجرم بازپس که پاکیزه به مسجد از خاک و خس^۲
 اما عابدی در عصر عیسی (ع) که به گناهکاری دل سوخته و
 پشیمان، از سر عجب و غرور به نفرت نگریسته و از خدا خواسته
 بود که در آخرت با او محشور نباشد، آمرزیده نمی‌شود زیرا:

ندانست در بارگاه غنی که بیچارگی به زکبر و منی...
 براین آستان عجز و مسکینیت به از طاعت و خویشان بینیت^۳
 در امور زندگانی نیز چنین است: به همین جهت آن که اندکی از
 علم نجوم بهره داشت و برای آموختن این فن، از راه دور، با دلی پر
 ارادت اما سری پر غرور به نزد گوشیار^۴ آمد بی نصیب ماند.

۱. بوستان سعدی ۱۲۴. ۲. همان کتاب ۱۰۱. ۳. همان کتاب ۱۰۲ - ۱۰۴.

۴. ابوالحسن کیاگوشیار گیلانی از منجمان بزرگ ایرانی که بین سال‌های ۳۴۲ و ۳۸۳ ه. ق. می‌زیسته و تألیفات متعدد داشته است.

گوشیار به او چیزی نیاموخت و وقتی مرد بی بهره عزم بازگشت داشت، استاد به وی گفت:

تو خود را گمان برده‌ای پُر خرد انائی که پُر شد دگر چون بَرَد؟
 ز دعوی پُری زان تهی می‌روی تهی آی تا پُر معانی شوی^۱
 بزرگانی که به قول سعدی در خود نگاه نکرده^۲ به حقیقت عشق ورزیده‌اند سخنشان شور و حالی دیگر دارد، نظیر سقراط که می‌گفت: «اگر من نترسیدم می‌که بعد از من بزرگانِ اهلِ خرد بر من عیب کنند و گویند: سقراط همهٔ دانش جهان را به یک بار دعوی کرد، مطلق بگفتمی که هیچ چیز ندانم و عاجزم. و لیکن نتوانم گفتن که این از من دعوی بزرگ باشد»^۳؛ و نظیر همین سخنان را در محاکمهٔ خود، در آغاز خطابهٔ دفاعیش، در برابر مردم آتن اظهار داشت^۴. یا بزرگمهر که به صراحت می‌گفت: «همه چیز همگان دانند و همگان هنوز از مادر نزاده‌اند»^۵ و دانسته‌های خود را در برابر آنچه نمی‌دانست بسیار اندک می‌شمرد^۶.

مگر نه این که علی (ع) می‌فرماید: نهایت خردمندی اعتراف به نادانی است^۷؟ براین اساس پیشینیان «لا ادری» یعنی «نمی‌دانم»

۱. بوستان سعدی ۱۱۶.

۲. اشاره است به:

بزرگان نکردند در خود نگاه	خدا بینی از خویشتن بین مخواه
بزرگی به ناموس و گفتار نیست	بلندی به دعوی و پندار نیست

بوستان سعدی ۱۰۱

۳. قابوس نامه ۳۹. رک: آپولوژی، دورهٔ آثار افلاطون، ج ۱، ص ۱۵ - ۱۸، ۲۶.

۵. قابوس نامه ۳۹.

۶. همان کتاب ۴۶؛ نیز رک: محمد غزالی، نصیحة الملوک، ص ۲۲۶.

۷. غایة العقل، الاعتراف بالجهل، غررالحکم ۲۲۲، به نقل از: الحیاة، ج ۱، ص ۶۷.

گفتن را مرحله‌ای از آموختن و نصف علم دانسته‌اند^۱، یا عین القضاة همدانی می‌نوشت: «خللی عظیم است این که تو ندانی و ندانی که ندانی»^۲.

در هر حال آن دسته از راهنمایان و اندیشه‌ورانی که در هر چیز حدّ انصاف را نگاه داشته و با همگان با شفقت و همدلی سخن گفته‌اند به منزله یارانی هستند دل سوز که تجربه‌های خویش را صمیمانه با ما در میان می‌نهند و بی هرگونه ادّعا و اظهار فضیلت، در مسیر حیات دست ما را می‌گیرند و همراهیمان می‌کنند تا از لغزشگاهها مصون بمانیم، و آنان که خود را برتر از همگان می‌پندارند و چنین می‌نمایند - هر قدر سخنانشان پر مغز و استوار باشد - دل از آنان می‌رمد. بعلاوه شیوه آنان آدمی را از کسب کمال و پیشرفت نومید می‌کند و همّت‌ها را سست می‌گرداند. در این فصل از پیری صاحب‌دل سخن می‌رود که سعدی در حکایت کوتاهی از باب دوم گلستان طرحی از سیمای مهربان و دل‌نواز او را به دست داده است: پیری از اهل معرفت و محبّت که آشنایی با او موجب خوشدلی و امیدواری تواند بود.



حکایت سعدی را در گلستان همه خوانده‌ایم: «بخشایش الهی گمشده‌ای را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت تا به حلقه تحقیق

۱. رک: برگ‌هایی در آغوش باد، ج ۲، ص ۹۴۶.

۲. نامه‌های عین القضاة همدانی، به اهتمام عقیف عسیران، علینقی منزلی، تهران (بنیاد فرهنگ ایران)، ۳۴۵/۱.

درآمد. به یمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان ذمائم اخلاقش به حمائد مبدل گشت.» سعدی در این چند جمله گذشته مرد را به اختصار آورده که دچار لغزش بود و گناه. اما وی به تأثیر تربیت و ارشاد معتقد است، البته به برکت بخشایش خداوندی و در پرتو هدایت اشخاصی آگاه و روشن بین. به این ترتیب مرد گمراه نیز به راه راست درآمد. سعدی فایده مصاحبت مردم صاحبدل و پاکیزه سیرت را گوشزد می‌کند، همان گونه که عین القضاة همدانی نیز همنشینی با ایشان را بهترین عامل تصفیه باطن می‌شمرد^۱ و به فیض‌هایی که خود از محضر احمد غزالی برده اشاره می‌کند و این که اگر به خدمت او نمی‌پیوست رهایی از برخی صفات مذموم از برای او دشوار و شاید محال بود^۲.

مرد توبه کار اینک با مسأله‌ای دیگر روبه‌رو شده بود. با دشواری توانسته بود بر نفس سرکش چیره شود و دست از هوی و هوس کوتاه کند اما «زبان طاعنان در حق او همچنان دراز بود که بر قاعده اول است و زهد و طاعتش نامعول» و مورد شک و تردید. آری بسیاری از مردم موارد نقص همگنان را زود می‌بینند و برملا می‌کنند اما گویی خلاف طبع و موجب ناخشنودی آنهاست که متوجه شوند کسی از خطا و عیبی خلاص شده است! آیا آنان از

۱. نعم المعین للطالب علی تصفیه الباطن مصاحبة اهل الذوق و مجالستهم و خدمتهم من صمیم القلب. و اعنی باهل الذوق اقواماً طهروا بواطنهم من زوائل الأخلاق حتی فاضت علیهم من الطاف الحق مانستحیل عنه العبارة...، زبدة الحقائق، تحقیق عقیف عسیران، دانشگاه تهران، ۱۳۴۱، ص ۷۱. ۲. همان کتاب ۷۲.

گرفتاری دیگران خرسند می‌شوند؟ سعدی این نکته ظریف اخلاقی و اجتماعی را درست دریافته، از سرِ شگفتی می‌گوید:

به عذر و توبه توان رستن از عذاب خدای

و لیک می‌نتوان از زبان مردم رست!

تشویش خاطر و نگرانی از بد نامی و تهمت و «جور زبان‌ها» طاقت مرد را به پایان رسانید. از جمله آداب طریقت آن بود که «احوال خود جمله با پیر بگوید که پیر او را روز به روز و ساعت به ساعت تربیت می‌کند و او را از خطرهای مختلف آگاه می‌کند»^۱. به همین جهت بین سالک و پیر، تفاهم و همدلی و صمیمیتی خاص پدید می‌آید و پیر مهذب و روشن ضمیر از برای جوینده راه، تکیه‌گاه معنوی بزرگی محسوب می‌شد.^۲

در هر حال سالک مزبور نیز «شکایت پیش پیر طریقت بُرد» و مشکل خویش را صمیمانه با او در میان گذاشت که با همه کوشش در ترک کارهای ناپسند و کسب فضائل، همچنان بدنام است و مورد طعن و دشنام. پیر در عین حال که از طبایع مردم آگاه بود، به معنی و باطن بیش از شهرت ظاهر توجه داشت. از این رو با این جواب پر مغز خاطر او را تسکین داد: «شکر این نعمت چگونه گزاری که بهتر از آنی که پندارندت؟»

۱. عین القضاة همدانی، تمهیدات، تصحیح عسیران، دانشگاه تهران، ۱۳۴۱، ص ۳۲.
 ۲. شناخت سیمای پیر در آثار عرفانی، و محاسن و احياناً موارد ضعف برخی از پیران (چنان که مثلاً اوحدی در مثنوی جام جم فرا نموده) در خور تحقیق خاصی است. خوشبختانه فاضل محترم آقای دکتر ابراهیم قیصری آن را موضوع رساله دکتری خود قرار داده و در این باب تتبع فراوان کرده است. امید آنکه رساله مزبور هر چه زودتر به چاپ برسد.

چند گویی که بداندیش و حسود عیب جویان من مسکینند
 گه به خون ریختنم برخیزند گه به بد خواستنم بنشینند
 نیک باشی و بدت گوید خلق به که بد باشی و نیکت بینند

شاید وی از این آیه شریفه الهام می‌گرفت: آن گروه که بهتان و دروغ آوردند، گروهی از شما مپندارید که آن ضرری از برای آبروی شماست بلکه (در صورت شکیبایی) خیر و ثواب خواهید یافت.^۱ پیر برای آرامش دل و ارشاد مرد به این حد اکتفا نکرد بلکه سخنی دیگر گفت که جلوه‌ای است از شخصیت بزرگ او، نکته‌ای که بیش از هر چیز چهره او را در این حکایت محبوب و دلپذیر کرده است. اینک ببینیم بقیه گفتار او چه بود.

انسان غالباً شهادت اعتراف به معایب خویش را به شخص خود نیز ندارد چه برسد به آن که بتواند در نزد مریدی معتقد، از نقائص خود سخن گوید و شخصیت خویش را در نظر او درهم شکند و پروایی نداشته باشد که حسن ظن وی را از دست خواهد داد. این گونه مقابله با خود خواهی، جلوه‌ای از مقهور کردن نفس است و پای بر سر خودبینی و خودپرستی نهادن، و نموداری است از بزرگی روح و اندیشه. زیرا «تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز» و «تا از خودپرستی فارغ نشوی خداپرست نتوانی بودن؛ تا بنده نشوی آزادی نیابی»^۲. از این رو گفته‌اند:

۱. ان الذین جاؤ بالافک عصبه منکم لا تحسبوه شراً لکم بل هو خیر لکم...، سوره نور (۲۴) آیه ۱۱.
 ۲. تمهیدات ۲۵.

«پنداشت و منی تو حجاب است، از میان برگیر به خدای رسیدی»^۱.
هر جا که «خود» خواهی جلوه می‌کند «حقیقت» پنهان می‌ماند.
پیر با بیان نکته‌ای اعتراف گونه، علاوه بر آن که عملاً درس
بزرگی از تربیت نفس می‌دهد، بدین وسیله بین خود و مخاطب
تفاهم و صمیمیتی خاص به وجود می‌آورد. وقتی کسی نزد
شخصی از کاستیهای خود سخن گوید طبعاً همدلی و صفائی بین
آنها برقرار خواهد شد، دور از برخی ملاحظات و ظاهرآرایی. به
علاوه پیر با بیان این نکته، احوال مرید را از خود بهتر و برتر شمرد
زیرا او بهتر از آن بود که می‌پنداشتندش اما پیر راهنما و مشفق، با
صداقت تمام به وی می‌گفت: «مرا که حُسن ظنّ همگان در حق
من به کمال است و من در عین نقصان، روا باشد اندیشه بردن و
تیمار خوردن». زیرا به زعم وی دیگران او را بهتر از آنچه بود
تصوّر می‌کردند و این حالت جای نگرانی بود و اندوه. اما چه
معرفتی از این بهتر؟ به گفته علی (ع): آگاهی شخص از عیوب
خویش سودمندترین معرفت‌هاست^۲.

هر که نقص خویش را دید و شناخت

اندر استکمال خود دو اسبه تاخت...

عَلَّتِي بَطْرٌ زِ پِنْدَارِ كَمَالِ

نیست اندر جان تو ای ذو دلال^۳

۱. اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید، ص ۲۹۹.

۲. معرفة المرء بعیوبه انفع المعارف، غرر الحکم ۳۱۸، به نقل از: الحیاة ۱/۱۱۸.

۳. مولوی، مثنوی معنوی، ۱۹۸/۱.

سخن پیر لحن ملامتی حافظ را فریاد می آورد:
 شرمم از خرقه آلوده خود می آید
 که بر او وصله به صد شعبده پیراسته ام
 مربیان پاکیزه جان چنین بوده اند. آنان با پیروان و شاگردان خود
 دوستانه رفتار می کردند: تجربه ها، لغزش ها، وسوسه هایی را که
 برای خود آنان پیش آمده بود با ایشان صمیمانه در میان می نهادند و
 پروایی نداشتند به نقص های خویش نیز اعتراف کنند تا مگر کسی
 عبرت گیرد و بیدار شود. انعکاس این اندیشه ها در رفتار آنان نیز
 موجب انتباه تواند بود. مثلاً وقتی در کویی از نیشابور زنی از بام
 خاکستر بر سر ابوسعید ابی الخیر فرو ریخت و جامه او را آلوده
 کرد. مریدان برآشفتنند و خواستند صاحب خانه را بازخواست کنند.
 شیخ گفت: «آرام گیرید! کسی که مستوجب آتش بود با او به
 خاکستر قناعت کنند، بسیار شکر واجب آید»^۱. همو پروا نداشت که
 در بازار نیشابور از امیر مقامران نیز نکته ای آموزد و بگوید: «راست
 باز و پاک باز و امیر باش!»^۲. پیران مربی و روشن بین پیروان خود را
 نه فقط فروتر از خویش نمی انگاشتند بلکه گاه عارف بزرگ و
 مشهوری مانند جلال الدین محمد مولوی روزی که در خانقاه
 ضیاءالدین وزیر، به مناسبت رسیدن حسام الدین چلبی به مقام
 ارشاد، اجتماعی عظیم بود وی سجاده مرید خویش حسام الدین را

۱. اسرار التوحید ۲۲۵. سعدی در باب چهارم بوستان (ص ۱۰۱) این واقعه را به بایزید بسطامی نسبت داده است و در کیمیای سعادت (۵۲۷/۲) به بوعثمان حیری نسبت داده شده.

۲. اسرار التوحید ۲۳۱ - ۲۳۲.

بر دوش می‌گرفت و بر صدر صفه می‌گسترانید.^۱
 پاسکال، دانشمند و نویسنده فرانسوی، در کتاب اندیشه‌ها گفته
 است: «بی شک این یک خسران است که کسی پر از عیب باشد اما
 خسران بزرگتر آن که در عین پُر عیب بودن نخواهد به آنها پی برَد...
 ما نمی‌خواهیم دیگران فریبمان دهند و سزاوار نمی‌دانیم که
 بخواهند بیش از آنچه لیاقت دارند مورد تقدیر ما قرار گیرند پس
 این هم شایسته نیست که ما آنان را گول بزنیم و بخواهیم که بیش از
 حدّ لیاقتمان برای ما اهمّیت و اعتبار قائل شوند». سعدی در پایان
 حکایت مورد نظر می‌گوید: باطن من از چشم همسایگانم
 پوشیده است اما خداوند از پنهان و آشکار من آگاه است.^۲

در بسته به روی خود ز مردم تا عیب نگسترند ما را
 در بسته چه سود و عالم الغیب دانای نهران و آشکارا؟
 این همان نکته باریکی است که وی در حکایت زلیخا با یوسف
 (ع) گفته است: زلیخا، سرمست از باده عشق، چون گرگ در یوسف
 افتاده بود. ناگاه برخاست و روی بُتی مرمرین را که در آن جا بود
 فرو پوشید، «مبادا که زشت آیدش در نظر». یوسف (ع) غم آلوده به
 کنجی نشسته بود و به خواهشگریهای زلیخا می‌اندیشید.
 روان گشتش از دیده بر چهره جوی که بر گرد و ناپاکی از من مجوی

۱. رک: شمس الدین احمد افلاکی، مناقب العارفين، تصحيح تحسین یازجی، انقره (انجمن تاریخ ترک) ۱۹۶۱، ج ۲، ص ۷۵۵.

۲. مقصود این بیت است:

و الله يعلم اسراری و اعلانی

اتی لمستر من عین جیرانی

تو در روی سنگی شدی شرمناک مرا شرم باد از خداوند پاک^۱



سیمای دوست داشتنی پیر روشندل در حکایت سعدی و رفتار و سخنان صادقانه و بی ریای او درس بزرگی تواند بود برای همه کسانی که با تربیت و تعلیم سر و کار دارند. اگر عرفا نظر پیر و مرشد کامل را به اکسیر و کیمیا تشبیه می کردند - که قلب ماهیت مریدان می توانست کرد^۲ و در تربیت افراد، و یا به تعبیر امروزی به ایجاد تغییرات مطلوب در انسان، مؤثر می توانست بود - چنین کسانی منظور بوده اند: مربّیانی یکدل و مهربان، صمیمی و پاک جان، و در شناخت آدمی و موارد ضعف و استعدادهای او بصیر و کاردان. سعدی در این حکایت از گلستان، تصویری از چنین شخصی را جاودان کرده است.

۱. بوستان سعدی ۱۹۵، روایت عربی این حکایت در العرائس فی قصص الانبیاء، ثعلبی، چاپ مصر ۱۲۸۶ ه. ق.، ص ۵۹ آمده است؛ نور الدین عبد الرحمن جامی نیز در مثنوی یوسف و زلیخا آن را به نظم در آورده است.
۲. از جمله در این ابیات:

خدمت اکسیر کن مس وارتو	جور می کش ای دل از دلدار تو
همنشینی مُقبلان چون کیمیاست	چون نظرشان کیمیای خود کجاست؟
آنچه زر می شود از پرتو آن قلب سیاه	کیمیایی است که در صحبت درویشان است
	دیوان حافظ، ص ۳۵

نکته‌ای از شمع

نکته‌ای از شمع

مگر بویی از عشق مستت کند
طلبکار عهد الستت کند
به پای طلب ره بدان جا بری
وزان جا به بال محبت پری
سعدی^۱

از چهل و پنج سال پیش که با سعدی و آثار او انس و آشنایی پیدا کرده‌ام حکایات و سخنان وی هر بار، به اقتضای حال و استنباط، برای من مفهوم و کیفیتی خاص و احیاناً متفاوت داشته است. در این میان تمثیل ساده‌ای که او در باب سوم بوستان در گفتگوی شمع و پروانه آورده همیشه مرا مجذوب خود ساخته

۱. بوستان سعدی، ص ۴.

است، هر بار به صورتی دیگر و مؤثرتر و عمیق‌تر. در ادبیات فارسی از پروانه و شمع بسیار سخن رفته است و حکایات و منظومه‌ها در این باب پرداخته‌اند.^۱ حتی گوته نیز در شعر عمیق «آرزوی سعادت بار»^۲ - که در آن، تحت تأثیر ادبیات عرفانی فارسی، عشق کیفیت و معنایی دیگر پیدا می‌کند - از پروانه و عشق سوزان او به شمع یاد می‌نماید و می‌گوید:

«فراق بر تو هیچ گران نیاید،

ای پروانه، که پر زنان و گرفتار می‌آیی،

و سرانجام شیفته شمع شعله‌ور می‌شوی.»^۳

در هر حال حکایت کوتاه سعدی در این زمینه، عمق و مفهومی خاص دارد و انسان را تکان می‌دهد و یا در نظر بنده چنین می‌نماید. در این قصه، پروانه و شمع هر یک رمز و مظهري از منش و سیمای آدمی تواند بود. بنابراین در ورای آنها می‌توان چهره‌هایی را تشخیص داد روشن و دلپذیر. اینک شاعری که «برگ درختان سبز» در نظرش «دفتر معرفت کردگار» جلوه می‌کند و پرندگان را

۱. از آن جمله است: شمع و پروانه اهلی شیرازی، مثنوی عاشقانه‌ای که به سال ۸۹۴ ه.ق. سروده و در سال ۱۳۱۲ در شیراز به چاپ رسیده است.

2. Selige sehnsucht

3. Keine ferne macht dich shwierig,

Kommst geflogen und gebant,

Und zuletzt, des Lichts begierig,

Bist du, Schmetterling, Vebrannt.

Goethe, *West- Östlicher Divan* (München, Wilhelm Goldmann Verlag, 1958), s.20.

«تسبیح گوی» می‌بیند^۱، در «مخاطبه شمع و پروانه» رازهایی کشف می‌کند در خور تأمل و بازگفتن.

چنان که اشاره شد عشق پروانه به شمع و بی‌پروایی او و خود را به آتش زدن، در ادبیات فارسی موضوع تمثیل‌های گوناگون، و مکرر مورد نظر واقع شده است. مثلاً عطار نیشابوری در منطق‌الطیر این حکایت و تمثیل پر معنی را از احوال پروانگان طالب شمع پرداخته است:

یک شبی پروانگان جمع آمدند	در مضمینی طالب شمع آمدند
جمله می‌گفتند می‌باید یکی	کو خبر آرد ز مطلوب اندکی
شد یکی پروانه تا قصری ز دور	در فضای قصر یافت از شمع نور
بازگشت و دفتر خود باز کرد	وصف او بر قدر فهم آغاز کرد
ناقدی کو داشت در مجمع مهی	گفت او را نیست از شمع آگهی
شد یکی دیگر، گذشت از نور در	خویش را بر شمع زد از دور در
پر زنان در پرتو مطلوب شد	شمع غالب گشت و او مغلوب شد
بازگشت او نیز و مشتی راز گفت	از وصال شمع شرحی بازگفت
ناقدش گفت این نشان نیست ای عزیز	همچو آن یک کی نشان داری تو نیز
دیگری برخاست، می‌شد مست مست	پایکوبان بر سر آتش نشست
دست درکش کرد با آتش به هم	خویشان گم کرد با او خوش به هم

۱. اشاره است به این ابیات:

برگ درختان سبز در نظر هوشیار	هر ورقش دفتری است معرفت کردگار
دوش مرغی به صبح می‌نالید	عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را	مگر آواز من رسید به گوش
گفت باور نداشتم که تو را	بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست	مرغ تسبیح گوی و من خاموش

گلستان ۷۰

چون گرفت آتش ز سرتاپای او سرخ شد چون آتشی اعضای او
 ناقد ایشان چو دید او را ز دور شمع با خود کرده هم‌رنگش ز نور
 گفت این پروانه در کار است و بس کس چه داند، این خبردار است و بس
 آن که شد هم بی خبر، هم بی اثر از میان جمله او دارد خبر^۱
 سعدی هم نظیر این مضمون را در مقدمه گلستان می‌گوید که
 مرغ سحر را عشق از پروانه باید آموخت، «کان سوخته را جان شد
 و آواز نیامد» و «آن را که خبر شد خبری باز نیامد»^۲. در حکایتی
 دیگر از بوستان نیز - که کسی از سر تحقیر به پروانه می‌گوید: «برو
 دوستی در خور خویش گیر»، «تو و مهر شمع از کجا تا کجا؟»،
 پاسخ پروانه عاشق به ملامتگر، نکته‌آموز است و نمودار اخلاق در
 عشق:

نگه کن که پروانه سوزناک چه گفت، ای عجب گریسوزم چه باک؟
 مرا چون خلیل آتشی در دل است که پنداری این شعله بر من گل است
 نه دل دامن دلستان می‌کشد که مهرش گریبان جان می‌کشد
 نه خود را بر آتش به خود می‌زنم که زنجیر شوق است در گردنم
 مرا همچنان دور بودم که سوخت نه این دم که آتش به من در فروخت...
 که عیب کند بر تولای دوست؟ که من راضیم گشته در پای دوست^۳
 حق با گوته بود که در غزلی، تحت عنوان «یک جفت دیگر»^۴
 گفته است: «عشق... انسان را با بزرگترین قهرمانان برابر می‌کند»^۵.
 اینک پردازیم به قطعه مورد نظر از بوستان سعدی و ببینیم

۱. منطق الطیر، تصحیح دکتر سید صادق گوهرین، تهران (بنگاه ترجمه و نشر کتاب) ۱۳۴۸،

ص ۲۲۲ - ۲۲۳. ۲. گلستان ۳. بوستان ۹۷ - ۹۸.

۴. Noch ein paar ۵. رک: West-Östlicher Divan, s.28

سخن سرای اندیشه‌ور در پشت تمثیل از شمع و پروانه، چه سیمایی تصویر کرده که چنین دلکش است.



شاعر از شبی یاد می‌کند که چشمش نخفته و به گوش جان می‌شنفته که پروانه با شمع چنین می‌گفته است:

که من عاشقم گر بسوزم رواست تو را گریه و سوز باری چراست؟
 سعدی حساس و بیدار دل از هر ذره عالم رازی و نکته‌ای می‌شنود و حقیقت را «بی پرده از در و دیوار» در تجلی می‌بیند. بر اثر این پیوستگی همدلی و همجوشی^۱ با طبیعت^۲ است که سعدی از پرتوافشانی شمع و پرواز شیفته‌وار پروانه به دور او، رازها کشف می‌کند، و حال آن‌که هزاران تن در روشنایی شمع شبها نشسته‌اند اما گویی نه شمع را دیده‌اند و نه پروانه را. از همین لحاظ، هنری دیوید ثورو^۳، فیلسوف طبیعت دوست آمریکایی، نیز – که از قضا به آثار سعدی توجه داشت و تحت تأثیر فلسفه و فرهنگ مشرق زمین بود^۴ – می‌نوشت: «وقتی ماهیها فریاد می‌کنند چه کسی صدای آنها را می‌شنود؟» زیرا به عقیده او صدای ماهیها و همه موجودات نیز لحنی در نغمه ابدی حیات به حساب می‌آید.^۵

۱. Einfühlung آلمانی: empathy انگلیسی.

۲. در این باب، رک: برگهایی در آغوش باد، ج ۱، ص ۱۹۰-۱۹۱.

۳. Henry David Thoreau

۴. رک: ص ۲۴-۲۶ کتاب حاضر؛ نیز:

John D. Yohannan, *Persian Poetry in England and America* (Delmar, New York: Caravan Books, 1977), pp.137-138.

۵. هنری توماس، بزرگان فلسفه، ترجمه فریدون بدره‌ای، تهران (بنگاه ترجمه و نشر کتاب)

سعدی در حکایت مورد نظر همه احساس و اندیشه خود را در پاسخ شمع به پروانه گنجانده است، یعنی شیئی بی جان و ساخته از موم را بر پروانه - که همه جا مظهر عاشقی و جانبازی است - ترجیح داده است. تصویر شمع در این ابیات، بسیار زیباتر و دلکش تر از لغز شمع است که منوچهری دامغانی پرداخته و آن را مقدمه ستایش عنصری قرار داده بود^۱.

اگر پروانه مظهر بی پروایی و تهوّر در عشق به شمار می آید، در این جا شمع مظهر ایثار و فداکاری تصویر شده است. پاسخ او به پروانه نیز در همین زمینه است:

بگفت ای هوادار مسکین من برفت انگبین یار شیرین من
چو شیرینی از من به در می رود چو فرهادم آتش به سر می رود

موم جدا شده از انگبین و شهد شیرین، اینک که به صورت شمع می سوزد دوری خویش را از یار دیرین شبیه جدایی فرهاد از شیرین می بیند و در تب و تاب است. نظیر همان نکته باریکی که مولوی در آغاز زیبای مثنوی، در شکایت و حکایت نی تصویر کرده است:

→ ۱۳۴۸، ص ۱۵۰.

۱. اشاره است به قصیده ای با مطلع:

ای نهاده بر میان فرق، جان خویشتن جسم ما زنده به جان و جان تو زنده به تن
دیوان منوچهری دامغانی، تصحیح دکتر محمد دبیرسیاقی، تهران (اسپند) ۱۳۲۶، ص ۶۴.
حالت خاصی که شمع در ادبیات فارسی، بخصوص در شعر، پیدا کرده و مظهر خود سوزی و ایثار و فداکاری تلقی شده است در ادبیات ملل دیگر، تا حدودی که بنده اطلاع دارد، دیده نمی شود. مثلاً در ادبیات غربی شمع بیشتر مظهر زندگی فرد در برابر جمع و جهان است، رک:

J.E. Cirlot, *A Dictionary of Symbols*, tr. from the Spanish by Jack Sage, 2 nd ed. (London: Routledge & Kegan Paul Ltd., 1976), p.38.

کز نیستان تامل ببریده‌اند در نفیرم مرد و زن نالیده‌اند
 سینه خواهم شرحه شرحه ازفراق تا بگویم شرح درد اشتیاق
 در شعر سعدی شمع مظهر وجودی است فداکار و ایثارگر،
 خودسوز و بزم‌افروز، با سیما و گفتاری چنین:

همی گفت و هر لحظه سیلاب درد فرو می‌دویدش به رخسار زرد
 که‌ای مدعی عشق کار تو نیست که نه صبر داری نه یارای ایست
 چگونه شمع عشق پروانه را چنین خوار می‌انگارد؟ نکته همان
 است که عطار در حکایت پر مغز خود در منطق الطیر، درباره جمع
 پروانگان، پرورانده بود. ایجاز پر معنی و شگفت‌انگیز سعدی در
 بیان مقایسه احوال پروانه و شمع، در ضمن جواب شمع،
 درخور توجه است، گریز یکی از پیش یک شعله از بیم پر سوختن،
 و ایستادگی دیگری تا پای جان و از پای تا سر سوختن:

توبگریزی ازپیش یک شعله‌خام من استاده‌ام تا بسوزم تمام
 تو را آتش عشق اگر پر بسوخت مرا بین که ازپای تا سر بسوخت
 همه شب شمع در این گفتگو بود و یاران و دمسازان به دیدار او
 وقتی جمع و خوش و خاطری مجموع داشتند. اما سرنوشت شمع
 به این صوت پایان نیافت، سرنوشتی فراتر از ایستادن و سوختن در
 انتظارش بود:

نرفته ز شب همچنان بهره‌ای که ناگه بگشتش پری چهره‌ای
 همی گفت و می‌رفت دودش به سر همین بود پایان عشق، ای پسر
 ره این است اگر خواهی آموختن به کشتن فرج یابی از سوختن...
 به دریا مرو گفتمت زینهار و گر می‌روی تن به طوفان سپار!



بدیهی است خواننده ژرف‌بین، مانند خود سعدی، در پشت تصویر شمع، قیافه انسانی صمیمی و مخلص و معتقد و جانباز را می‌بیند و عاشقی حقیقی و از اغیار بی‌نیاز، که شناختنی است و دوست داشتنی. در عین حال باید تأمل کرد این عشقی که به تعبیر حافظ «نقشِ مقصود از کارگاه هستی» است^۱ و به تحقیق استاد محمد تقی دانش پژوه هفتاد رساله در شرح آن نوشته‌اند^۲، چیست؟ پدیده‌ای که هر کس در برابر نیروی قاهر آن به نوعی اظهار شگفتی کرده است. سوفوکلس، تراژدی سرای یونانی (۴۹۷ یا ۴۹۵ تا ۴۰۵ ق.م.)، می‌گفت: «یک کلمه، ما را از همه بار و رنج زندگی آزاد می‌کند و آن کلمه عشق است»^۳. شکسپیر آن را «روحی همه سرشته از آتش» وصف می‌کرد^۴ و سر والتر اسکات، شاعر و نویسنده اسکاتلندی (۱۷۷۱ – ۱۸۳۲)، در سرود آخرین خنیاگر می‌گوید: عشق حقیقی، موهبتی است که خداوند ارزانی داشته /

۱. اشاره است به این بیت:

عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی
 ۲. رک: محمد تقی دانش پژوه، رسائل عشقی، مجموعه سخنرانی‌های دومین کنگره تحقیقات ابرانی، دانشگاه مشهد ۱۳۵۲، ج ۲، ص ۵۲۶ – ۵۴۷.

3. One word

Frees us of all the weight and pain of life:

That word is love.

Sophocles, *Oedipus at Colonus*, tr. Robert Fitzgerald.

4. Love is a spirit all compact of life.

Shakespear, *Venus and Adonis*.

فقط به انسان، در زیر آسمان»^۱.

عشق به مفهوم عمیق خود یعنی همه چیز را در راه مطلوب و معشوق و مقصود اصلی، فدا کردن و از برای او از هیچ نثار و ایثار، حتی بذل جان، پروا نکردن. شعله‌ای که چون برافروخته شود هرچه را جز معشوق است جمله می‌سوزد^۲ و «ترس مویی نیست اندر پیش عشق»^۳. همه بزرگمردان و ایثارگران و فداکاران جهان، در راه آرمان خویش، عاشقانه گام نهاده‌اند که توانسته‌اند از همه چیز چشم‌پوشند و به مقصود نایل آیند. این یک جنبه از تصویری است که سعدی با تمثیل شمع فرایاد می‌آورد.

اما کسی که باب سوم بوستان را با تأمل بخواند در مخاطبه شمع و پروانه به نکته‌هایی ژرف‌تر می‌رسد^۴. این جا عشق یادآور آن نکته‌ای تواند بود که عطار آن را «مغز کائنات» و «ذرّه‌ای عشق را از

1. True love's the gift which God has given

To man alone beneath the heaven.

Sir Walter Scott, *The Lay of the Last Minstrel*.

۲. اشاره است به این بیت مولوی:

عشق آن شعله است کو چون بر فروخت
هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت
مثنوی ۳۹/۵

۳. همان کتاب ۱۳۹/۵.

۴. در باب این که حکایت شمع و پروانه و امثال آن مظهری از عشق به خدا، و عشق مجازی مقدمه عشق حقیقی تواند بود، رک:

Reynold A. Nicholson, *The Mystics of Islam* (London: Routledge

and Kegan Paul Ltd., 1963), pp. 116-117;

Sidney Spencer, *Mysticism in World Religion* (London: Penguin books, 1963), p. 318.

همه آفاق بهتر» می‌شمزد^۱ و مولوی آن را «اصطربلاب اسرار خدا»^۲ و «معراجی به سوی بام سلطان جمال»^۳ می‌دانست و زندگی عاری از چنین عشقی را به منزله مرگ می‌انگاشت، به این جهت می‌گفت:
 مرده بدم زنده شدم، گریه بدم خنده شدم
 دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم^۴
 قبله گاه این عشق، کمال مطلق و ذات حق است. به این سبب غزالی می‌نوشت: «بدان که دوستی حق تعالی عالی‌ترین مقامات است بلکه مقصود همه مقامات این است... و غایت کمال بنده آن است که دوستی حق تعالی بروی غالب شود چنان که همگی وی فراگیرد...»^۵ و در این باب از دعای رسول خدا (ص) الهام می‌گرفت که: «بار خدایا مرا روزی کن دوستی خویش و دوستی دوستان خویش و دوستی آن که مرا به دوستی تو نزدیک گرداند و

۱. این ابیات مقصود است:

ذره‌ای عشق از همه آفاق به
 عشق مغز کاینات آمد مدام
 ذره‌ای درد از همه عشاق به
 لیک نبود عشق بی دردی تمام
 منطق الطیر ۶۶

۲.

عَلَّتْ عاشق ز عَلَّتْ هاجداست
 عشق اصطربلاب اسرار خداست
 مثنوی ۹/۱

۳. اشاره است به این بیت:

عشق معراجی است سوی بام سلطان جمال
 از رخ عاشق فروخوان قصه معراج را
 کلیات شمس، ج ۱، ص ۸۷

۴. همان کتاب ۱۸۰/۳.

۵. «ابو عبدالله قرشی (متوفی ۲۴۵ ه.ق) گوید: محبت آن بود که خویشتن را جمله به محبوب خویش بخشی، تو را هیچ چیز بازماند از تو. شبلی گوید: محبت را نام از آن محبت کردند که هر چه در دل بود جز محبوب همه محو کند»، ترجمه رساله قشیریه، ص ۵۶۰: نیز

رک: Nichoson, *op. cit.*, p.107

دوستی خود را بر من دوست‌تر گردان از آب سرد بر تشنه»^۱؛ و یا ابوالقاسم قشیری می‌گفت: «محبّت بنده خدای را حالتی بود که از دل خویش یابد از لطف، آن حالت در عبارت نیاید و آن حالت او را بر تعظیم حق تعالی دارد و اختیار کردن رضای او و صبر ناکردن از او... و یافتن انس به دوام ذکر او به دل»^۲.

عارف بزرگ مولوی چنین عشقی را «از اوصاف خدای بی‌نیاز»^۳ و نیز «طیب جمله علّت‌های آدمی»^۴ دانسته و برتر از عقلِ مردّد و «انکار پیشه»^۵ به نظر او و دیگر عارفان، محبّت نه تنها شامل پیوند عاطفی با مردان کامل و رهروان حقیقت، و نیز همه افراد انسان تواند بود بلکه طریقی است که می‌تواند آدمی را در راه

۱. کیمیای سعادت، ج ۲، ص ۹۴۳، ۹۴۴: اللهم ارزقني حبك و حب من احبک و حب من یقرّنی الی حبک و اجعل حبک احب الی من الماء البارد. غزالی در احیاء علوم الدین نیز می‌گوید: «بدان که دوست داشتن خدای را غایت قصوی است از مقامات و ذروه علیا از درجات» (ترجمه احیاء علوم الدین ۸۲۲/۶)، همان نکته‌ای که ابوطالب مکی نیز در قوت القلوب (چاپ قاهره ۱۹۶۱، ج ۲، ص ۹۹) گفته است؛ نیز رک:

Mohamed Ahmad Sharif, of *Ghazali's Theory of Virtue* (Albany: State University New York Press, 1975), p.145; Nicholon, *op. cit.*, p.105

۲. ترجمه رساله قشیریه ۵۵۶.

۳. مقصود این بیت است:

عشق ز اوصاف خدای بی‌نیاز عاشقی بر غیر او باشد مجاز

مثنوی ۳۲۹/۶

۴. شاد باش ای عشق خوش سودای ما ای طیب جمله علّت‌های ما

همان کتاب ۴/۱

نیز رک: Nicholon, *op. cit.*, pp. 102-119

۵. عقل گوید:

شش جهت حدّست و بیرون راه نیست! عشق گوید: راه هست و رفته‌ام من بارها

کلیات شمس ۸۶/۱

حق و دل سپردن به پروردگار به مقصود برساند.^۱ از این رو می‌گفت: «عاشقان را ملت و مذهب خداست»^۲.

خیزید عاشقان که سوی آسمان رویم
دیدیم این جهان را تا آن جهان رویم
نی نی که این دو باغ اگرچه خوش است و خوب
زین هر دو بگذریم و بدان باغبان رویم
سجده کنان رویم سوی بحر همچو سیل
بر روی بحر زان پس ما کف زنان رویم...
چون طوطیان سبز به پرّ و به بال نغز
شگرستان شویم و به شگرستان رویم
راهی پر از بلاست ولی عشق پیشواست
تعلیمان دهد که در او بر چه سان رویم^۳
«باغ سبز و بی مُنتهای عشق»^۴ دریایی می‌نماید که «موج و
قعرش ناپدید است» و در گفت و شنید نمی‌گنجد.^۵ از این رو
مولوی می‌گوید: «عشق را از من می‌پرس، از کس می‌پرس، از عشق

۱. در باب «محبت» رک: دکتر احمد علی رجائی، فرهنگ اشعار حافظ، ص ۵۲۱ - ۵۷۰؛ دکتر عبد الغفور روان فرهادی، معنی عشق نزد مولانا، سخن، دوره بیست و چهارم، اردیبهشت تا مهر ۱۳۵۴؛ دکتر محمد مهدی رکنی یزدی، عشق از دیدگاه مولوی، در کتاب: فرخنده پیام، دانشگاه مشهد ۱۳۶۰، ص ۷۲۰ - ۷۴۴.

۲. مثنوی ۳۴۳/۲. نیکلسون از قول ابن عربی نقل کرده که اسلام دین محبت است: Nicholson, op. cit, p. 111

۳. کلیات شمس ۵۱/۴ - ۵۲.

۴. باغ سبز عشق کو بی منتهاست جز غم و شادی در او بس میوه‌هاست

مثنوی ۱۰۹/۱

۵. عشق دریایی است موجش ناپدید آب دریا آتش و موجش گهر

کلیات شمس ۱۱/۳

در ننگجد عشق در گفت و شنید عشق دریایی است قعرش ناپدید

مثنوی ۱۷۴/۵

پرس»^۱ یعنی باید آن را چشید تا درک کرد، آمدنی است نه آموختنی.

سعدی در این تمثیل، در بیان احوال و تصویر شمع، خواننده مستعد را به چنین عوالمی می‌کشاند و سیمای مُحَبَّانِ خدا را فرایاد می‌آورد که خود در وصفشان گفته است:

خوشا وقت شوریدگان غمش	اگر زخم بینند و گر مرهمش...
دَمَادَم شَرابِ الم درکشند	و گر تلخ بینند دم درکشند...
نه تلخ است صبری که بر یاد اوست	که تلخی شکر باشد از دست دوست...
به سر وقتشان خلق کی ره برند	که چون آب حیوان به ظلمت درند؟...
به سودای جانان ز جان مُشتغل	به ذکر حبیب از جهان مُشتغل
به یاد حق از خلق بگریخته	چنان مستِ ساقی که می‌ریخته... ^۲

۱. کلیات شمس ۱/۳.

۲. بوستان ۸۲، ۸۳.

برای نسل آینده

برای نسل آینده

ما مِن مُّسْلِمٍ يَزْرَعُ زَرْعاً أَوْ يَغْرِسُ غَرْساً فَيَأْكُلُ مِنْهُ
طَيْرٌ أَوْ إِنْسَانٌ أَوْ بَهِيمَةٌ أَلَّا كَانَ لَهُ بِهِ صَدَقَةٌ.

حدیث نبوی^۱

برتراند راسل، فیلسوف انگلیسی معاصر (۱۸۷۲ – ۱۹۷۰ م.)،
نوشته است: «نوع بشر چنان بصورت یک خانواده درآمد است که
ما نمی‌توانیم سعادت خود را جز از راه تأمین سعادت دیگران
تأمین کنیم. اگر می‌خواهید خود خوشبخت باشید باید راضی شوید
به این که دیگران را نیز خوشبخت ببینید»^۲. روشن است نظر او
متوجه مسائل جهان امروز بوده است و دعوت به کوشش در راه

۱. فیض القدیر ۴۹۶/۵. مسلمانی نیست که زراعتی کشت کند و یا نهالی بنشانند سپس
پرنده‌ای یا انسانی و یا چارپایی از آن بخورد و از برای او صدقه‌ای به‌شمار نیاید.

۲. Bertrand Russell, "The Science to Save Us from Science," *The New York*

Times Magazine, March 19, 1950.

سعادت همگان. زیرا به قول ارسطو انسان بالطبع مدنی است^۱ «و چون وجود نوع بی معاونت صورت نمی‌بندد و معاونت بی اجتماع محال است، پس نوع انسان بالطبع محتاج بود به اجتماع؛ و این نوع اجتماع... را تمدن خوانند... و این است معنی آنچه حکما گویند الانسان مدنی بالطبع...»^۲. بدیهی است در جامعه خوشبختی هر فرد در گرو خوشبختی دیگران است و هر اندیشه‌ای جز این، خودخواهی است و دور از شأن «انسان». پس هر قدمی که کسی در طریق خدمت به همگنان برمی‌دارد در عین آن که کوششی است شریف و در راه خیر عموم، در سعادت خود او نیز مؤثر است. زیرا به تعبیر جان دان، شاعر و روحانی انگلیسی (۱۵۷۳ - ۱۶۳۱ م.)، هیچ انسانی جزیره‌ای تنها نیست بلکه هر فرد، قطعه‌ای از قاره است.^۳

در ادبیات فارسی نظیر چنین اندیشه‌ها به صورت‌های گوناگون به ما گوشزد شده است تا خوانندگان به نوع دوستی و انسانیت روی آورند و با چنین فضیلت‌ها تربیت شوند و بار آیند. در میان انبوهی حکایت‌ها، تمثیل‌ها، شعرها و کلماتی از این گونه که هم‌اکنون به یاد می‌آید، چهره دل‌نواز و مهربان پیرمردی موی سپید را می‌بینم

۱. رک: Aristotle *Politics* I,2, tr Benjamin Jowett; نیز: سیاست، ترجمه دکتر حمید عنایت، تهران (نیل) ۱۳۳۷، ص ۶؛ محمد علی فروغی، سیر حکمت در اروپا، چاپ سوم، تهران (صفی عیشاه)، ۶۱/۱.

۲. نصیرالدین طوسی، اخلاق ناصری، ص ۲۵۱ - ۲۵۲.

۳. No man is an island, entire of itself; every man is a piece of the continent.

John Donne, *Devotions upon Emergent Occasions*. p.17.

که از دوران کودکی با او آشنا شده‌ام و سخنان ساده و پرمغزی که از او شنیده‌ام هرگز از خاطر من نرفته است. از این رو - هر چند گمان می‌کنم شما نیز او را بشناسید - حکایت کوتاهی را که درباره وی خوانده‌ام در این جا نقل می‌کنم. زیرا بی‌گمان رفتار و گفتار او همیشه آموزنده است و شاید به همین سبب است که سیمای روشن و نگاه دورنگرش در ذهن من نقش بسته است.

*

حکایتی را که می‌خواهم در این جا طرح کنم چند تن از پیشینیان در آثار خود به شعر و نثر آورده‌اند، از آن جمله نظام‌الملک در سیاست نامه^۱، عطار نیشابوری در الهی نامه^۲، سعدالدین وراوینی در مرزبان نامه^۳، و ابن یمین در قطعه‌ای کوتاه و چهاربیتی^۴. از قضا یکی از حکایات منظوم لافونتن فرانسوی نیز درباره پیرمرد و سه مرد جوان حاوی همین مضمون است، منتهی با تفاوت‌هایی^۵. حکایت سیاست‌نامه، در بین روایات فارسی مزبور، از همه ساده‌تر و گیراتر و کهن‌تر و به تشخیص درست شادروان فروزانفر از حکایت منظوم عطار هم بهتر است^۶. آن قدر که به یاد

۱. سیاست نامه، ص ۲۰۰ - ۲۰۱.

۲. رک: الهی نامه، ص ۴۴ - ۴۵.

۳. مرزبان نامه، تصحیح محمد روشن، تهران (بنیاد فرهنگ ایران) ۱۳۵۵، ص ۵۳۷-۵۳۵.

۴. دیوان ابن یمین، تصحیح حسینعلی باستانی راد، تهران (سنائی) ۱۳۴۴، ص ۴۱۲؛ نیز رک: مجد خوافی، روضه خلد، تصحیح محمد فرخ، به کوشش حسین خدیو جم، تهران (زوار) ۱۳۴۵، ص ۱۰۲. بهار (دیوان ۴۹۶/۲) هم آن را به شعر درآورده است.

۵. رک: *Fables de La fontain*, 11, VIII.

۶. شرح احوال و نقد و تحلیل آثار عطار نیشابوری، ص ۱۲۰.

دارم در زمان خردسالی و کودکی نیز همین روایت منثور را خوانده بودم و به خاطر سپرده‌ام. از این رو بهتر آن که پیرآگاه را از خلال حکایت سیاست نامه بشناسیم.

*

نظام‌الملک می‌نویسد ساسانیان این رسم را داشتند که «هر که پیش ایشان سخنی گفتی و یا هنری نمودی که ایشان را خوش آمدی بر زفان ایشان برفتی که «زه!»... و در وقت خزینه‌دار هزار دینار بدان کس دادی». سپس می‌گوید: «روزی نوشیروان بر نشسته بود و با خاصگیان به شکار می‌رفت، بر کنار دیهی گذر کرد. پیری را دید نود ساله، جوز در زمین می‌نشاند».

تصویر پیر دهقان در همین دو جملهٔ اخیر، طرحی ساده ولی جالب توجه است: پیرمردی روستایی، از نسل کار و زحمت، در کمال سالخوردگی یعنی نود سالگی و لابد با موی سپید و پیکری در هم شکسته — که هنوز همّت آن را دارد که بیل برگیرد و زمین را گود کند و درخت بنشانند، آن هم درخت گردو. زیرا نمی‌تواند فارغ و کاهل بنشیند. گویی او و امثال او، در تجربه و عمل به این نکتهٔ پرمغز رسیده‌اند که گوته گفته است: «زندگی بی حاصل، مرگ زودرس است»^۱.

«نوشیروان را عجب آمد از بهر آن که ده سال و بیست سال باید تا این درخت کشته بر رسد!». به تعبیر نویسندهٔ مرزبان‌نامه، پیر

1. Goethe, *Iphigenia in Tauris*, 1, tr. Charles E. Passage

سالخورده بود و «شهرستان و جودش روی به خرابی نهاده... لیکن شاخ املش در خزان عمر و برگ ریزان عیش، شکوفه تازه بیرون می آورد و بر لب چشمه حیاتش بعد از رفتن آب طراوت، خطی سبز می دمید!» پس جای شگفتی بود، چنان که به ما نیز همین احساس دست می دهد.

خسرو گفت: «ای پیر، جوز می کاری؟! گفت: آری... گفت: چندان زنده باشی که از برش بخوری؟». سؤال انوشروان پرسشی بود که به خاطر هر بیننده ای خطور می کرد اما پاسخ مرد روستایی بسیار عمیق و پر مغز بود، نه پاسخی که از هرکس می توان شنید. وی در جواب گفت: «کشتند و خوردیم؛ کاریم و خورند». مرد دهقان در کمال سادگی و با منطق فطری خود، حرف بزرگی زد که متضمن اندیشه های دقیق بود یعنی پیوستگی افراد با یکدیگر، تعاون اجتماعی و... اگر ژان ژاک روسو در کتاب امیل از «دین اجتماعی^۱ انسان نسبت به جامعه سخن به میان می آورد و سنت اگزوپری^۲، نویسنده فرانسوی (۱۹۰۰-۱۹۴۴)، می گوید: انسان بودن مستلزم مسئول بودن است، پیر دهاتی، با طبیعت بی آایش و شریف خود حتی به مسئولیت در برابر نسل های آینده می اندیشید! همین حاضر جوابی و نکته گویی و دورنگری بود که انوشروان را به تحسین واداشت و بی اختیار گفت: «زه!». خزانه دار نیز بی درنگ هزار دینار به پیر مرد داد.

1. la dette social

2. Antoine de Saint- Exupéry

دهقان سالخورده باز با همان بی‌پیرایگی و صداقت به سخن درآمد و به خسرو گفت: «هیچ کس بر این درخت زودتر از بنده نخورد». انوشروان گفت: چگونه؟ پیر گفت: اگر من جوز نمی‌کاشتم و تو از این جا گذر نمی‌کردی و از من چنان که پرسیدی نمی‌پرسیدی و چنان جوابی نمی‌دادم، این هزار دینار را از کجا می‌یافتم؟ خسرو گفت: «زه‌ازه!» و خزانه دار دو هزار دینار دیگر به پیر مرد داد، بر اثر دوبار «زه» و آفرین شنیدن.

روستایی پیر، در هر دو مورد، سخنانی پر معنی و دلپذیر گفته‌است که درخور اندیشیدن است و عبرت گرفتن.

آیا بی‌درنگ پاداش یافتن دهقان درختکار، رمزی از این نتواند بود که خدمت به خلق خدا، اگر چه سال‌ها بعد به ثمر رسد، نتیجه آن هر چه زودتر عاید انسان خواهد شد؟

این گونه اندیشه خدمت به مردم، در راه خدا - که در یک عصر و یک نسل محدود نمی‌ماند و به اعصار و نسل‌های آینده توجه دارد - از ژرف‌ترین و وسیع‌ترین افکار انسان دوستی مایه می‌گیرد و نمودار محبتی است شامل و متعالی، برتر از مرزها، نژادها و زمان‌ها. همان نکته باریکی که سعدی، با الهام از حدیث نبوی، به «خیرِ روان» تعبیر کرده است^۱.

پیغمبر اسلام (ص) فرموده است: وقتی آدمی بمیرد هیچ برای

۱. اشاره است به این بیت:

وزان کس که خیری بماند روان

دمادم رسد رحمتش بر روان

بوستان سعدی، ص ۲۹.

او بجا نمی ماند جز سه چیز: صدقه‌ای پایدار، یا علمی که مورد استفاده واقع شود، و یا فرزند صالحی که از برای او دعا کند^۱. همین حدیث است که انگیزه وقفها و کارهای بزرگ عام المنفعه و انسانی در زمینه امور دینی، علمی، بهداشتی، عمرانی، اقتصادی و غیره در جهان اسلام شده است، از قبیل ایجاد مساجد، خانقاهها، دارالسیادهها، مدارس، کتابخانهها، بیمارستانها، تیمارستان، دار الشفاء، کاروانسراها، رباطها، بازارها، پلها، قناتها، آب‌انبارها، گرمابهها، پرورشگاهها، پیش بینی مخارج تربیت اطفال سرراهی، تنظیم راهها، کمک به غریبان، درماندگان، بیوه‌زنان، یتیمان و غیره. دامنه این کارهای خیرخواهانه و دوران‌دیشیها و آینده‌نگریها به حدی رسیده است که برای جهیز دختران فقیر^۲ و تهیه سبو و کوزه که «غلامان و کنیزکان و کودکان بشکنند»، حتی «هزینه چینه مرغان هوا»^۳ نیز وقف معین کرده‌اند. و یا در اصفهان گرمابه‌ای عالی مفروش به مرمر و با دیوارهای کاشی وجود داشته که وقف عموم مردم بوده و هرکس می‌توانسته است بی پرداخت چیزی از آن جا استفاده کند^۴. وقف نامه ربع رشیدی نیز - که یکی از اسناد

۱. اذامات الانسان انقطع عمله الا من ثلاث: صدقة جاریة او علم ینتفع به او ولد صالح یدعو له، جلال الدین سیوطی، الجامع الصغیر، چاپ مصر، ۲۹/۱.

۲. رک: سفرنامه ابن بطوطه، ترجمه محمد علی موحد، تهران (بنگاه ترجمه و نشر کتاب) ۱۳۳۷، ص ۹۴.

۳. رک: رشید الدین فضل الله، تاریخ مبارک غازی، تصحیح کارل یان، هرتفورد ۱۹۴۰، ج ۲، ص ۲۱۳ - ۲۱۴؛ برگهایی در آغوش باد، ج ۲، ۷۸۷؛ نیز در مورد «اوقاف ظروف» در دمشق، رک: سفرنامه ابن بطوطه ۹۴.

۴. رک: سفرنامه ابن بطوطه ۱۹۱.

مهم و معتبر در این زمینه است و خوشبختانه باقی است و به طبع رسیده - ملهم از همین حدیث شریف نبوی است و بدان مزین است.^۱

این مثل شده بوده است که «نیکی کن و به رود انداز که روزی بردهد»^۲، نموداری است از اعتقاد به این که کار نیک و خدمت به مردم، دیر یا زود، بی پاداش نخواهد ماند چنان که حکایت محمد ابن حسین اسکاف و متوکل خلیفه و فرزند خوانده او فتح - که در قابوس نامه آمده^۳ - جلوه‌ای دیگر از همین طرز تفکر است.

در هر حال، فرق است بین این نوع اندیشه - که شخص خیر خود را در خیر و سعادت عموم بجوید و آدمی نه فقط در اندیشه همگان و همعصران بلکه به فکر آیندگان نیز باشد - با روحیه خودخواهی و حرص و طمع سیری ناپذیر که گاه نه تنها افراد را به ظلم و تجاوز برانگیخته بلکه جوامع بشری را نیز به جنگ و ستیز واداشته است و هنوز هم قدرتمندان جهان را به سلطه بر ملل ضعیف ترغیب می‌کند، در حالی که به قول دکتر ساموئل جانسن در جامعه متمدن، ما همه به یکدیگر وابسته‌ایم و سعادتمان تا حد زیادی منوط به حسن اعتقادی است که نوع بشر نسبت به ما داشته

۱. وقف نامه ربع رشیدی، زیر نظر مجتبی مینوی و ایرج افشار، تهران (انجمن آثار ملی) ۱۳۵۰، ص «شش». برای اطلاع بیشتر در باب وقف و انواع آن، رک: دکتر علی اکبر شهابی، تاریخچه وقف در اسلام، تهران (اداره کل اوقاف) ۱۳۴۳.

۲. از جمله در دانشنامه میسری، قابوس نامه، ویس و رامین، شعر سعدی و حافظ، رک: قابوس نامه، ۲۸۳ - ۲۸۴. ۳. رک: همان کتاب ۳۰ - ۳۲.

باشند!.

درخت گردو کاشتن پیرمرد دهقان و جواب او، نکته‌ای باریک از مدنیت و انسانیت را در بر دارد که سزاوار توجه است و آموختنی. بی گمان اگر نوع انسان به امثال این گونه رهنمودها گوش فرا داده و عمل کرده بود، تاریخ بشری به چنان احوالی در نمی‌آمد که در نظر ولتر به صورت تابلو جنایات و بدبختیها جلوه کند.^۲ آری به تعبیر شکسپیر، کردار نیک در این دنیای زشت تا دور جای پرتو می‌افکند^۳، از این نوع است خدمت به جامعه و مردم، و یا آن‌گونه که دهقان سالخورده اندیشیده بود، کوشش در راه خیر و سعادت نسل‌های آینده. بنابراین اگر سیمای محبوب و پاسخ نکته‌آموز آن مرد پر تجربه و خیر خواه، از ایام کودکی تا امروز هنوز در خاطر نویسنده این سطور زنده و تازه مانده، بی‌سبب نبوده است.

۱. Boswell's *Life of Samuel Johnson*, July 20, 1793.

2. L'histoire n'est que le tableau des crimes et des malheur, *L'Ingénu*, Ch.X.

How far that little candle throws his beams!

۳. اشاره است به:

So shines a good deed in a naughty world.

The Merchant of Venice, Act V, sc.1.

مادری دریادل

مادری دریادل

بهشت زیر پای مادران است^۱

محمد (ص)

مادر مظهر کمال عشق و ایثار و از خود گذشتگی است. از این رو موجودی بسیار دوست داشتنی است و خداوند در قرآن کریم تصریح کرده است مبادا فرزندان کلمه‌ای بر زبان آورند که پدر و مادر رنجیده خاطر شوند بلکه با اکرام و احترام با ایشان سخن گویند و تواضع و مهربانی ورزند^۲. از دیر زمان اندیشه‌وران بزرگ نیز سعی کرده‌اند پایگاه بلند معنوی مادر را به صورت‌های گوناگون فرا نمایند. سولون^۳، قانون‌گذار و حکیم یونان باستان – که

۱. الجنة تحت اقدام الامهات.

۲. اشاره است به آیه‌های شریفه در مورد پدر و مادر... فلا تقل لهما اف و لاتنهرهما و قل لهما قولاً کریماً. و اخفض لهما جناح الذل من الرحمة و قل رب ارحمهما کما ربانی صغیراً، سورة اسری (۱۷) آیه ۲۳، ۲۴.

۳. Solon

گروه کثیری از صاحبان جاه و مقام و فرمانروایان پیروز و نامدار را می‌شناخت - در جواب کرزوس^۱، پادشاه لیدیا، که از او پرسید نیکبخت‌ترین کسی که دیده است کیست، از دو برادر به نام کلئوبیس و بیتون از اهالی آرگوس نام برد. آن دو مادر خویش را بسیار گرامی می‌داشتند. روزی قرار بود وی بر گردونه‌ای که گاوان آن را می‌کشیدند در مراسمی شرکت جوید. دو برادر چون دیدند گاوها از کشتزار دیر رسیدند و به‌کندی حرکت می‌کنند، خود داوطلبانه بند گردونه را بر شانه‌هایشان بستند و قریب دو فرسخ گردونه را بشتاب کشیدند و مادر را به‌موقع به آن جایگاه رسانیدند. سرانجام گرچه آن دو جان خویش را بر سر این کار نهادند اما با این خدمت نام و افتخاری بزرگ نصیب خود و مادرشان نمودند. بدین سبب سولون آنان را از نیکبخت‌ترین مردم می‌شمرد^۲.

ناپلئون در تأثیر تربیت مادر می‌گفت: مادر با یک دست گهواره و با دست دیگر دنیا را تکان می‌دهد. شاید بر اثر همین اعتقاد بود که وقتی در فوریه سال ۱۸۱۵ میلادی در نظر گرفت تبعیدگاه جزیره‌الب را ترک گوید و در سواحل فرانسه پیاده شود، قبل از هر اقدام نظر مادر خود لاتسیا را - که زنی هوشمند بود و روحی قوی و با شهامت داشت - درباره این کار خطرناک پرسید و او گفت: «بروید پسر، بروید و سرنوشت خود را دنبال کنید. شاید با ناکامی

۱. Croesus

۲. رک: هرودوت، تواریخ ۲۹؛ پلوتارک، حیات مردان نامی ۱/۲۵۲.

مواجه شوید و مرگ به دنبال یک اقدام بدفرجام به سراغ شما بیاید. اما نمی‌توانید این جا بمانید. آن را با رنج می‌بینم».

پاستور عالم گران قدر قرن نوزدهم (۱۸۲۲ - ۱۸۹۵) و از بزرگترین خدمتگزاران بشریت، در نطقی در شأن مادر خویش گفته است: «اگر من همیشه عظمت علم را با عظمت وطنم پیوند داده‌ام به آن سبب است که از احساسات و عواطفی که تو به من الهام بخشیده بودی، سرشار بوده‌ام^۱». بی‌جهت نیست که ادگار آلن پو^۲، شاعر نامور و قصه پرداز آمریکایی (۱۸۰۹ - ۱۸۴۹)، نیز در سر آغاز قطعه شعری، در بیان احساسات و احترام خود نسبت به مادر می‌گوید:

«... من احساس می‌کنم که در آسمان‌های برین،
فرشتگان، هنگامی که با یکدیگر نجوا می‌کنند، در بین
کلمات آتشین عشق خویش، نمی‌توانند کلمه‌ای
بیابند که به پایه نام «مادر»، مقدّس باشد...»^۳

سرگذشت انسان سرشار است از فداکاری‌های مادران و نمونه‌هایی درخشان از عظمت مقام آنان. قطعه «قلب مادر» اثر ایرج میرزا شاعر قرن اخیر را - که ترجمه از ادبیات آلمانی است^۴ -

۱. از خطابه مراسم افتتاح و نصب لوحه یاد بود بر خانه محل تولد پاستور در ناحیه Dôle

۲. Edgar Allan Poe

۳. *The Works of Edgar Allan Poe*, Introduction by Hervey Allen (Roslyn, N.Y.:

Walter J.Black, inc.,1971), p.13.

۴. ترجمه فارسی قطعه آلمانی «دل مادر» در شماره چهارم، سال دوم (۱۳۰۲) مجله

لابد خوانده‌اید. در آن جا جوانی عاشق، به خواست معشوقه خویش، دل مادر خود را از سینه او بیرون می‌آورد و وقتی آن را با شتاب به نزد محبوب می‌برد می‌لغزد و بر زمین می‌خورد و دل مادر از دستش رها شده بر خاک می‌افتد. اما از آن دل «گرم آغشته به خون» ناله‌ای بر می‌خیزد که: «آه دست پسرم یافت خراش! آخ پای پسرم خورد به سنگ!». این نموداری است از عواطف بی نظیری که در دل مادر موج می‌زند.

عواطف مادرانه همه از نوع شفقت و احساسات لطیف نیست بلکه جلوه‌های گوناگون دارد. مثلاً گاه به صورت عکس‌العمل مادر حسنگ وزیر بروز می‌کند که به قول ابوالفضل بیهقی «زنی بود سخت جگر آور» و وقتی سلطان مسعود غزنوی، حسنگ، وزیر پدر خود را به تهمت قرمطی بودن بر دار کرد و کشت و خبر به مادر حسنگ رسید «چون بشنید جزعی نکرد چنان که زنان کنند بلکه بگریست به درد... پس گفت: بزرگامردا که این پسرم بود! که پادشاهی چون محمود این جهان بدو داد و پادشاهی چون مسعود آن جهان^۱». و یا رفتار اسماء، مادر عبدالله بن زبیر در محاصره مکه به دست حجاج بن یوسف، سردار بنی امیه: در این جنگ هنگامی که کار بر عبدالله بن زبیر سخت شد و حجاج پیغام داد تسلیم شود و همراهان عبدالله نیز چنین می‌اندیشیدند، عبدالله با مادر خود

→ ایران شهر درج شد و موضوع مسابقه‌ای ادبی قرار گرفت که شعر سه تن از سراینندگان: ابرج میرزا، مهدی الهی قمشه‌ای و بحیبی دولت آبادی مورد توجه واقع شد، رک: غلامرضا ریاضی، ابرج و نخبه آثارش، ص ۳۱.
۱. رک: تاریخ بیهقی ۲۳۶.

مشورت کرد. مادرش گفت: «ای فرزند، این خروج که تو بر بنی امیه کردی دین را بود یا دنیا را؟ گفت به خدای که از بهر دین را بود... گفت: پس صبر کن بر مرگ و کشتن و مثله کردن چنان که برادرت مصعب کرد... و نگاه کن که حسین علی رضی الله عنهما چه کرد. او کریم بود و بر حکم پسر زیاد، عبید الله، تن در نداد». روز دیگر نیز، پیش از میدان رفتن عبدالله، «مادرش زره بر وی راست می کرد و بغلگاه می دوخت و می گفت: دندان افشار با این فاسقان تا بهشت یابی، چنان که گفתי او را به پالوده خوردن می فرستد، و البته جزعی نکرد چنان که زنان کنند».

در این نبرد عبدالله مردانه جنگید اما سرانجام کشته شد و به فرمان حجاج جسد او را بر دار کردند. «خبر کشتن به مادرش آوردند هیچ جزع نکرد و گفت: انا لله و انا الیه راجعون، اگر پسر من نه چنین کردی نه پسر زبیر و نَبَسُهُ بوبکر صدیق رضی الله عنهما بودی. ومدتی برآمد، حجاج پرسید که این عجزه چه می کند؟ گفتار و صبوری وی باز نمودند. گفت: سبحان الله العظیم!... این است جگر و صبر، حیلت باید کرد تا مگر وی را بر پسرش بتوانید گذرانید تا خود چه گوید. پس گروهی زنان را بر این کار بگماشت و ایشان در ایستادند و حیلت ساختند تا اسماء را بر آن جانب بردند، چون دار بدید بجای آورد که پسرش است، روی به زنی کرد از شریف ترین زنان و گفت: گاه آن نیامد که این سوار را از این اسب فرود آورند؟ و بر این نیفزود و برفت، و این خبر به حجاج

بردند به شگفت بماند و فرمود تا عبداللّه را فروگرفتند و دفن کردند»^۱. این نیز صورتی دیگر از محبت و فداکاری مادرانه است، مادری که سخت‌ترین مصیبت را بر خود هموار می‌کند و آبرو و شرف فرزند را پس از مرگ نیز پاس می‌دارد.

سخن از مادر به اندازه تاریخ بشریت به درازا تواند کشید زیرا از دیر زمان که آدمی بوده، مادر و محبت و فداکاری مادرانه نیز وجود داشته است. اما در این فصل از کتاب، حالتی دیگر از عشق مادر نسبت به فرزند موضوع سخن است، ترکیبی از محبت مادرانه، دل‌سوزی، تدبیر و شفقت، و دست زدن به هر کار از برای خوش‌گرداندن زندگی بر فرزند، حتی اگر ساعاتی چند و به هر قیمت باشد.

شادروان بهار، شاعر بلند نام معاصر، این داستان را به صورت قطعه شعری در ادبیات فارسی جاویدان کرده است، شعری که از همان زمان انتشار شهرت یافته است و چنین آغاز می‌شود:

شنیده‌ام پسری را جنایتی افتاد از اتفاق که شرحش نمی‌توان دادن^۲

جوان به مرگ محکوم می‌گردد. مادر بینوا از این خبر دل‌خراش آگاه می‌شود. مصیبتی سخت‌تر از این نیست که مادر، با آن عشق شدیدی که به فرزند دارد، در برابر چنین مشکلی قرار گیرد:

۱. همان کتاب ۲۳۶ - ۲۴۱.

۲. رک: دیوان بهار ۲/۴۴۳ - ۴۴۴.

به دست و پای درافتاد مادرش که مگر
توان نجاتش از آن مرگ ناگهان دادن
بود علاقهٔ مادر به حالت فرزند
حکایتی که محال است شرح آن دادن!
مقصر جوان بود و «رضا به فاجعهٔ مرگ نوجوان دادن» دشوار
است. بهارِ زندگی اش هنوز ناشکفته بود و اینک خزانِ مرگ برگ و
بارش را فرومی ریخت. مادر زنی بود تهیدست و ناتوان، و از او
کاری بر نمی آمد. شاعر در بیان احوال مادر و اضطرار و درماندگی
وی - مانند روسو که می گفت: «قانون همیشه به سود دارایان و به
زیان ناداران بوده است»^۱ - برآشفته که «همه رسوم و قوانین نوشته
بر فقر است». اما مادر چگونه می توانست از پای بنشیند و فرزند را
در این واقعهٔ سهمناک به حال خود بگذارد؟
وسیله ای به ضمیر زن فقیر گذشت
که باید آن را یاد جهانیان دادن
گرفت رخصت و در حبسگه پسر را دید
چه مشکل است تسلی در آن مکان دادن!
بگفت غم مخور ای نور دیده کآسان است
تو را نجات از این بحر بی کران دادن
زن تیره روز چه راهی اندیشیده بود که چنین به اطمینان سخن
می گفت؟ چه تدبیری در ذهن داشت؟ اینک خواهیم دید. آنچه او
در فکر می پروراند از نوع چاره گری هایی است که فقط مادران به

۱. ویل دورانت، لذات فلسفه، ص ۳۳۸.

آن دست توانند یافت. فرصت دیدار را بیشتر به دلداری فرزند مصروف داشت. می‌گفت: اسباب خانه را به رهن داده‌ام و هر طور بوده تقدینه‌ای فراهم آورده‌ام تا به این و آن تعارف بدهم و امیدوارم در نجات تو موفق شوم. چون فرصت تنگ بود و دیداری دیگر و اعلام خبر نهائی بعید می‌نمود با پسر چنین قرار گذاشت که وقتی تو را برای کشتن می‌برند ز پای دار به آن غرفه بلندنگر

مرا بسینی آن جا به امتحان دادن گرم سپید بود رخت مطمئن گشتن

و گر سیاه، به چنگ اجل عنان دادن مادر و پسر با چنین قراری از یکدیگر جدا شدند. جوان آن شب را با امید فراوان به سر آورد و با خود چنین می‌اندیشید که لابد مادرم وسیله‌ای جسته است، زمام کار را باید به اشخاص کاردان سپرد و کامیاب شد. روز دیگر او را به میدان دار بردند. پسر با گام‌های امیدوار به راه افتاد. در میان ازدحام انبوه مردم دیدگانش در جستجوی غرفه معهود و مادر گرامی بود.

صبح مرگ یکی دار دید و میدانی پر ازدحام، چو لشکر به وقت سان دادن به غرفه مادر خود دید در لباس سپید

دلش قوی شد از آن عهد و آن زبان دادن جوان نیرو گرفت و قدمهایش استوارتر شد. یقین داشت که تا نجات فاصله‌ای ندارد. امیدوار به پیش رفت.

نشاط کرد و بشد شادمانه تا در مرگ
 چو داد باید جان، به که شادمان دادن
 فتاد رشته دارش به گردن و جان داد
 به رغمِ مادر و آن وعده نهران دادن
 شگفتا آن قول و قرار چه شد؟ فرجام کار جوان چرا به این جا
 کشید؟ او که تا لحظه آخر چشم و دلش به سوی مادر بود! آیا مادر
 وعده نجات را از خاطر برده بود و یا در نقشه‌ای که در پیش داشت
 شکست خورده بود؟ این پرسشها به ذهن دیگران نیز می‌گذشت.
 یکی از آنان در موقع تسلیت و تعزیت، همین سؤال را با مادر طرح
 کرد:

چرا تو وعده آزادی پسر دادی؟
 مگر نبود خطا وعده‌ای چنان دادن؟
 جواب داد چو نومید گشتم این گفتم
 که بچه‌ام نخورد غم به وقت جان دادن!
 این است مادر و نمونه‌ای از عواطف و عشق بی‌مانند او که
 می‌کوشد به هر شیوه‌ای بتواند لااقل در آخرین ساعات زندگی،
 پسرش را خوشدل گرداند! رومن گاری نویسنده معاصر - که متولد
 لیتوانی (۱۹۱۴ م.) ولی دارای ملیت فرانسوی است - نیز در یکی
 از نوشته‌های خود به نام «مادرم، خدا حافظ»، سرگذشت مادری
 (ظاهراً مادر خود را) به قلم آورده است که برای تشجیع پسر
 خویش - که در نیروی هوایی فرانسه خلبان است و در جنگ
 جهانی دوم شرکت دارد - در آخرین روزهای عمرش، قریب

دویست و پنجاه نامه می نویسد و نزد زنی از دوستانش که در سویس اقامت داشته به امانت می گذارد و به او سفارش می کند که هر چند روز یک بار، یکی از آنها را برای خلبان جوان بفرستد؛ و به این ترتیب در خلال نامه های شورانگیز خود، در برابر حوادث و مشکلات، درس استقامت و بردباری به فرزند می دهد، درسی که تا سه سال و نیم پس از مرگش نیز ادامه داشته است. و فرزند او پس از پایان جنگ که به سراغ مادر می رود به حقیقت پی می برد که سه سال و نیم پیش، وی از جهان رخت بر بسته است!

در هر حال تصویری که بهار در این قطعه شعر فارسی از مادری دریا دل نقش کرده، خواننده را با جنبه ای دیگر از شخصیت مادر آشنا می سازد، چنین وجودی را باید بجان گرامی داشت.

حق و ناحق

حق و ناحق

پشت سر هم قرار گرفتن دو روز تعطیل را غنیمت شمردم و برای پناه بردن به محیطی آرام به نیشابور آمدم. صبح روشن و دل‌انگیز نیشابور، هوای پاک و فضای گسترده اطراف آن، حال و نشاط خاصی به من بخشید. هر قدر محیط پُر تراحم، و هیاهوی شهر بزرگ مجال تفکر را از انسان سلب می‌کند، قدم زدن در خلوت صافی و بی مزاحم نیشابور به من فرصت داد با خویشتن تنها بمانم و راز و نیاز کنم، یا در این شهر تمدن و تاریخ و ادب، گذشته‌ها را فرایاد آورم و عبرت گیرم.

امروز دو روز است که در شهر خیام و عطّار به سر می‌برم. وقتی به هر طرف می‌نگری نام این دو را بر خیابان و مدرسه و مهمانخانه و فروشگاه می‌بینی بی اختیار یاد آنان و اندیشه‌هاشان به ذهن هجوم می‌آورد.

صبح یکی از دوستان به دیدنم آمد و چون چیزی از برای مطالعه همراه نداشتم دو کتاب برایم آورد: دیوان فرخی سیستانی و کتاب سرو و ته یک کرباس از سید محمد علی جمال زاده. هر دو کتاب را قبلاً خوانده بودم. به علاوه در جوار پیرانی بودم آگاه و هشیار که در کار جهان تأمل کرده‌اند و یکی از آنان دربارهٔ کسانی که «محیط فضل و آداب» شده بوده‌اند، گفته است: ره زین شب تاریک نبردند برون گفتند فسانه‌ای و در خواب شدند تا روز بود در برابر سیمای پرحشمت آنان جسارت این را نداشتم که خود را با این افسانه‌ها سرگرم بدارم. شب که فرا رسید تنهایی و بی‌خوابی و سوسه‌ام کرد. دست به سوی کتاب‌ها دراز کردم. گویی پردهٔ تاریکی نیز میان من و خیام و عطار حایل شده بود.



دیوان فرخی را گشودم. قصیده‌ای از او نظرم را جلب کرد، در مدح یمین‌الدوله سلطان محمود غزنوی، با این مطلع:

ای ملک گیتی، گیتی تورا است
حکم تو بر هر چه تو گویی رواست

به خاطر آوردم فرخی این قصیده را در فتح ری سروده بود به سال ۴۲۰ هجری قمری. سلطان محمود غزنوی وقتی به اوج اقتدار رسید در آن ایام در صدد برآمد ری را هم از دیلمیان بستاند. برای این کار بهانه نیز داشت. به او گزارش داده بودند که در ری شیعیان

و معتزلیان به نشر معتقدات خود سرگرمند و اینان مردمی گمراهند! بدان دیار لشکر کشید و ری را تسخیر کرد. متن نامه‌ای که بعد از پیروزی به القادر بالله خلیفه عباسی نوشته و در آن کارهای خود را با غرور و افتخار شرح داده باقی است.^۱ شرح اعمال او در ری و گزارشش به بغداد در تاریخ گردیزی^۲، *مجمل التواریخ و القصص*^۳، سیاست نامه^۴ و کتاب‌های دیگر آمده^۵. در این روایات از قول خود او می‌خوانیم چگونه کسانی را که به گمان وی بدخواه! (یعنی شیعه و به جز بر مذهب اهل سنت) بودند به فرمان او از میان بردند. از این قبیل بود کارهای سلطان محمود غزنوی و سپاهیان او در ری. این کارهای خشونت‌آمیز و زیادت‌طلبی و جهانگیری او

۱. برای متن این نامه، رک: ابوالفرج ابن جوزی، کتاب المنتظم فی تاریخ الملوک و الامم، حیدرآباد دکن ۱۳۵۹ ه.ق.، ج ۸، ص ۳۸-۴۰؛ دکتر حسن ابراهیم حسن، تاریخ الاسلام‌السیاسی و الدینی و الثقافی و الاجتماعی، چاپ سوم، مصر ۱۹۵۵، ج ۳، ص ۳۰۷-۳۰۸، به نقل از: ذهبی در تاریخ الاسلام.

۲. گردیزی، زین الاخبار، با مقدمه محمد قزوینی، تهران ۱۳۲۷، ص ۷۲.

۳. *مجمل التواریخ و القصص*، تصحیح ملک الشعراء بهار، تهران (خاور) ۱۳۱۸، ص ۴۰۳-۴۰۴.

۴. نظام الملک طوسی، سیاست نامه، تصحیح عباس اقبال آشتیانی، تهران (وزارت فرهنگ) ۱۳۲۰، ص ۷۷-۷۸.

۵. از جمله، رک: ابن اثیر، تاریخ الكامل، مصر ۱۳۰۱ ه.ق.، ج ۹ ص ۱۲۸؛ ابن خلدون، کتاب العبر و دیوان المبتدا و الخبر، بیروت ۱۹۵۸ م.، قسم رابع، ص ۸۰۴-۸۰۵؛ محمد قاسم هندوشاه استرآبادی، تاریخ فرشته، هند، چاپ سنگی، ج ۱، ص ۳۵؛ زهدی جارالله، المعتزلة، قاهره ۱۳۶۶ ه.ق.، ص ۲۱۳؛

Mohammad Nāzīm, *The Life and Times of Sultān Mahmūd of Ghazna* Cambridge 1931, pp.80-83

در باب رفتار سلطان محمود غزنوی با شیعیان در ری، نیز رک: عبدالجلیل قزوینی رازی، کتاب النقص، تصحیح سید جلال الدین حسینی ارموی «محدّث»، تهران ۱۳۳۱، ص ۵۲؛ غلامحسین بوسفی، فرخی سیستانی، بحثی در شرح احوال و روزگار و شعر او، مشهد (باستان) ۱۳۴۱، ص ۱۷۴-۱۷۷.

خیمر مایهٔ قصیدهٔ فرّخی شد. وی به ممدوح می‌گوید: «هر چه در این گیتی مدح و ثناست» در خور تو و کردار تست. آنگاه با شور و شغفی شگفت‌انگیز محمود را می‌ستاید که شیعیان این مرز و بوم را از دم تیغ گذرانده است!

آنچه به ری کردی هرگز که کرد؟ یا به تمنا که توانست خواست؟...
 تهنیت گیتی گویم تو را زان که همه گیتی اینک تورا است
 قصیدهٔ فرّخی را که می‌خوانم دلم فشرده می‌شود. بیچاره
 مردمی که هر روز سرنوشتشان دستخوش هوی و هوس حکمرانی
 بود و اینک سلطان محمود غزنوی به سراغشان آمده بود که طعمهٔ
 دار و شمشیرشان گرداند!

رنجی دیگر بر روح سنگینی می‌کند و سبب می‌شود دیوان را
 بر هم نهم. وقتی سلطان محمود غزنوی و عوانان او هر روز
 به بهانه‌ای به دیاری هجوم می‌بردند و شیعیان و مردم شهری را
 آواره و اسیر و تیره‌روز می‌کردند چه لزومی داشت فرّخی شمشیر
 سلطان را صیقل دهد و برای نمایش آن خشونت‌ها فصاحت و طبع
 خود را به کار اندازد، آن هم با لحن ستایشگری مجذوب؟ بی سبب
 نیست که «به خدمت سلطان یمین الدوله محمود... کارش بدان جا
 رسید که تا بیست غلام سیمین کمر از پس او بر نشستندی»^۱.

آیا این سخنان نمودار معتقدات فرّخی است؟ نکته‌ای است
 قابل تأمل. اگر کسب نام و نان انگیزهٔ این نوع اشعار باشد دریغ بر

انسانیت! حق با ناصر خسرو بود که سراینندگان این گونه مدایح را «شعر فروشان» می‌نامید.^۱



با خاطری آزرده کتاب دیگر را گشودم. در آغاز جلد دوم سرrote یک کرباس، داستان «باج سبیل» را دیدم و ماجری به یادم آمد. داستان مربوط است به دوره قاجاری و گفتگوی مشروطیت. قهرمان واقعه، ملا عبدالهادی، مردی است سالخورده که در شمار طلب در مدرسه چهارباغ اصفهان حجره‌ای فقیرانه دارد و در کمال سادگی و قناعت و وارستگی به سر می‌برد. وی اصلاً اهل لنجان و در فلاورجان از قرای آن بلوک به دنیا آمده است. ملا عبدالهادی علاوه بر برخورداری از ایمان و اخلاص تام و مایه‌وری از معارف اسلامی، بزرگان و رجال علم و معرفت در گذشته اصفهان را خوب می‌شناسد و از فراز و نشیب تاریخ این سرزمین نیک آگاه است. از اینها گذشته مردی است هوشمند، روشن دل و روشن بین، اهل تعمق و تفکر، آزاد اندیشه، عارف منش و خوش ذوق، یاور فرودستان و دشمن جور پیشگان. در بین توده مردم، خاصه ورزشکاران و جوانمردان شهر، محبوبیت و احترامی خاص دارد بخصوص که خود نیز در جوانی ورزشکار و پهلوانی

۱. اشاره است به این بیت ناصر خسرو:

ای شعر فروشان خراسان بشناسید
این ژرف سخنهاى مراگر شعرائید
دیوان ناصر خسرو، به اهتمام سید نصر الله تقوی و مجتبی مینوی، تهران (کتابخانه تهران) ۱۳۰۷، ص ۱۲۴.

نامدار بوده است. معلومات و محفوظات و اشعاری گزیده و نغز که به مناسبت بر زبان می‌آورد و ژرف بینی و نکته‌جویی و نکته‌گوییهای او، مصاحبتش را بسیار دلنشین می‌دارد. در برخی موارد گویی حکیمی است که مسائل حیات را به سادگی و لطف تمام مطرح می‌کند و آدمی را به تأمل و اندیشه برمی‌انگیزد. با این همه ملا عبدالهادی فردی است فروتن و بی ادعا، و دوستی یکدل و مهربان. خلاصه نویسنده داستان خواسته است انسانی شایسته و آگاه را به صورت او تصویر کند و در این کار توفیق یافته است. وقتی از جمال زاده شنیدم که در میان اشخاص داستان‌های خود ملا عبدالهادی را از همه بیشتر دوست دارد زیرا بسیاری از فضائل در وجود او جمع آمده است.

مصاحب ملا عبدالهادی و راوی داستان، جوانی است به نام جواد که پدرش از تاجران و مالکان ممسک شهر اصفهان بوده و بعد از آن که به اجبار در حجره پدر به کار گمارده شده و نیز به خواست او به ازدواجی مصلحتی و نامتناسب و بدفرجام تن در داده، بعد از مرگ پدر و سرخوردن از زناشویی ناباب و شغل نامطلوب، آرزوی آن کرده است که از قیل و قال حجره و بازار و تلاش در گردآوردن درهم و دینار دست بکشد و به عالم معنی روی آورد. تا این که بر حسب تصادف با یکی از دوستان ملا عبدالهادی برخورد کرده به معرفی او با ملا عبدالهادی آشنا می‌شود و به پایمردی وی حجره‌ای در مدرسه چهار باغ به دست می‌آورد و

به صورت مریدی در مصاحبت مربی بزرگوار خویش به سر می برد. یک روز در همان دوره قاجاری و استبداد و تسلط مأموران دیوان، ملا عبدالهادی و دوست جوان او به قصد سیر و سیاحت در شهر گذارشان به بازار اصفهان می افتد، در کمرکش بازار با ازدحام و غلغله ای روبه رو می شوند؛ و سرانجام خبر می یابند که یک تن از مأموران حکومت وقت که عنوان میر پنج دارد، پنج خربزه کربلایی حمزه بقال را بریده و چشیده و فقط پنجمی را پسندیده است برداشته و می گوید پول همین یکی را بعد خواهد فرستاد! بقال با کمال فروتنی و خاکساری و ادب از او پرسید: پس پول چهار خربزه اول چه می شود؟ و خواهش می کند چون امروز هنوز دشت نکرده است و برای نان خانه خود معطل است مشتری قیمت خربزه را نقد بپردازد. اما وی به کربلایی حمزه بدترین دشنامها را می دهد و سرانجام او را تهدید می کند که اگر «نطق بکشی با همین مشتی که می بینی چنان له و پهت می کنم که از جای بلند نشوی... و مشتی خود را گره کرده مانند پتک آهنگران زیر دماغ بقال بینوا نگاه» می دارد.

هر قدر قیافه نامطبوع خریدار و زورگویی و بد زبانیش دل را از او می رماند، مظلومی بقال رقت انگیز است و خون انسان را به جوش می آورد. اما در این حادثه - که در ملا عام روی داده بود - مردم تماشاچی و «گروه دکاندارهای راسته بازار... با رنگ های پریده و چشمهای گود رفته بی فروغ... چنان ساکت و صامت و

بی رمق و بی صدا نگاه می کردند... که گویی چشمشان نمی بیند و گوششان نمی شنود».

صحنه هر دم هیجان انگیزتر می شود. «بقال مثل مادر فرزند مرده‌ای که زبان گرفته باشد دست از التماس و تضرع بر نمی داشت». جواد آقا می گوید: «خیال کردم دل مشتری به رحم خواهد آمد و پیرمرد مسکین را محروم نخواهد گذاشت ولی ناگهان صدایی مهیب... نعره برآورد که: مردکه...»

گفتگوی خریدار و بقال به درازا می کشد. لحظه به لحظه انسان نسبت به کربلایی حمزه بقال بیشتر احساس همدلی و همدردی می کند و از رفتار ناشایست مشتری زورگو آزرده خاطر می گردد. بخصوص که «از یک طرف همه خضوع و خشوع و فروتنی و ادب بود و از طرف دیگر جمله تهدید و بی ادبی و ناسزا و درشت». بقال می خواست «با حجب و ترس و لرز بسیار» باز حرفی بزند که مشتری مهلت نداد و «ناگهان جلو رفت و دستش بالا رفت و بی محابا شرقی چنان نواخت تو گوش پیرمرد که صدایش زیر سقف بازار پیچید». عکس العمل تماشاچیها قابل توجه است: از سینه آنها «صدای خفیف آه مانندی که وحشت و دهشت را می رسانید بیرون جست ولی... همه همان طور که خشکشان زده بود بی صدا و بی ندا و با دهنهای نیم کج و گردنهای کشیده جنب نخوردند».

بقال بیچاره «نیم گیج در همان حال ضعف و ناتوانی دو لا شد و

دامن قبای خود را جلو صورت آورده چنان که گویی از مردم خجالت می‌کشد چشمها و قسمتی از صورت خود را که جای سیلی به روی آن مانده بود با دست و دامن پوشانید، در حالی که از بالا رفتن و پایین آمدن مرتب شانه‌هایش معلوم بود که بغض گلویش را گرفته و نفس در سینه‌اش تنگی می‌کند و نمی‌خواهد کسی اشک و گریه کردنش را ببیند».

توصیف نویسنده از این صحنه دل خراش چنان زنده و تأثرانگیز است که خواننده خواه ناخواه به هیجان می‌آید. جوا آقا که حاضر و ناظر است می‌گوید: «نزدیک بود که خودم را به میان معرکه بیندازم و... بگویم آخر ای کافر بی‌انصاف چرا می‌زنی؟ ولی باز به اقتضای همان حزم و احتیاطی که با شیر اندرون شد و با جان به در رود،... من نیز مثل دیگران دندان به روی جگر فشردم و از جای خود نجنبیدم و قصاص را به منتقم غیبی حواله کردم که حسابش چه بسا با حسابهای ما زیاد فرق دارد.»

اما در این جا سیمای ملا عبدالهادی درخشندگی خاصی پیدا می‌کند. وی قامت مردی برمی‌افرازد و پای به میان می‌نهد. او در این معرکه چه می‌تواند کرد؟ آیا با مرد جفا کار دست به یقه خواهد شد؟ مردم را به یاری خواهد طلبید؟ یا به او دشنام خواهد داد؟ اینها همه سؤال‌هایی است که به فکر خواننده خطور می‌کند. اما ملا عبدالهادی مرد خداست، اهل اخلاق است و جوانمردی و ادب، با کمال آرامی می‌گوید: «ببخشید مگر سر کار این خربزه‌ها را به شرط

کارد خریده‌اید که نمی‌خواهید قیمتش را بپردازید؟». پاسخ مشتری به او چنین است که «این فضولها به تو نیامده است»، همراه با طعن بسیار و دشنام. «رنگ از رخسار مولانا پرید ولی باز حوصله کرد و با همان وقار و آرامی معمولی که از صفات ممتاز او بود جواب داد که آخر ما... همه مسلمان و برادر دینی و اهل یک خاکیم و امر به معروف و نهی از منکر از او امر و احکام دین و مذهبمان است. خواستم شاید بین دو نفر برادر دینی و وطنی را اصلاح کرده باشم». عکس العمل مرد، دشنامهای زشت‌تر و تهدید است. بار سوم نیز ملا عبدالهادی «هر چند آتش از چشمهایش می‌بارید باز به آرامی و با کلمات شمرده گفت:... جناب عالی مال حلال و طیب و طاهر این بابای مظلوم را کارد انداخته و پاره کرده‌اید و وازده این جا انداخته‌اید و حاضر نیستید پولش را بدهید...». این بار طرف، فحش ناموس می‌دهد. ملا عبدالهادی چون می‌بیند به نرمی و ادب نمی‌تواند وی را به ادای دین خود و رفع تعدی از بقال راضی کند و از او دشنامی تلخ‌تر می‌شنود، طاقت نمی‌آورد و ناگزیر ضرب شستی به او نشان می‌دهد که سرانجام مشتری بر خلاف میل خود ناچار می‌شود نه تنها پول خربزه‌ها را بپردازد بلکه از بقال معذرت هم بخواهد.

داستان را باید به تمامی خواند و خوب چشید. خواننده بی اختیار مجذوب رفتار مردانه ملا عبدالهادی می‌شود. وقتی به مرد زورگو می‌گوید: «به عظمت الهی یقین بدان که صدای کشیده‌ای که

به ناحق به صورت این پیرمرد مظلوم زدی در زیر سقف عرش پیچیده... و حقیقهٔ نمی دانم روز بازخواست جواب خدا را چه خواهی داد؟» شعر شادروان «بهار» را فریاد می آورد که «نالۀ مظلوم صدای خداست». به همان اندازه که استحکام شخصیت و صلابت ملا عبدالهادی در برابر مرد ستمکار در خور تأمل است، محبت و لحن احترام آمیز او نسبت به کربلایی حمزه بقال نیز جلب توجه می کند.

دفاع ملا عبدالهادی از بقال مظلوم و خود را به خطر افکندن و ایستادگی او در برابر ظلم، بازاریان و عابران را برمی انگیزد و صحنه‌ای پرشور و زنده پدید می آید، از همان مردمی که تا چند لحظه پیش بی حرکت بودند «و حالا یک دفعه زنده شده اند». بازار به هیجان و حرکت در می آید. بانگ صلوات از هر سو بلند می شود و زیر سقف بازار می پیچد. جماعت از مرد و زن دور مولانا را می گیرند و چنان محبت و احترامی نسبت به او نشان می دهند که باورکردنی نیست. به او می گفتند: «تو را خدا خودش فرستاد که رفع ظلم و تعدی از سر یک مشت مخلوق بی یاور بفرمایی. تو حامی ما هستی... اشک اغلب آنها جاری بود و زار زار از شادی می گریستند...» هر کس به فراخور حال هدیه‌ای برای ملا عبدالهادی می آورد ولی او با تواضعی در خور مردان حق، می گوید: «کاری نکرده‌ام که مستحق این همه لطف و محبت برادران عزیز خودم باشد، تکلیف شرعی هر مسلمانی همین است که نگذارد به

برادرانش ظلم بشود... شما خودتان در ضمنِ دعائی که همین الآن در حق من کردید اجر و مزدم را سرِ خدا حواله نوشتید... بگذارید من با خدای خودم کنار بیایم... این را گفته هدایا را سر جای خود گذاشت و پس از خدا حافظی با یکایک عبا را سر کشیده به راه افتاد...»

نفرت از جور و ستم در ایمان و خون ملاً عبدالهادی است و همین اعتقاد است که او را به حمایت از مرد ستمدیده و مقاومت در برابر مشتری متجاوز برمی‌انگیزد. وی همهٔ بدبختیها را ناشی از ظلم می‌داند و این که مردم به ظلم خوگر شوند. هنگام گفتگو با دوست جوانش در خلال سخن از او می‌شنوم: «... بیچاره مردم این مملکت که دو هزار سال است گرفتار می‌باشند و هنوز هم با این صحبت‌هایی که از عدالت و مشروطه و استبداد در میان است آخرش پیدا نیست... هر روز بیشتر دستگیرم می‌شود که اولین قدم اصلاح و رستگاری این است که دشمنی با ظلم و اجحاف را باید به این مردم آموخت... و به هر بچه‌ای از همان روز اول یاد داد که جنگ با ظلم از واجبات دین و آدمیت است.»



صحنه‌های زنده و پرهیجان داستان مزبور در ادبیات فارسی معاصر، در وجود هر کس شوری پدید می‌آورد از شفقت به مردم مظلوم و بیزاری و خشم از ستم. چهره و رفتار مردانهٔ ملاً عبدالهادی - که مردم بی حال را به همبستگی واداشته و در آنها روح زندگی دمیده است - در دل هر خواننده‌ای موجی از ستایش

برمی‌انگیزد. کیست که از انسانیت بویی برده باشد و مردم داد پیشه و حق گزار را دوست ندارد؟

در آن قصیده و این داستان چه نهفته است که یکی چنان دل‌گداز است و دیگری چنین دل‌نواز؟ آیا جز این است که اولی در مدح جور و ستم است و دومی در حمایت حق و حقیقت، و جانب‌داری از مظلوم؟ جلوه‌ای از: حق و ناحق.

شب نیشابور - که افقی چنین روشن پیش چشم بصیرت انسان می‌گشاید - از هر صبحی دل‌افروزتر است.

نیشابور، مهرماه ۱۳۴۹

کتابی که خوانندگان گرامی پیش رو دارند شامل تصاویرهایی است از روانه‌هایی روشن و جانم‌هایی پاک که ساعتها و روزهای بسیاری از زندگی نویسنده این سطور را بارور کرده و خاطر او را خوش داشته‌اند. بعضی از آنها ممکن است در نظر شما آشنا و مأنوس بوده‌چندان بی سابقه نباشند اما در هر حال برای بنده لطف و جاذبه‌ای خاص دارند، چندان که بارها به آنها اندیشیده و ساعتها با آنها به سربرده‌ام. بنابراین اگر گفته شد اوقات مطبوع و مغتنمی را با آنها گذرانده‌ام سخنی نابجا نیست.

خوانندگان خود بهتر آگاهند که اهمیت واقعی حیات در ارزش‌های والای معنوی و آن چیزهایی است که مناسب شأن و حیثیت انسان است و به زندگی، معنی و کیفیت و کمال مطلوب می‌بخشد. روان‌هایی از آن گونه که در کتاب حاضر از آنها سخن رفته است آدمی را به چنین ارزش‌هایی رهنمون می‌شوند.

